

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228681**

UNIVERSAL  
LIBRARY



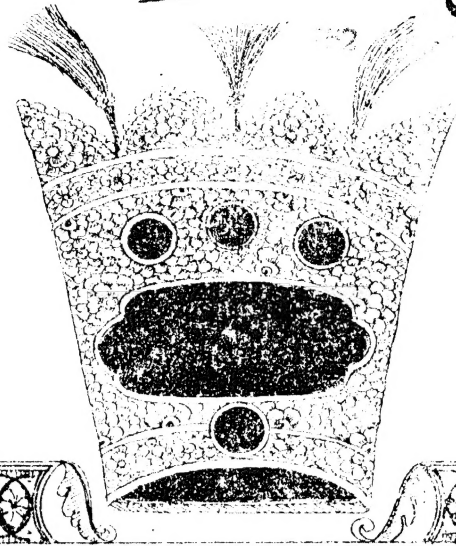






# هو الله الى شاه العز

کتاب مستطاب شاهنشاهی مشکین خط از منطق کبیر  
فکات الشوان و شمع نجرانایان این ملک الشعرا  
نجان میرزا فتحعلیخان متخلص صابونی فوتی خاقان  
خلد آشیان السلاطین علیشاه قاپادشاه ایران و محاسن  
وروم و خراسان افغانان تا غیر سیمین و هتاهم که تیرین درگاه  
شاهنشاهی جمعا ماکتفا کرد و نوبت نا صیر من خیرت  
آب نیر محمد ملک الکتابی بر طبع در آمد



# بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند آفریننده و پروردگار	نخستینده نامنه روزگار	سر آغاز بهر نامه نام اوست	همایش جو آغاز و انجام اوست
نه بیننده او را و بنده او	دو چرخه آفریننده او	ز آب روان سنگ خال کن	ز خارا هم آب آشکارا کن
ز دریای او بر خیزد	وزان تلخ لعلین درم یافت	لعلین حیرت آمیز را زو	چمن را بدلمان درم یز او
فرونده آتش از ویافت تاب	هم از او کواش کوانده آب	بناک انداز اوست پائین کی	بیاد انداز اوستا بست کی
کنه جلوه زبب بالای سر و	کوه دست و دیوانه کردند	یکی بر لبه از او لبوی درخت	کشت از جان نبران شایسته
از و پاوشان کرانمای اند	بخت آفتابند و زو نسیه اند	بهمان پاوشاهی نزار اوست	زمین و زمان جاکی خوار اوست
همه سر فراز آتش و لب کی	به چپا کی در سر افکند کی	وران بار که جای پندار است	که پندار کار زوران بار نیست
نه نردان بود آنکه دروهم است	نه نردان که او بند و فخر است	وران و هم و اندیشه راه کی	فردانش بجز ذاتش آگاه کی
برش صیت این کینه چو بچ	یکی میسر پای و کسب چو بیچ	فکات از و خلبش آمد پدید	نهاد زمین بر و نک آفرید
نه از او آید بجنبش و رنگ	ناین را کشاید ز پاپالنگ	ز پویند کی و ز پایست کی	ندارند اندیشه جز بند کی
ز دریای خودش کفنی خواست	ازان این نه دیوان بر آراست	بهر برشده کاخ سازنده	ره بست کی را فزنده
یکی پویه در دشتین سراسی	در آوینت بار ویش را درای	دویم از دپرسی بر آراست	که از نام او دفتر آراست



صفات خدا فی عیانتش زفات  
 پیغمبران باشندش برتری  
 برون چون آمدن زن جان پاک  
 ز کیمسوی او میفد نافه پاک  
 که آتشاه دین پر در استین  
 بهامونی اندر سپاهش رسید  
 چو از تشنگی بقرار آمدند  
 بجم اندر از چنانکشت او  
 ز بهی چشم بی آب و  
 لبس این عجز او را که با جسم پاک  
 برای شفاعت بهر سینه  
 نشسته آنکه گفت و گفت  
 بکوش آمدش از و رای جباب  
 علی ربه میوهی از و دسل  
 مر او را بلند آسمان زیر پست  
 شبه جز نشانش و فحش  
 که خجسته جوان با و اختر مند  
 خایو جهاندار در ویش دوست  
 بناسش جو این نامه کردم تمام  
 کنون نامه آرایم از راستی  
 نبسی در جهانده گیتی فرد  
 و و مشا و بهر انجم اندازی  
 با آتش را شش و دو و می  
 که با د کشتن ز ما ندران  
 که درین و تیش افست اواره

دو عالم نمان آمدش در صفات  
 کس از نام شد ختم پیغمبر  
 نه بنده زان سایه پند خاک  
 شده نافه پر و از ان نافه خاک  
 که بر هر دو گیتی فشانده استین  
 که تفسیده خاکش زبانه و شید  
 بزهار آن شهر یار آمدند  
 ز کوشه و روانده مکره چچ جو  
 که زین دل نشوید ز انکار او  
 بمعراج بر شد ز نگاه خاک  
 بدانان ز دشمن دست یار کمل  
 گفتند چنانکه با یست گفت  
 صدای بنی عجم خود بو تراب  
 علی کاشن آراسی باغ خلیل  
 فرو د از خدا و بر از بهر پست

نمود از مهرش خداوند کار  
 تن پاک او چرخ سپایه یافت  
 تن او که روشن تر از زجان  
 چنین خواندم انکشت استان  
 برادر بنوک از ز کار زار  
 و ز نود زلش کربلش و نکاب  
 بفرمود تا جامی از نیکش  
 از ان آب روشن بر سر پا  
 از و نکس کو یاد ویر سنگدل  
 تن پاک او سوی افلاک رفت  
 چه از خویش آید بکل برون  
 یزک رسل آنخداوند بوش  
 علی صورت قدرت کرد کار  
 زیزدان یکی پایه پست او  
 همان از چو این غر دارم پست

### مع حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

جهان ذات او را چو منجز پست  
 انشان را فزونی تاج است

### وقایع فتوحات خاقان الاسلام و قآن الاکرم سلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان مجاریه بروج

بمازندران در نور دیدی  
 و زان پس کرمی چو خندان خرن  
 نوشه دل شاد و روشن روان  
 شبی خفته در خوابگاه پرند  
 خردان در اندشت آب کلاه  
 کران تا کانش رمه بر رمه

خداوندی خود نکرد آشکار  
 ولی عرش از سایه اش پایه یافت  
 شکفتی نکرد بودی سایه آن  
 که از راستی نامه راست آن  
 سپاهی بکوب برین سی هزار  
 بگرشته از تابش آفتاب  
 نهاد اندران پنج انگشت خویش  
 بجز و دند و بردند با خود به راه  
 نکردید ز انکار او تشکدل  
 بمعراج با آن تن پاک رفت  
 ز پیرون دریافت و در و  
 بهنگام گفتن چه بکشد و کوش  
 علی اولین نقش صوت کنار  
 که شد رای بهستی از هست او  
 درین پوست مغری اگر هست  
 که شد کشور او و دین را ولی  
 دلش شادمان و تمنش بیکزند  
 قزاقش درین هر دوزان بیکفت  
 شهنشاه بنامشش کرد نام  
 کشایم ز بان بی کز و کاستی  
 در انجا بنشته شب آور دوز  
 به از اجهان بنان ز کیهانخو  
 سپندارمه سوی رمی اند خرن  
 چنان دید دلا می سپیر نمند  
 چو تور نک طاموس ز سپاه



زهر سبزی کو سپندان دران	بران بنه نرم و نازک چو ان	در آن دشت پهناور دلنبرد	همیشه انداختی بیابا وزیر
بسی شش زه شیران فلاچیک	بفرمان خسر و میان لبه تنگ	بنالکه زیکسوی کرکس یله	بچنگال قوجی ربود از کله
کزینسجه باندا شاه بزرگ	ره انکار دشیری بناور درک	بجستی بهان شش زه شیه دیر	فرو کند کرکینه کرک پیر
چنان دید دیگر کزان مرغزار	بجگشت باغی قنادش گذار	بسی سر و سوری و سنبلی بان	بسی بنه دلاله و کل دران
زهر سو پرافشانش بر شاخسار	بسی بکب و قیه و دراج سار	بر آورده مرغوله مرغان باغ	بهرانش ایمن ز غوغای زباغ
که ناکه کچی بوم مردار خوار	بمرغان آن باغ کشت آشکار	ازان نغمه سبجان پیروی نیک	فرد بخیت بال و پر رنگ رنگ
بجاندار کیتی چو سر و توان	دران دلکشا باغ بهر و روان	یست اندیش شایه باز سفید	بجگر که آن بوم برهم دید
درا فکند آن با دار شهر یار	بی صید آن بوم مردار خوار	بجلا لای آن شایه باز سپید	بجگر که آن بوم برهم دید
بچنگال زد چاک بر سینش	درا فکند بر خاک از کینه اش	که ناکه بر آمد جوش و خروش	هم از در که شاه آوازی کوش
بر آورده دارای پدار بخت	سر از خواب نوشین بزر بخت	در اندیشه از بازی روزگار	که دیگر چه نیزنگ بند و کار
و یاد بودار و نوجو برب	بستان بر آراست فیتی پرب	ز را دران پدار دل خواندیش	خبر و بند از خواب و نشین خویش
که این زال پتیاره کوز پشت	چه اندیشه دار و نرم و دخت	نخستش سر امر سجان آفرین	بیرا است از جهان آفرین
و زان پس لایه برمن کاشند	بسی نال نمیکو بر آراشد	بدار سخنها دل آرازدند	بکره دران خوب مردار دند
نشسته بهاندار بر تخت زر	بزرگ برش بسته زرین کمر	نوازه کان چنگ را این چنگ	رخ ارغوان باده کلنا رنگ
چو آورنگ زرین بر آراست شاه	باورنگی آراست کوبیده راه	بهر سو پری بگری ماهوش	ز ترکان ترک زغبان کوش
همه دست افشان به پایکوب	بیالای زیبا و دیدار خوب	دلی بکنه انداز پاکیزه کیش	در اندیشه همواره از خوابیش
بلی در جهان بخود خداوند کار	نباشد غم بنده را غم کار	وزیر کرانمایه پیر سر	در سلطان بسطاطی آن نامور
همه کچ خسر و بدست اندیش	بمن جان خسر و پرست اندیش	بروشن روانی ارسطوی خمد	سبجان اندیش مهر کسره مد
دانش کچ از جهاندار شاه	رخش شاه را زیور بازگاه	بهرای خسر و باورای زن	نیوشید زان لای خنجر سخن
مردار امده ماه و خوکاه ماه	یکی پیشکار و یکی پیشگاه	نیس از جهانی بدیدار او	انظام جهان روز و شب کلاو
خیر و لیده خاطر در آمد ز راه	زمین بوسه زد پیش دارای گاه	کرشایستاره ترانده باد	سپهرت بفرمان سر افکند باد
بخر که بهت ای زین بیم کاه	نیفر و زدن آسمان مهر و ماه	زار من که ملکی هست آراسته	ز رشک نیش آسمان کاشته
چو شیرین هزارش بت شکدل	ز شیرین لبانشان شکر شکدل	کرده بی بدرگاه شاه آمدند	بدرگاه شمه داد خواه آمدند
بفرمان دارای فریاد رس	وزیر کرانمایه داد رس	بخرگاه خسر و در آوردنشان	بمن جانی از نو در آورده نشان
بکشتان کچی نامه در دناک	ز جانهای سوزان ز کما چاک	بران دوده از دود و کمایش	تیا زی دران چون بکر کاوش

بر آن نامه از خانه سوکار	ز شکست خون شمیان بخار	در آغاز آن نام نردان پاک	نخارنده صورت از آب خاک
از آن پس بران نامه از خون ل	نوشته بسی تصد جان کسل	پس از حمد بر شاه فرخنده کیش	سپاسی چون نوش نیازی چو پیش
که ای زیور تاج فریب کمر	جهان را جهان داد و دادگر	ز دادت جهان باغی آراسته	که از غار میاد پیراسته
بهر داد خواهی تولی دادرس	بفرماید خوان بر تو فرما درس	تولی داد کرد او در بهر حال	تولی بر رعیت رعایت کمال
سر دشمنانت کشان سر میاد	سر نیزه ات را جزا فرمید	بفعلیس از در بریو و فسموس	سپاسی بر آمد رس لا روس
بآیین مردان بازار کان	ببازار کان بسی کاروان	بسالی سه چارانی پیدار شوم	ببازار کان در انبرند و بوم
از آن پس در حیل کردند باز	در اندیشه دور و فکر دراز	که مالک گیرم و کشور کشی	بجنگ اندرون کرد و نرم آذنی
همه زرد مویان آتش نهاد	درم دمی و در خیم ناپاک را	همه دوزخی شد و از فرقه	بندی جهان سر بر سر خسته
نه فکر ز یا نش نه سودای سود	همه چهره چشم سوخ و کبود	تو کوئی بنیز یک صورت نمود	بشکرت ز نقطه لاجورد
نژاد از یکی مادر و ده پدر	زهی پاکو زان و الا کمر	نه بیند از غار خار اگر نه	خساک بر تن نشان چو چینی پند
تو کوئی که داد ارجان آفرین	کز آن بر شاه جهان آفرین	تن و جان شان آتش آراسته	فرز و ده تن از خود کاسته
نه بر راسی خود با کس تنگشان	بکشار کارا کمان جنگشان	همی خوار دارند زرم شمان	نظرشان بکشان کارا کمان
نرسند و دشان نکرد دشمن	چو از تیغ دارا می سپید شوند	چو از کافعلیس بر داشتند	سوی کنج رعیت بر افراختند
بدستان گرفتند سر خم را	پیغام کشادند سر پیچ را	پیردان پرستان نهادند تیغ	زیر دان نکردند شرم اید ریغ
بریدند بر نسل مایک بکین	نماندند در ناف مایک خن	در آمد بهر پرده بی پرد	بهر پرده کی پرده در پرده
چنان کردش کسب لاجورد	ز ناکی نهادن بر آور کرد	کزین بوم ویران با می نهاد	که بومی تواند بران نوحه خواند
یکی آتش کین بر افروختند	تروختن کین بوم و بر خستند	نکبان نهاد و زوسی نبار	بکجه درون در چو کنج مار
در اسبجاند از اندیشه ایردان	ره قیردان بسته تا قیردان	ترا داد که بشو خدا ای خدا	خدا را بشو خدا ای کرا ای
نهاد و بر این لشکر شوم بی	پی مرز ایران درین بوم بی	بخشای بر ما که در مانده ایم	بدرماندگی مر ترا خوانده ایم
تو جان جهانی ز جان آفرین	که بادت ازان بر روان برین	ابر آفرینش ازان بر تری	که باید شوم آفرینش خوری
در فشت ز مای بر آمد بجا	ز سر تا بجا بسی تولی بادشاه	ترا جلوه کرد عرصه سپهر	بکی کوی و در خم چو کانت مهر
ز چتر آفتاب سپهرت تاب	کیانی کلاهت بر آفتاب	از اختر سپهر ست بر درکت	احسن خبر ازون نشکرکت
کشانی اگر چک بر خاره سنگ	بدری دل سنگ را بچنگ	نیار و ده از برز و باز و ویا	نهایت ز کجا ایان ببال
بیزم اندرون آفتاب کرم	بر زم اندرون آذو نامی نرم	سلیمان در آسمان کشورا	فرمودن فرات آب افسرا
چو شامیت بخشید بکتاب خدای	ببخشایش نامی بر کرکس	سر اسر چو آن نامه خسته شدند	چو سوزنده آتش دلش بر مید



زبان بگردار شیر و زرم	در آن کجمن بر نیارده دم	ببارید از هر گناش نشتر کینک	در آن جفت کین بر دوان بکینک
زیم جهان سوز شاه جوان	تو کشتی گسسته روان کون	دو مینده شان دوش بر دو کون	زبانها هم کرده بار و دو کام
بانی چون شود خشمگین پادشاه	هر اسد چو مکنه بے گناه	پس آنکه کرد آن جهاندار جو	از اینسان بکشار کینشاد دم
که از این سپهر سخت زین آورد	سجده را من از دشت کین آورد	خوشم می سرخ از دست کی	که به خون بنواهم از سرخ می
در دوش پرتیغ و گرز آورد	گو آنرا بولا و برز آورد	نخویم بارش خویش جایی	بچریش بوزان بولا دغای
ابر پر خفا نم نامی و نوش	کیم جفت پر خفا بان بکوش	اگر اندر بر پریم رخ پای	بیکجا که او گزیند جاس
بچنگال این مرغک چار پر	شوم شان بمیدان کین جانیک	نما نم که لایه سک خیر خیر	پوشه به بیکجا در نه ه شیر
ازین پس ز تاریک که سوار	کیم کوه و ماهون چو دوی قار	بزرگان همه داد و دهشتاد	که شام روانت مباد و زرم
بکوشیم و دیوان به بند آویکم	سر و سیان در گند آوردیم	بندوی بخت جهان شهر یار	اگر ایم از آنکه نه در کار زار
که بهرام ترک از بر آسمان	نیار و گذر کرد از چم جان	سیکبار سر شان نگون ادیم	بها مون همه رو و خون آویکم
ز کفت دیوان جهاندار کی	افوشه دتا و در لشکر بر کی	بهمن مه آتشا بهمن کمر	بر می خواند لشکر زهر لوم و بر
از هر جا چو دریای جوشانسا	سوی ری کرایان لغز شاه	در آن بوم و ترنگدشت فراخ	بشیران و پیلان بایال شلخ
تو کشتی که جوشده در یابی نیل	نهفته چو جان در تن نه پیل	و یاشیر ز بند گشته را	بتن در تمان جان نرا زده
بهمن مدح سیاه و شنهان	در آهن چو سوزنده آتش نهان	بفرمان دانه تاج و کاه	در کج بکشاد و کجور شاه
بایوان خمر و کشیدند ز	شده توده در بخورشید بر	در سوی از رسته خواسته	کسی پیشگاه شه آراسته
وزان پس نبرد هارن خواندیش	کسارندکان غم رنج خویش	بکفتای خنکر و زان بکجخت	کرین کونه دار و پرستار تخت
همه جنگجوی و همه یارمند	همه با کمان و همه با ممت	شهی را که زینکون باشد سپاه	سرش را ز کوید بخورشید و
بدنبال و چنگال شیلان	ز در دشت کین شیر کرایان	ز پشت بدستان مرز ادلی	بهار روان تان مینا ددی
کین کینه کند بدل جود	بر انجخت باز بچه از نورد	که دریای خوزان بچو آورد	در دشت بجاده پوش آورد
و کرباره این بهر دستان	در ختی بر آورد زین باغ	که از خجرو تیغ برک آورد	همه برک آن بار مرگ آورد
بی کام کوران ناخوشخام	نهادند بر پیشه شیر کام	یکی باغ بر سبزه دیدند خوش	ز دآن سبزه زرشان راهش
که از آن از اندام هر دلی	کشان انجمنی نیست بر آنکس	در آن پیشه چون مانی را نشان	زبان دید پیش از تک گاشان
دلیران همه بر دوش پیش نهاد	که ایشان دل شاه کرد و نهاد	همه بند کایم فرمان پذیر	پذیرای فرمان زبنا و پیر
بفرت دم از دانه بسیر	بچنگال کین چرم شیران	تو بر تخت شاهی روانشاد	ازین در روان از غم آزاد
بگردون کی رستخیز ازین	بر انکیز از حبش استین	بسی آفرین خواندشان شهید	بسی کوه افشانده شان شاهوار







وزان پس منوچهر نخواست  
 نو این جهان را عباس شاه  
 شهنشاه دین پرور و زرم ساز  
 برخویشتن خواند و گفت ای پسر  
 قبا سی قباوی براری ز بر  
 براری دران دار و بر و بر  
 زالمبند که تاد ایروان  
 ز قاجار سخ سلیمان کرد  
 سپردم بهت را دو ستو پیر  
 چنین از سپهدار و مردان نیو  
 کجا نمایشان از شهر پیوری  
 که این پور فرخنده نخواست  
 سپردم بیزوان روان همه  
 بهاران چو از باغ خوشدکیاه  
 اگر سخنی نغیبه ز از روزگار  
 بهم از گفت فرزانه دارای نیو

سپید بزرگ شاهنشاهی  
 وزان پس گزاید با انجن  
 شهران بگردار از اژدها  
 دروشت پربانگ شیران ز  
 در این بسی کو چنار انان  
 سواران لشکر کرد تا کرده  
 بفرمان شاهنشاه از مرزی  
 چرامن بخونده تاجان خویش  
 بزیر پیش جان فشانی کنم

## روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بنام و سپاه روس

بلا و چهر تو نازان پدر  
 ز دوع سیاوش و بهی زیب  
 ز دریای خزران بخوشید کرد  
 کخی خون چو دریای خزران  
 ابانامه اران باد ستبر  
 که هم پالم دهست و هم سنگ  
 سپاه تو راست کیمان خد  
 که بر پای مرغی هست در هر  
 بنو خانه زین برار است  
 بدادار جان پاک جان همه  
 من از پی برانم سامون سپا  
 نوندی برانیدری شهیدا  
 ز زمین در کوه در پر غریو

## لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه بامتنک سپاه روس

سرکاو یانی درفش آخته  
 دلیران پوشیدار نشسته برین  
 نو این جهان را نخواست  
 ز دیگر سران قید افکاست  
 بهشخت شاه سپاه پیر  
 استی درین سالیان در

و لیس خود پور است  
 بچرو بالا چو دارای کاه  
 که دنیا و دین دار و از و طراز  
 تو باید سرایان کنی نای کوس  
 بچنگ کران کرانی چو شیر  
 زنی آتش ای پور پرخاش جوی  
 سپردم ترا ای نیرو سوار  
 بهال تمم پهلوی زابلی  
 که رایش برانگیزد از آتش اب  
 باندیشه هر کاری آغاز کن  
 هم راست دارای بیدار  
 که بسیار دانست و کم روزگار  
 پرستنده جان سیلا خویش  
 هو را چو دریای قیاس را دم  
 هم بختان راحت جان شود  
 نمی توده بر شد زبانی بساه  
 بپرو و دهم داد سروسسی  
 ز ایوان بزرگاه زرین رسن  
 هر که ده از بند دیوان هسا  
 بخورشید بر محو من رانته  
 نیزین جهانی در از خشم و کین  
 ابالشکری کشن را راسته  
 که شاهی چنین پاینده که هست  
 بپادشاه ان بنیش پاک چهر  
 جو و از جهان است بهر نماز

سپید بزرگ شاهنشاهی  
 وزان پس گزاید با انجن  
 شهران بگردار از اژدها  
 دروشت پربانگ شیران ز  
 در این بسی کو چنار انان  
 سواران لشکر کرد تا کرده  
 بفرمان شاهنشاه از مرزی  
 چرامن بخونده تاجان خویش  
 بزیر پیش جان فشانی کنم

مگر این زمان کایخین شهریار  
ز جان باد جاوید پیرایه اش  
وز انسوی ماری کز کینه خوا  
شد آگاه از لشکر ارای نیو  
سران سپه در کوه شیران  
کز کین نیل باکرستین کو  
که اینک ز ایران سپاهی فو  
مکر از دم پیدآموزگار  
بکین خواستن استین برزیم  
کزین گفت میوه دم کوشید  
باز پیشه کوشید و جنگ شیر  
همان کشور است این بر خوبوش  
زمین شد ز عداود پر آسمان  
ببانک تیره به کام زن  
از کف سوای ایران آمدند  
رسید اکی نان لبعایش شاه  
ایسی ثروت و ریازتش شد  
سر امر لبان میونان مست  
برافروختش رخ زشادی چهر  
چو خورافروزد خوراز خاوران  
نکجهان بگرد سپهر بکاشت  
بیاساقی ان ساغر لعل رنگ  
از ان می که کرا باز و چنداب  
بمن ده که فرخ همالم توئی  
سحر که چو دارای زین شام

برودع در آمد چو غم بهار  
که اسایش رود جان سایه اش  
اکاهی یافتن شیخ در روس از آهنگ  
لشکر ارائی ایران و عباس شاه غازی  
بروسی سپه روز کین پیشه و  
ببارودر آورده انکین کره  
جوانان رهند از بدر و زکار  
بایران زمین اتش اندر نیم  
بدین مرز استه باید چید  
کوشید بر مرک خود خیمه خیر  
کش اینک می کشته ضحاک کش  
خرام همه بر آهنگ جان  
نهفته زمین در پی آه بر من  
در ان بوم و بر با که بر زدند  
که شد کوه و دامون نمان از سپاه  
بجبهه بوجش ز گردون کشت  
چو کرده کرده گردون بچین چیرست  
برافروختش سرگردان سپهر  
من از نیروی داور داوران  
به جایگز بزرگ باز داشت  
جنگ گردن نواب کامیاب عباس شاه غازی  
باشیخ در روسی و شکست خوردن او از سپاه  
نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

خنک بخت ان مرز کاین مرز  
چو دریا گذشت از اس پور شاه  
اکاهی یافتن شیخ در روس از آهنگ  
لشکر ارائی ایران و عباس شاه غازی  
پس انکون کردان بایال صفت  
بآهنگ کین کردن افزاخته  
همه زرد میان بان دیوچر  
چو بشنیدان بدکش این سخن  
که دارند شیران بایران کنام  
نه ایران بود این زمین خواب  
چو کشتن پیش از اندر زوی  
شده خاره و زیر کالسیا چاک  
چنین شان بهامون شتاب  
بفرمان آن دیوانا پاک کیش  
ز روسی سپه شد جهان پر غوغا  
همه دیو ساران نیزنگ ساز  
چو بشنیدان شیر نایره روز  
همی گرد بر خورش افزین  
کرایم پیدان آن جنگ جو  
چنان چون جهان خورده کارنامه  
جنگ گردن نواب کامیاب عباس شاه غازی  
باشیخ در روسی و شکست خوردن او از سپاه  
نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

کند سر و بن سایه ستر دران  
برافراخت در ایران بارگاه  
که انیچر را مد بروسی سپاه  
که شد پیش و بر بارای نیو  
پلاد و اباشیف لشکر شکن  
بر خورش خواندان بداندیش گفت  
بگردون کیا فی دفرش آخته  
بکفتند کامی پست پیشیت سپهر  
روانش چنین گفت با انجمن  
به بکه شیران مجوب کام  
نه در خاک این خفته افزایاب  
دلیران بهامون نهادند یلی  
به نیما می بخت اده چاک چاک  
باین کرایان بآهنگ جنگ  
ز این دژی کرده گرد خورش  
گرفته در و شمت بتیاره دیو  
هم چون کرازان جنگی بجای  
ز آهنگ دیوان کیستی فروز  
که از پاک یزدان بستم جز این  
زمانه کراور و رآورد بروسی  
بشیدار ول بود و رنگ و بد  
بمن ده که بر ساغوم خورده منک  
فروز دهم زاله اش آفتاب  
پتیمار اش سکا لم توئی  
برامد بر این الملق شیر کام

شب و روز پر چهره شد پرده پوش	با هر لبی خیره آمد سروس	دو در یابی شکر در اندام بوج	روان سونای موی سپه فوج
لکزه عباس شاه سترگ	و لیعهد و فزند دارای ترک	سهی سوز و از جو سبار می	هالشن و برباغ سروسهی
به پسر امین آن سرافراز سر	دلیری و راوی پرافشان تندر	هشوار و دانان و انا و کرد	بوش خور و سال و بهش سالخورد
جهان کمن را جهاندار نو	سپه را بفرمان شش پیشرو	بر زم اندرون کهنه پرو سپهر	بنرم اندرون ماه خوشید چهر
یکی افزینش چو تابنده شید	ز چهرش همه فریزان پدید	همه لغز و شایسته کوی یخن	بیدار تازه بدانش کمن
بدر و دل شیر از چشم او	ولی شتر کمن چهره و چشم او	ببالا و از چهره اراسته	جهان را منو چهره نو خاسته
فروزان بگردار تابنده ماه	براز افتابش کیمیا لکاه	همه برزو بازوی او زومند	جهان بین خسرو و بنورمند
بر زم اندرون شتر زه شیرایه	بختنم اندرش شتر زه نیلن کاه	برادر چو چاچی کمان از کمن	دار و بلند آسمان بر زمین
خداکش پر سفته بر سفت مهر	سپه پیشش افکند کردان سپهر	سناش بگردون برآورده سر	سلطان سر انجام از و جلوه کر
جو بر کوه که مزن باره است	چو روشن سروش بی تیاره است	برادر چو آن کوه دریا گذار	بر انجمنه و از موج دریا غبار
بمیدان رزم او چو کردش کند	نیار و فلک هم ز کردش زند	یکی سر و بن بر بگردش سر	ز روشن ستاره برآورده سر
دل و سینه و برزو باز و سوراخ	ز مردیش میخ و ز راویش شاخ	بسی بر تر از آسمان پایه اش	جهانی بر آسود و سایه اش
کشاورزان سر و نو خاسته	چندیش درین باغ آراسته	آبانک جنگ صف الای رویا	بابر اندر آورده اوای کوس
بکشتی سهی و بفرخت راست	سیلج نبرد از پرستار خواست	یکی جوشنش بود کوه هر کنار	مکانه و داود آهن فشار
ز تولی کزین پو چن کین ترک	رسیده بآن راه سروس ترک	چو بر میان آن کوزا بے	فرو مانده زان نخبه کابلی
خداک و آبانک جوشن گذار	بران چون بنجار ایکی خشک خا	تن اراست زان خسروانی زده	چو کیسوی ترکان کره بر کره
یکی کوه برین نخبه آجکون	ز خون بداندیش غراب کون	در افتان بگردا و خید و ماه	نیاش دل بدسکالان شاه
بهر داور می در کفت داوران	دریده چکر کاه کند اوران	به پیروزی ان شعله آبدار	بزرین کمر نبرد و استوار
جهان سوز تنی چو برق شکوف	کزان سوغتی موج دریا می نر	تقی کر سدران بدریای آب	کند و دوان قیر کون آفتاب
از ان خسروان یافته تاج تخت	وزان فتنه و خواب بیدار تخت	میان رابد و داود و شکوه	در آوخت نرا و دامای بکوه
یکی سینه از و دافش کزید	کزان از و مارا بگر بر ورید	از ان مار ماهی و و دادخواه	دمش در بهای و دمش در ماه
کرهای آن نیزه سرفراز	ز کار جهانی کره کرده باز	کمان و کندی بیاز و چنگ	چو ابروی ترکان و کیسوی
دو کرکس شکار و دوزاخ کانش	خدیژی و آبانک برق یماش	پولاد روشن تن شهریار	شد آراسته از در کار زوار
بفرمود و بر بار کی زین نهند	بهر باره هراسی ز زین نهند	بند بر سپهر دان یل کاروان	ببرین و دستو بسیار دان
بد و کفت کای پیر سیدازل	من اینک پولاد آهن کسل	بدرم دل لشکر ازای روتا	بابر اندر آرم غونای و کوس

تن بدسکالش بسایم بکوه بسی شاه ز نادل شیر کیم ملک زاده را گفت دستور سپهر که این روسی بدکهر سرکش است بر موج دریا کر آرد و کندار بسی آتش افروخته در بوم بها مومن هیولی هست با خود کوه بر زم اندرون ان ذکر کراز چو آتش شرابی بجام اندیش یا واد پاسخ که ای را دمرد بر انجیزی از خاتم نیکام کار گفت موسیت جسته پر تو زاری بر آری بی روی رای صوب اگر یار باشد خداوند پاک کراز میش وستان کین ساختن جگرش از قف تیغ بریان کنم چه در مهند زین چه در کارزار بگفت این از جابر بخت خوش در ان کوه و مومن کران کاران سپهرش نباید سبکسار مرد که این بدکهر دنا پاک زاد خروشان یکی ابرالماس گون یکی حقه باز لیست نیز ناک سار بتنها از ان مهره آرد کنند جهان تیرو و چشم سیل آدینم	بزرگی کوه مومن نور و نیوشیده اندر زو ستور پیر که باد تن پیل چنگال شیر حصاری ز آهن در غنی آتش است بر انجیز داز قعر و ریا شرار بسی سوخته روم را مرز بوم چوران هیولش دو باز و سطر همی چرم شیران بدر بکاز زران کران کبابی برش ندیده جهان چون تواز ادمرد ز دوزخ زلال و ز دریا شرار بهار و نیت بسته مارون و رای ز سوزنده آتش کوانده اب ز سوزنده آتش مرانیست باک نایش آئین تیغ آخستن بر و مهربان مام کران کنم که پستاره مرگست روی جصا بها مومن در آیدیل پانچ بخشن رو به بر کشید کند آوران باندیشه باید کسی کار کرد جهان سوز بر قیست آتش نهما بگردون برادر دریای خون شود و ز انین هقه چون مهره باز روانها بر آن چون برتش سپند ردان چون چو دریای نیل آید	از ان آجکون تیغ آتش نشان یک امر و زباش یکمان شهیا درین رزم زردان زرایا زند باتش فشان بر آرد چو دست پرخاش تنین سوزنده دم کراز لیست و دندش سندان چو غفریت جوزن زابری شیا بگرداند آرد بر و ز سبزر بیکتی از زمینان خورش یافت ز رایت جهان کین از داور بر چو بارای اعظم شوی رانی ن اگر بودی آصف دین روزگار چو نیرنگ تدبیر بندی مکار ببیروی دادار و دادا فرین همه بر زان و نرم سایم بکرز میندیش بر من تو ای سالخورد نکبان مرد هست هم مرگ او بفرمود و ناکش کینه جوی سران سپهر الملک زاده گفت سبکسار را کار کرد و تباه بر زم اندرون هست بتیاده فران آتشین مهره بار و تو کرک دران ریز و پند در نطق کین یکی رزم سازید چون پیل است دوالی طیان را در آید مال	ز دیر ز مظر آن نایم نشان بشیلار و بیدار و دانای کار نژندی مبادت بر چرخ بلمند نه پایاب دار و برش بل مست فرزد جهان از فرزند دم بدندان زندان بر آرد و مار همی بار و آتش زبایه ماه پلنگان روس و ننگان ارد چنین پیکرش پرورش یافت سنا نماز کلک تو ننگا خورد برای ارسطو شوی پای زن شدی پشنگاه تو را پیشکار کشائی بود که چه رویین حصار کراز ما بپا کانش باد آتشین بخواری بمانش بر خاک برز که تا مرگ نامد فرا کس نمود نه سودی دهد چو شتر و ترک او کراز ان بها مومن گذارند روی که مردی باندیشه دارید جفت بویره زواری و سیم دگاه همی سازد از جادوی جبار بخاشی نماند درین باغ برک فشاند بسی مهره آتشین ابر پیل پایان بر آید دست ببیروی باز و محبسم دوال
---	---	---	---







بخورانی از خیز رانی سنان دم آتشیخ شیران در خیم چهر روانشان پر خاشاک نادر دیا همه درع بر کسند انشان پزند هوا کشته از کرد و دریای قیسر ابرمیره رزم را ساخته همی کفست کامی شیر مردان جنگ ابرمیمه در صفت آراستن تن و سیاه زانمید رزم بقلب اندرون همچو تانده شید به پیش کمر بسته چون بندگان ببر خاش جوی همیز جنگ عجب ماند و برخویش لرزید همی کفست بانویش تن و زلفت مرانیت در رزم پایاب وی چو اگر شدم بود در یای ژرف از انم امیر رانی نماد یکی انجن از سران پیش خواند جهان خمر و لشکر است این ز آهمن بهر سودر می کشید اگر دون بر آید آتش شزار بیک پیل باز رزم دریای نیل ببر خاش ژولیده میوان روس بکفست ز آهمن آورده ماری شکون زهر لاله چون یکی بید برک	بجو شید ز آهمنک آتشیخ جان کمر بسته مکرینه را چون سپهر همه مدشان عرصه کارزار ز سیف و چینی بتن شان کردند نمکان در ان خنجر و تیغ و تیر در افشان در فشتی بر افراخته بجو شید کامی شیر پولاد جنگ چون از دمائی بکین بخاستن بریزند بر خاشاکان خون کرم بمهر اختر کا دیان بر کشید بکش دستما چون پرستندگان بهنک نمناک بجنگ پلنگ ز بهیت چو از تن بادی دخت که بیدار بخت اندرین کا زلفت ند انم قضا هر چه نوشت پلی فراوانش کرد اباهای شکوف روان مراد و شمانی نماد زهر در سخنها ماندیشیه راند بهمن کو هر درج دار است این در ان در خروشی چو مد کشید کمر آتش آید آبی بکار لبانیدمان تن چو دریای نیل بنانش در آورده غنده کوس دمان بر کشاده چو غاری شکون دو بنینه ز کس عیان دیدک	به تنهای شیران پر خاشجوی بخور می همه خورده شیر پلنگ نمکان را دو پلنگان زد همه رامش کاشان دشت جنگ به شکون لیری سلیمان بنام فروزان بگرد آذر کشید بر آورده شاه مهلقیتلی همه لغه برزد بکشد اوران ملک را ده با چهره افروخت امیر جوان شیر ابو فتح خان دلیران قاجار از پیش و پس چو بچندش دید در رزم کاه ز روشن روانان پر خاشجوی جهان غیر کون شد بکشم اندرم شمر دم مر این رایگی آتشیخ دران در نمکان در یا خروش ند انم زمانه چو نیرنگ زد که این لشکر ارای ایران بود یکی بر شتابید و جنگ اوریید ز تنین آتش دم روی تن دمی که ز پر خاش بچسپیم سر بکفست این و قانون کین مبارک همه دیو ساران جاد و سکا دران برین دانه ریخته کشیده زهر سوس عساده	سراز درع آهمن بر آورده موی زده دایه شان ناف با بجنک بشم شیرت لیگرم را و دو همه لغه کوشان بانگ جنگ ز چوند شاه سلیمان مقام دران بره هر سوس می راند آپ جهانزایگی رستم ز ابلی کرای چیر دستان بجز کران جهان از دافش بدم سوخته بر زمر اندرون شتره شیران بر آورده آوای هندی جرس بگردن بر آورده پر کلاه بر اندیش شد جان تارک ای بی افکند و آسمان خسترم فکندم روان خویشتن را دلیر همه آهمنین جنگ پولاد پوش اگر بر شیشه هسدم سنگ زد کرن پور دارای کیهان بود بجنگ دلیران درنگ آوریید فشانید آتش و ران انجن اگر پیل سیم و کر شیر زر بکیتی در جادوی باز کرد ز روی و ز آهمن بر و بر زوال از ان آتشی لاله انگخته برش کوه جوی کم از جاده
--	--	---	--

بگردش چو این بسکون ایسا برآمیز دازد و دالتش ز دم همه گرسنه کرک آشفته سر بقلب اندر آتچند ریز جنک برویش بروی کره کین کم تن و جان چو سنا ان ایگران ایمیسند و ز کو جنگ جوی لوند و بگردا لب ز کوه زهر دوسپه کشت کردن کوی بهر سوز الماس پیروزه نیک جز نیکین کرزه کا و چسپ شده بسدین چه گردان روتا پلنگان کرک و نه بران ترک یل آتچند ران برق کیتی فروز همی برق جانسوزان سزوی ز آهین چو ان اتشین باره و چو ان مار اجفت جواره کرد بر آوردن چو سوزان شر از ان جانوش سر بسره سوخته بهشتی کجفت تیغ دفرخ نشان کر از ان رشیران کرز ان نشه پراکنده شد پره روسیان قد رمایه ز ایشان از ان زنگ چو ماران ز دل ناله برداشتند	از ان کوه خارا شده مره ساس شب تیره و روز روشن بهم دریده جگر کا ه شیران ز چو غوان پلنگ چو چپان ننگ کشیده بشخرف خطی نبرد نفس سید از پتک ایگران چو جنکی پلنگان دشیم روی ابر مسیره بالا لانی کر او غوکوس و آوا می نهدی در هم ریخت پیاده در دشت جنگ دریده دل شیر گردان سپهر شیران کرکان زین سدر و دران ترک نامی چو دیکه کرک ز دو و شرر با شبا بیخت روز بسی را بجان آتش اندزدی بکیتی ز قومان و ترکش کشید بسی خنده در اتشین باره کرد برنجخت پری بر آورد ده پر ازین دیده و دل برافروخته نزد بر سران برق آتش نشان بره اندر اتقان و خیران شدند گرفتند مطلس ترطوسیان کشیدند خود ابروی سپاه ز بیم اتشین مهره بکنداشتند کفن مزیزه زغن یافتند	بران خفته از روی تین شی از ان روز و شب کش بر ایندرب ببالا دراز و بازو سطر چو غفرتی از روی و آتش بزد فرو تر کران جانی از آتش از ان سخ ز نبرد هکام مسر چو سوزنده آتش بر افروخته ز پر طاس هر سوی بتیاده دران رزمک دو و قطران سلب هو اگشت ز دو و چون پزناغ ز پرنده دیوان دران داوی بکین خواستن کر ز مای کران ز پرنده تیران دران زنگاه بهر سو چو غفریت قاروره سا جهان سوز شهزاده عباس شاه کحان بگردار ماری دوسر بسی اثر و اندام بجا ک زهرای انهر پو شید چه دخترانیا ن کشت چند ان بکین ز آتش بسی لال از ان بر مبد ز جنکی سواران به چپید رو شکسته سلیح و کسته دوال سراسر میک پرده که آمدند ز نصد فرون کرد روی بگرد کره اثر زغن مز زغن یافتند	بیزنگ چون کاروان جوزنی بسی شب شود روز و لب و زنب برخشان همه رسته موی هزار ز آهین کلاه و ز آهش کرز چو تفتیده این روان و نقش بسانو شهادت کز آید و زهر باتش نشان جان سوخته زده پره چون اتشین باره در اندوه چپسره روز و شب دران تیغ نشان چو دشب چراغ فرو مانده از پویه پای پری بر آورده گردان مازند ران به پرندکان در هوا بسته راه ز قارور و اتشین زرم ساز چو شیر دراک دران زنگاه خاکلی چو جواره چار پر جگر زان کرز انیده جواره چاک بهرای این جلوه کر چه مسر کر دیای خزان شد از خون بین ز آذو کل از پور از رویه الانی و شکت اور و آلبو بهشته کلاه و فرموشته مال بران ز اینین مار چین زدند درآمد وزیران کم از بیست و
---	---	---	--

بیا ساقی آن جوهرهای دهنش  
از آن می که جان را فروزد برای  
فرومایه مردان چنان می خورند  
سراپیده دهنشان کوهر فروش  
سخن مهر بسراپند از راستی  
هر آن مهر و کین که جهان خواسته  
نشانده نشان باره از پی سپاه  
بغا نگر می چون کشاند دست  
دلیران چو شیران آراسته  
لبسی زنده کالای زربافت  
سمران را بغیر اندر اید حسرو  
همه خفته در خواب کاه بربند  
ز بار و فروشته چنان خمند  
کزیند نیز میزهای بلند  
اسیران با پرور بار کاه  
در اغوش امودشان بر تلک  
ز شیران دل از زرم برداختند  
چو اگر شد آن دیو جادوگر  
بهر یک بزاری همیر انداز  
همی گفت زین کو دک نارسید  
بزی راند اور و شیران دلیر  
ندیدم کسی را بخود هم نمیرد  
ندیدم بران بزو بانو کسی  
اگر شیر حکم اگر پس زور  
بزی راند اور و شیران دلیر

جنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالیتی  
که سپاه ایران بعضی ز غرور و در سور و خج غفلت  
در باغ و بوستان پر کند بودند و پیش ستن ایرانی  
نه مولی در آن کژی و کاستی  
چنین مرد کوینده آراسته  
ز خدمت بنمت گرفتند راه  
بر ستن ازان روسیان زان بخش  
که انبار از خر و خواسته  
یلان و سمران سپه یافته  
آید ندید در دشت کین نرم سو  
شکر خوا شیرین لبی نوشند  
ببازی ابا زلف بر سچ و بند  
قدما زینان مشکین خمند  
دلیران که رفتار زلف سپاه  
بشیران زده خواب خوش  
ز امودشان انجمن ساختند  
که ایرانیان راست اینگونه ای  
وزان کشکازانما گفت باز  
ندانم چیم را بر بار رسید  
چو شیر می که کور اندر دزیر  
سخن انم تنی را ز مردان بگرد  
پر اندیشه شد جانم از وی لبی  
بموری نمی ندانم از غرور  
چو شیر می که کور اندر آید زیر

بمن که دام دلی پر ز جوش  
نران کاه از مغر دانش ز دای  
چنان می که کرانما یکان کی خورند  
ز کوهر جهان را بر آمو و کوش  
که کژی ز زید بر راستان  
زیر خاش شیران پر خاشجوی  
که از آن بیغای خر کا هشان  
سوی باز پس نمبستند ره  
ز زور و کهر بله نیاز آمدند  
بپیروزی از خر پیروزه زنگ  
ز پولاد و هندی بدیاسی چین  
ز ره کرده زلف کره بمرکه  
که انکش زابروی ترکان بنار  
عنان سبک بار کاب کران  
ولی خواجه خود برده پردکی  
ز شیران ایران رساندند راز  
برود و برایش گذارند روز  
ز غفرت خویان قوطوسیان  
همی کند سوی و همی هویر کرد  
فراوان زنم دیده کردا نگزند  
بدر ددل کوه آهن بجنگ  
مرا آگهی داد و ایران سپاه  
چو روشن چراغی کفشان ابلاغ  
جگر با نخر بدیدر چیست  
لبی را داور ده ام سر کبرد

بروم و بروس و بچین بسند جد اکانه هر یک در اندیشه ز پر خاشخویان تهنی بک است شبی بود تاریک چون روزن ز رای بد اندیش شد تیره شد از ان قیرگون شام تا چاشنگ برآمد خورشید نای و گویا ندید از سواران ایران شمی نه تنها بچین خست جنگ آورد ز دنبال آنخند و شیر کسیر کزین خارهای جگر گوش من گرفتم که بر من بخیر دهم بر آرد سیاهی ده من شود به پیش پدر اسرافراز شاه بمخوست بر خویشتن خجوزند بگفتار و انشان افوشه مباد بفرمان دارای روشن روان بدریای آتش زدم خویشتن را بخجوز دیدم دل زنده چل همی نغمه از خشم بزد و دل بهر سوختن آتشین باره دید به تنها چو آتشیر خاشخو رخ از کین جو برق بهاری مشت چو آتش شمرای بر افروخته عجب نیست که خور و سالت کند	یکسار البرز دریای سند نخز رامش و رودشان پیشه از ایدر بدان پی گنجان رسته سینه تر زلف دل افروزن ز تاریکی جان او خیره شد لیکن خجوشن در بشتند ره در آمد زره لشکر آرای روس که پر خاش را برزند دامنی چو شیران چبکی در تک آورد روان شیر جنگ دلا و چو شیر کز اینده نیش آمده نوش من گرفتم که پوزش پذیر دهم بچشم سیم روز روشن شود ندانم چه پوزش برم زین کناه چماز با بجان آتش اندر زند سخن تان جز اندیک تو شمشیر بدین داورى تنک بستم میان کستم روان بداندیش را زمین کردم از خون چو دریائیل بر آورد و پولاد این کس فراوان گزاینده جاره دید به پر خاش روسی سپه کرد بسوی برادر بیاری شتافت وزان در جهان خشک خست که باشد جگر کا و الماس خورد	شی از طلاینه مدسیج راه بباید بر ایشان کنون تافتن همه زافرین پاسخ اراستند سجواب اندرون مرغ و ماهی نهان در سیاهی شده جرم ماه بوقتی که لشکر پراکنده بود شد که ملکه داده انکه زراز خوشان چو شان چو اکر شش بر اچخت تیغ و بر انگشت خش سری شمشکین بامران سپا به پیش کرانایه شاه دلیر بجند بختنا نیم مهادو روانش زیزوان مینا مهر چسان بر فرازم بر شاه مال سر از انجش آستین بر فشا نگردید آرمی از کرد کار بفرمان پذیرى شدم لی سپه کزیدم بجان بجهانی بزرگ زرامش کزینان ایران سپا بز دخیشتن را بر وی سپا علم بر کشیده ز ماهی بماه کرانمایه زاده خور دسال شکفتی نگر کو دک آمد دلیر بدریا اگر بچو آرد ننگ خجودی اگر بست کرد نگرای	پراکنده در باغ و بستان سپاه ز ایرانیان جای پر دستن بآهنگ کین خواستن بخوانند سیاهی نهان از سیاهی شده ویامهر در کام ماری سیاه سر از ابی ساغراکنده بود که شد چیره بر شمره شیران کراز بآهنگ کین خواستن خواست چو غنچه دندر چو شان دخیشت بویره بجا صان درگاه شاه نهفتند تا بنده جرم بقیر چسان بچرم زین کند چو آرد که این دودم اند و در پاک چو چه سازم به بیغاه بدسکال بهریک شمرکی رشک و فشا روانم باز م کرد دید یا رگو کشاده دل و تنک بسته کم بکام نهنک بچکال کرک همه سچ من گشت کیسه تبا بسوی را در افکند بر خاک راه گرفته همه که دهامون سیاه محمد تقی خان بر افراخت یال که بنود خجوز بچو شیر شیر ز دریای شتالی ندارد در ننگ ز لایحه بنود شکفت آشنای
--	--	--	--





بر آشت دستور روشن روان همی بر خروشید و فغانید دست بران پاک کوه هرگز آید گزند یکایک سران را بسیدان جنگ بران کوه و دامون خوشتاقتند گرفتند زان پس عنانش ز جنگ نماند شی زنده زیران سپاه سر اسر سران اندران آبسن دران داورى چاره این بود پس سوی باز پس راه برداشتند لبی ابجشم اندر افشرد میل چه بودی که کم بود نام همه مرا خواست فرزانه فرزند نیو که بند زبان بداندیش را ز فرزند بشکفته باغش لبی است نبرد چه رنج از نبرد آمدت چاکویم که ان دل بر آسایدش خردمند دستور دانش پروه دلش بر دمید و جگر بر فروخت باند زرش آراست گفتار نرم سخت آفرین خواند کای پاک را زمانه ز لبس کینه دارد بساد چو بهرام بر آسمان بازگشت همه تا جداران بفرمان درش چو که شود زین براند سپاه	بجشم اندرش تیر کوشد جنگ لبی را ز کین کرد با خاک بست ز هم ریز دارکان چرخ بلند روان کرد دستور باهوش و تنگ ز روسی سپه در سپه نافتند که باید درین کار سختی درنگ تباهی و آید بدیسم و کاه سم باره اش را شده بوسه زن که سیل دوارند رخ باز پس کهن خیمه جند بکذاشتند لبی را در آنکند در پای پل سید بود پستان مایه همه بشمر اندم پیش کیمیان خدیو نخواهم در هستی خویش را بخزگاه روشن چراغ لبی است بناوردی تن بجزر و آمدت اندر ز کشتن دستور احم میز احمد شفیع وزیر تو اب شاهزاده کیتی پیا ملکه زاده کامکاعباس شاه را و فرام آمدن سپاه از سر باغ و بلستان ز دوران کردن گزند میا که باد از زمانه روان تو شاد کن خون براند از آن بانه گشت نفرماندهی کان نفرمان برش کندر و زروشن بکیتی سیاه	ز رامش کز میان پرورش گرفت که شهزاده اینک بچنگ اندر است زندانش کین جهان سود شاه سران سوی ان زرمگاه آمدند به پیش ملکه زاده با صند نیاز کزین کار زارت رسد کز میان شود قیرون چهره آفتاب ز زرش پی چاره با صند نیاز ز رخگاه و دیو با صندوق در به تمار روشن دلش بود جفت نکستی کردان سخن جز بجشم همه رود و رامش بر آراستند که آید مینای هتیم سنگ پدر آن پلنگ او زن شیر خنک لبی باشدش سه و نو خواسته انگود که از لشکر کشته شد چو پوشش کم کان بسند آیدش روان چون زانده و دیدش تو کوئی روانش در آتش نسبت بزمی دلش را سبکد و گرم بهار شکفته مبادت و نرم بباروت در جای آتش نیست بهر سایه سایه کرد کار که با یال پل است و چنگان ستاره بگردون بسوزد همی
--	--	--

بیک کمال بودی دنیوی بال  
بر آنکسیند و آن نخستین کلام  
بر روی جهان آنجوسی کند  
شورش آتش بر آینه بند  
بر آن آسمان کردی نمود  
بر آن جهان کمار دخی عمرگاه  
هم آتش نشان نمکند اندر کلام  
شب بلبستن زاده کلام تست  
بشادی چو سرور بودی چو مهر  
نفس و تا کاویانی دشتش  
بهند آسمان را نیز آورده  
زود بیای پین و بر بندمت  
خوش سپهره برآمد باده  
نقیان شکرش بار دل  
نقشست ابریا و شیر خنک  
که فرشته او و پاک رای  
بدستور ویرین گفتار و شش  
هر چه شیب ماهی آمد بخواب  
گذشته سر شمشیر آسمان برین  
آرام ماه تابنده مهری پدید  
به نام آتش آسمان پای یافت  
یکی از برتران ماه مهر  
خود هست کسی از آن ماندگشت  
فرمان و دانی شودانی درم  
که تا کاهان ماه خورشید نشس

ز هم کبکله رسته ماه و سال  
خمر آسمان اندر آرد بکدام  
ز نشان و دوازده و سبکی کند  
ز نشان در و دشت و دریا کند  
بر آن مهر از کین بر تو دهب  
بر آن شب پند و دور بجا  
هم آذیشان غایت اندر نیام  
خمر آسمان در خم خام تست  
بر افراز بال و برافروز مهر  
بسی حکم کرد و در و سرخ و غفیش  
سخ افنا بش بقر آورده  
بخی سرور و بار که شد بیا  
پراکند و لشکر درآمد ز راه  
خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه  
ایران بیان فرمودن باد  
و تعبیر خواب نمودن دستور  
فروزان چو در نیمه و ز آفتاب  
سر آسمان پیش آن بر زمین  
نه بر مهر کرد و نه سپهری پدید  
که بر سایه ایزدش سایه یافت  
بالا و پستی که درون پر  
که چون برتر از آسمان بر خیزد  
کشان سرخ ز نور برز و در دم  
ز کرد و ن بر اندشت تا بید نش

همان چو شمشیرش در پیر  
ز الماس کون تیغ سپاده بار  
اگر چون نمکدان بدیار وند  
ز دوش بر آرد و کی تیره میخ  
از آن کردش آرد و سی جانب  
نه آسج شمشیر و کز تو رفت  
بهاره بکامت شتابی سپهر  
مکن تیره ز اندیش تیره دل  
هنرمند شهزاده شد شاد دل  
بر اندر کردان کران تا کران  
بر افراز داد کرد و دیگر سپهر  
بهر سورسن بر سن بافته  
بگردون رسید اختر کاویان  
خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه  
ایران بیان فرمودن باد  
و تعبیر خواب نمودن دستور  
بر افراخته از یکی را و سرو  
بر و برک ان کز تیغ و سنک  
سپهری لبش و دشمن اختر تاب  
پیش اندرش کوههای کران  
وزان پس درخشان خوش نگاه  
یکجی دشت دیدم ز جیان کران  
جهان ان که از ان دوان بیند  
از ان ماه تابان خورشید فر

ببارد برش خام از چرم شیه  
کند دشت نادر و دیجاده بار  
و کز چون پلکان صحراروند  
بکیتی بار و از آن سیر و تیغ  
از ان بر تو آید بسی و در و شب  
نه آهنگ باز و و برز تو رفت  
ستاره بچهره تو آمد بکست  
بی اهرمن راز دل بر کسل  
باند ز دستور آزاد دل  
بر نگار کون نیمه آسمان  
بر افروز و از تیغ تابنده مهر  
همی قوت ز رجو خورفت  
بکین باز بستند کردان میان  
بشید و ارگشتند و بیدار دل  
بپر کاش کر زک بریزک  
که آتش بود جام کیتی نسای  
هانا بایره وی روشن سروش  
بر ان سروین شاهبازی تاز و  
شش راز کویا بلبست آسمان  
در آسایش از سایه اش آفتاب  
به کوه نراژ دای دمان  
همه خوشن آسمان را شهاد  
هم آورده شید ان یکی بکاز  
به دوس جهان بین من تیره کشت  
چنان کشت روشن همه کوه و در



که کوشم بجا و اندرون چشمم دو  
 نماند از کرازان جنگی نشان  
 برآمد در کاوه ای کوس  
 جهان آمد از پر تو آفتاب  
 نمی کرد پورش سیمره ان پاک  
 برنگش ندانی زوایند تو  
 پس از پوشش آن پیر آسوز کار  
 ترین نام داشت و هوشر تونی  
 رسیده شش بر سپهر بلند  
 بود و چهره بالائی شاه جهان  
 بعد چتر شاه بداندیش سوز  
 همه پیشه و بر یکپایان خیل  
 از آن قهر کون چهره ماه و سپهر  
 بهم آن پهن دشت و دران دشت  
 دران آتور سرخ زنبور بار  
 بجای تافت بر پاک چهرت بهر  
 همان باد شایست و ایدون زو  
 در آرد سپهرین ره دیر باز  
 مکرده شکفت خواند آفرین  
 و از انبوی سلطان بافرین  
 یکی فرزند ان بفرخنده یال  
 بشکرا و دلیران بسی  
 بخودی چو چرخ بر آراست مهد  
 نزد اجساد شاه بزرگ  
 برامش سر اسر پسران سپاه

چو در آسمان دیا تابد و نور  
 چو از خرمی برق آتش نشان  
 بر آورد و هر سو خروشی خروس  
 چو روشن دل می آید  
 ای سوز خورشید نشان جنگ  
 بکارگر کنج کشتابند تو  
 چنین گفت با خرد و زکار  
 ملی بود و تابد و نورش تونی  
 سر جح پیش جنگ نژند  
 بران بسته شاهی چو باز آید  
 ستاره بران کوه و لغوز  
 بر آورده هر دم چو تند غل  
 ازین سوخته خرمن ز سپهر  
 هر بران جنگ و کرازان بکار  
 غلونده توب و فز و انشار  
 زهر تو اش بود بر تو کچس  
 در اید بگرد و از تابد ماه  
 سرار و سر اسر غل از دراز  
 خواب دیدن شاهنشاه کیتی پناه و چمن سلطانیه  
 عجم نبر کو از خود محمد شاه را و آهنگ افر با پچان  
 فرمودن فرستادن اسماعیل میک امغانی را  
 تختش نبر کی در آمد بهر  
 ز نادان غزالان زبید او کرک  
 زده و چمن چون پس بارگاه  
 بر کمران پذیرنده عهده او  
 جهان بر سر باغ مینو طراز  
 هیچ می و رود و رامش زده

فروغش بچاند را در عسکرن  
 از نشان شبانهنگ بنو و چو  
 جو آینه زخا و بر فراز است بهر  
 ستایش و بزدان بر آراست بهر  
 که ای برتری کشتی چرخ طیار  
 فراهم تو هر سپهر است بهر  
 منو چو چرخ را فرید و ان نارا  
 همان باز کش پرافشان تدر  
 خنده را ز کوباسته سرش  
 چو بر مهر تابد و سپهر بلند  
 بیونان و زنبور شمشیر بار  
 بود و کر دشتا و دستان سپاه  
 بر از مهر و قهرش کرایه خبار  
 به اگر و برونه بنو کس  
 فروغ آنگل از آسمان بر زمین  
 روان نشان بسوزنده آتش فرو  
 بدی نماد زوسی نشان  
 چو نیکو آراست با پور شاه  
 سرش آسمان سای کرد از زمین  
 سلطانیه چار با شش نشین  
 نقش ز فر فرید و ن بهال  
 جوان کا و پرور و شیران بسی  
 بزرگی یکی مهر و مهد او  
 پراز رنگ و لوی و پراز بزرگ ساز  
 همه رامش آراست بهر

شبی فحش دارای پیدایت دو ابرو در کلبک دوزخش درم همی نرم گفتی سخنها بخشش مرا از تو جاوید پایندگی همینوز منم تو نامزم همی همان پاک پیغمبر تاجدار که بگرفت ز این گمان نخش ر بود از تو ابر یعنی ریشش چو اکا هی آمد بران تیز چیک ز کشور بکشورتنت بر دواز در انگشتت از من نیکینی بود و کره ترا در جهان زنده کرد مرا و ترا جان از و شد داد تو از شهر زندگانی بیه جهان را که نعمت من از تیغ تیر شکستم مگر دستم تیغ بسی رفت بر خاک من ماه و روز بسی یافت خوشید کیتی نور و همان نیز گفت ای شه باکرای سجادی آرند آتش ز آب تن بد که نشان چو دریال نیل ابا تیغ بندی بروسی کرای من از لغت آن باد شاه بزرگ ترادادم اکا هی ای پاکراد چو پایان رسانید شاه من	چو خوشید رخشان بیرون تخته دو کلبک شیران دوزخ جان هم فرومشت از شرم در کان ششم پس از مدتی از تو ام زندگی میان شهبان سه فرازم همی همی بر تو خواند جسان کرد کا بکیتی منم زنده زوخت من در انگشت خود کرد انگشش برامش نیل و در لغتی درنگ بیچان تنم خردوان دنگ کش از جاووی اهرمن در تو مرا جاوودان نام پاینده کرد از او دو دمان تو آباد باد که هم زنده هم زندگانی دس بکیتی بر اینجستم پستی بی استخوانش ز تنم پیرای ندیدم نمی را بدین منم روز بگردان ازین کنبه لا جورد ز روسی محو بلبل و کیمسای پوشند از دو و آن آفتاب بفرسای از کینه دریای نیل ازان چین ابروی چینی کشای فقدام ببول ایچاد از ترک سپهران پی یاری پور راد باند ز شاه فوالتین پسغن	چنین دید کامه ز خرم بهشت زمانی دم خوشین بست داشت سراجم گفت ای کرانهایش بر آراستی منم رو کا هک بفر دوس ای زلیو سخت جم تو جان پاکش سپاس آورد نیکم که بودی در انگشت تو تن راست ماند و تیر هک فرومشت خونت بدریای تو یکی دهنم خرد و انیت کرد گرفت او بستر پیچید دوری که از ما تو کشور و پنج یافت سکندر در دوت هم آورد کرد بکیتی مرا زنده کردی بنام بقظال روسی در او خستم یکی نام در سالیان دراز ازان نام یکو سپردم ترا به نر شیر مردی چو تو یافت که ناپاک ز اند و اهرمیسند همان تیغ بندی بروسی حکار یکی یاری آرای بر بند و روم غریوان ز آبنگ روسی کرده کشاده برویم پر از ننگ کرد مباد ایشاهی سبای رسد شهابنگ آبنگ ایخاچ کرد	برادر پدرش آن بهشتی شست بزیرو لب گفت آهسته داشت اگر بدی بجوان کسالی کلاه کستی ز پشت بلندیش پله نه بند دهم از انسرین تو دم روان از سپاس تو را شست بر د وزان کردش خرج درشت تو بخنج جبر و انیت چاک بر افراخت باز درفش بکون که زان زنده باو دایت کرد ازان دیو پریا انگشتری سم باره اش بریا پنج یافت کای مرا آرزوی نمفت تو و او یکم آن که خضر لود کام همه خاک بان خون بر اینجستم بکیتی پس از من زمین ماند باز ایشاهی نام بروم ترا و نه در سایه آسمان یافت چو ستاره اهرمیان بر میسند بر او ازان کرزه ماران غبار که ایشان ستوه آمد از زو بوم نهنگان دریا بلنگان کوه و روانم بسوی تو آبنگ کرد تباهی باو ننگ شاهی رسد خروس سحر ناله گستاخ کرد
--	--	--	--

تیره زو کا ه شاهی بنجوست بطاعت در آور در وی نیاب بر آور دست و بناید زار تو بر دی زماهی سر مرماه تو پویا کنی پایی پوینده را بنیر وی تو چنگ بازم چنگ کمن پایمردی سخا هم ز کس ز کفزار اسکندر روز جسم سر اسر جهاندار بار ای و شوش وزان پس بنام آوران و کولان اگر ای شیر مردان بایال چنگ کنون بایدم انبک آورم زمین را ز گردان پولاد پوش بگفت تیغ کیتی من روز آورم گر از ان کنم لشکر کی کینه خواه بسایم تن زنده پیلان چو خیل بروشن تن آن تیره خوشن کند بلی آتشی کاشکار استی چنان کرم کیدیشان در نبرد کاز ایدر اباد و ز کان سپاه سپردم بیزان روان ترا هوای شیر دل پور لشکر شکن درنگ آرو کامی زره بر مدار کرت باید از را می تافت روی سر انجام یابی ازین رنج کج	غوکوس بر نه زماهی بنجوست همی بر دبر پاک یزدان نماز چنین گفت کای پاک پر دگا تو دادی بدین پایه ام و شکاه تو کو یا کنی نای کوبیده بدین حکم اندر مفر سایی چنگ تو لی یار مندم بهر کار لبس بگردان جهاندار بکشاد دم نهضت خسرو صاحبقران بملک آفر بایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را بجنگ آوران کار تنگ آورم چو دریا ز یاد اندر آرد بچوش بد اندیش راتیره روز آورم بجنگ کر از ان روسی سپاه همدشت نیل آرم از نده پل روان ز آتش کینه روشن کند ز پولاد از سنگ خاراستی که بجهد بتن شان یکی باد سرد بران سوی درگاه عباس شاه تن روشن پاک جبان ترا چو اکاه کردی ز فرمان سن بجز راه فرمان میوز منبر ز سوزنده آتش بکوثر میوی بپایان ازین کج باز شنگنج	جهاندار را خواب کا ه پرند دو کون چو بگذشت آن بالرای تو این فرد فرنگ دادی مرا بلندی ده و پستی آرا تو لی بریده پلی کونیه پویا به تست تو پیغمبر نشان بکوشار کن وزان پس گرایان بکا ه کیان هم اندر ز منسج بر اورید نهضت خسرو صاحبقران بملک آفر بایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را فرازم کبر دون درفش کوی ز پیلان بسی کوه پویان کنم از ان آهین کر ز تارک گرای بهامون ازین کا ه میکرد لبوس بتارک یلی ترک جفت آوید بروسی روان را کین آوید بکیرید انسان بجانشان شباه وزان پس یل دامغانه بنجوان بکو کامی سرتاجداران نیو دو بندیده ام روشن از چهرت اگر چون سیادش با تش فری بسوزنده آتش دم آب سرد ز فرمانبری کر بر سنج اندری سر اسر چو شنید ان کرد را د	بر افراخت آزاد ه سر و بلند نیایش کنان پیش کیتا خدای تو این نیروی و چنگ دادی مرا نهانی که هست آشکارا تو لی کسته دمی کونیه کویا تست تو نشان بکوشار بر دار غن روان کیانش کمر میسان که دوشن آراست بر تخت زرد بر آراست با مهران راز دوش چنین گفت دارای روشن روان کو د کرد و گردن کر از و چنگ کر میکنم کنم خوشن پهلوی بپیل افکنان مام مویان کنم کنم آهین کوه را سره سایی بکو کم سر شیر مردان روس سپه نامی دیلم بسفت آوید بر و از کین بر زمین آوید کتابد بتن پر توافتاب از نیکونه فرمانشاهی بر اند بچهر اندرت فرکیهان خدیو دل و شوم خرم از مهر تست چو هم دیار دم از دری محو کر پی بایدت زان نورد ز خود رانی از خود کج اندری بوسید خاک و بر آمد بساد
--	---	--	--

در آن دم که شمشاد زاده در کا از خنجر آید ز کوه خنجر سبزه بود	ز کف آرد پستور آموز کار که کیتی ز چهرش گل آکند بود	شکفتش در چون بشکفته باغ سپاهی بهر گفته آراستی	و یاد شب تیره روشن چراغ مکوهی ز نیکو دوش خوشی
بنورش بر میان کویا سپاس چنین گفت کای شاه بی اختیار	خبر آوردن سالار پاس از ورود سمعیل یکبک امغانی بدرگاه عباس شاه	کند بوسه بر خاک سالار پاس بچرخش که باشد تریار بخت	کت ای جهان افزین یارمند ستاره درفش تیرافراخت
دل پاک باوت که یان ایمن پدیرت انجمن دارا ای ترک	شش می ز روشن روان تو ز داد اگر که همان خدا می بزرگ	بند نخست کار با ساخت سپاهی چو دریاها شوم	که نامون سپه سوتی کرد و شنید بفرمود ما می سپه کرد ماه
به دشت پر کوه و پولاد کرد ز برق سندان و ز کوه سوار	همه کوه پیوید با کرد شب و روز را و ز شب آشکار	رسم ستوران و کرد سپاه سرنیزه اش سینه ماه سف	ز کرد سپه مورخشان نهفت ز هر روف رودی بر آورد و
دش از سم نیش چندان فرو بسی فتر که دیان بر کشید	که بر پشت ما می بشینه بهشت بسی نیر به آسمان کشید	چو دریا گذر کرد از شرف رود دم آنج بس از دمی بیان	بر دیال دردی این نهان بگردن کردان بر آورد و غو
شاکه و در نیم نوی و دم نفران دارا می به شک نک	چو بچوین بسی کشیده بدم که بدردن کوه آهین جنگ	یل و امغان پیشه و بر سپاه مکرزاده بشکفت چون نوها	با لشکری کشتن آمد ز راه ولی شکر مکن از جهان شهریار
همگی سینه را بر زده استین دوخ چون دو کبرک افروخته	چو آذیم کرده بر زمین ز زمین و یابید فان آتشی سوخته	خوشی شرم بر چهر کنا ریش بد و گفت کای موبد راز و	راز رم زخمی دل کار ریش برایت عیان رازهای نهان
بست و دانی دارا ای ترک بود که چه چو پشاهیم نیاز	ولی چون سپهرش کفر دیده باز مکن ز اهرمن جان روشن دزم	بجوید دستور پیشین من سجاده و غمی و سبل کجی می	پس اند زرش آراست با افزین شود مکر و دزم از اژدهای
ازان پاسان سر کنج نیست بشاه جوان پر شیا مغز	چو ز اژدهای دم آنج نیست بزمی بر آراست اند ز لغز	نگوهای و بد کوک کژدهای نژندی نمازش روشن روان	که بجان مکر و دزم اژدهای بفرمان آن شهریار جهان
یل و امغان از در بارگاه ازان پس مکرزاده کبشا چه	در آمد ابا ویرکان سپاه پرسیدشان کرم از روی مهر	زمین بوسه شاه نور شدند ز پست و بلند از ره ویر باز	زمین را بهما نوار استند از دم و درشت نشیب و خوراز
ز آنک دارا که بخشش مبار که تن پاکر ازان پاکیزه چه	تن چرخ جزو بخشش مبار کردید ارشان را که ایم مهر	وزان پس ز شهزادگان کرین بودشان رامش کرانایه ای	بیرسید و پس خواندشان افزین ز پنج تن پادشاهش کر اس
ز دید از خمر و چو کردند شاه نیار ما هیچ آرند یاد	که در سایه شهروانشان زیاد بفرمود بفرستک جانان زیاد	که در سایه شهروانشان زیاد بفرمود بفرستک جانان زیاد	بفرمود بفرستک جانان زیاد بفرمود بفرستک جانان زیاد

بزرگان درگاه ان شهنشاه	درستند با خسته از روزگار	بتبارک چنانشان خرامد سپهر	ستاره کین نشان چمد یا بهر
بدرگاه خور و زربنا و پیر	پرسیدان پهلوشیر کبیر	بی پاسخ ان کرد درون من از	خم آورد بالا و بر و شش نماز
وزان پس برو خواند ز دل گفت	که یزدانت با تخت دارا دجست	جهاندار شاهست روشنی و ان	سپردهش چون زمین آسمان
سپاهش نهفته هم کوه و در	از ان کوه درشت کردون سپهر	درودشت از ان همچو دریای من	در ان موج زرا و دایمی شکر
لبش و پورند چیمان نمک	چو چمان نمکان دریا بچنگ	خم خام و زای کیوان طباب	نی نیزه در ناخن اقباب
هر او و فرمان گزاید رونند	بر آتسوی آن پور پیر و نمند	که شختی درنگ او و در بر	که لیدون برین کند لاجورد
کنم ز روشن شب قیر کون	بر آرم بران موج دریای خون	شما نم بداندیش ناپاک زاد	و هم خاک دریای خزان بیا
نگار او کان سیر شاد و خوش	گزارنده با فروزنگ و شش	کس زنده هیچ و تیسار تو	هم دیده در راه ویدار تو
بیاد شب و روز دوران بند	و هم خویش روز و شب بشومند	نخواند جز نام نام تو	پنویند کامی بجز کام تو
چو گویند چنگال شیران بزور	بدرد و بهامون کفکاه کور	ز نیروی جنگ تو یاد آورند	بباد و نبرد تورمش برند
چو در پرده بهینند نیرنگ شیر	که آورده جنگی کوزنی بزیر	سرانید کاین دشت و انشا نو	بزیر اندر آورده گردان کو
چو گویند از شنده پیلان بهم	و یا پیشش اژدهای دژم	تن زورمند تو یاد آورند	ز چنان کمند تو یاد آورند
چو بهینند در کاخ و ایوان نگار	ز آنک رستم با سفند یار	سجده که نگارنده جنگ ترا	کنند و بکمان و خندنگ ترا
ز خورشید و ماه و ستاره برآز	ز شاه تو و خویش گویند باز	چنین میر و پیرخت روز نشان	که یادی برخ شادی فردو نشان
بزرگان درگاه ان شهنشاه	بخت تو خرم دل شاد و خوار	شب و روزای پهلویا کرد	کند آفریننده را بر تو یاد
چو آن نغمه پاسخ بشیرین سخن	پایان رسیدن ان سخن	از ان پس بدستوری پورشا	بیکگاه شد با سران سپاه
البیکیر کاین خوش کیتی ضرور			
سپه تاخت زین پهنه روشن هرگاه			
یکی ماکلی سپه زنگی نژاد			
بی خور و ان کو دک و پذیر			
آمد ازین شرف نیل اقباب			
نبرده سواران ده و دودنبار			
ز کبودان خاک و دم و در گذشت			
بسی زنده بیلان بر پرند دلو			
ولی چون برایش سپه و ندلی			
ز خورشید پالتش جوشید شیر			
چو سوزنده آتش دریای آب			
ز شکر گزیده از در کارزار			
بجنگید دریا بچو شمشیر			
بر آورده چون نیل جوشان غل			
کز ان ابا امش و رود و ان			
ز کان شب خواست یا قوت زور			
چو تابنده شد انجمدار ترک			
بآبنگ دیوان آتش نهاد			
ز نامون سپهر کوه دریا شکوه			
سر اسیر کوشنده تن زنده چیل			
بدان را غسان زین و زنگی بود			
بافروخت سپاده از لاجورد			
جهان را یکی جوشید سترگ			
چو جهر برست از برت باد			
هم کوه و دامون چو دریا و کوه			
روانشان چو جوشنده در نیل			
همه گفتشان از نی و جنگ بود			

## هزه درالی ترا از حایان بد کمال در شکر خسرو بهیمان در راه

نم سوز و لبش می سروند باز ز لکین ستاره بر آشفتم که این نیست آئین و ساز بند بدریائی جوشان تاباننگ سرو دی که اگر شوند چنین بجان کوه این بتن برک بید بجوشید و خرنده را بر شد دو مینده پیوده بیدار دشت همی سر بر آورد و اندر گشید کسین بودم که از آنک دس پیوده خودم که خود دقتوم ازینکونه پخته سودای خام چو سود و زیان بر تابنده بود	نم ساز ناور و شان بر نرای دلش مانند ادا در شهر یار کوانرا سیلجی نه بینم بساز همی دیده دزدیده از چپ و راست قوار بر او فرو دشت چشم که باری شب باز به رین برگیر همی دید بر روی او تند تیز ابگری همی بست بر خرد و لرس که می سوی چپ دید که سوی راست بگفتم که این جنگ اهرمن است بلش که کز خسر و هیسال که بدخواه تنشانی همی چاک باد چو فرو دید از کرد و شد نیک بی	نم سوز و لبش می سروند باز ز لکین ستاره بر آشفتم که این نیست آئین و ساز بند بدریائی جوشان تاباننگ سرو دی که اگر شوند چنین بجان کوه این بتن برک بید بجوشید و خرنده را بر شد دو مینده پیوده بیدار دشت همی سر بر آورد و اندر گشید کسین بودم که از آنک دس پیوده خودم که خود دقتوم ازینکونه پخته سودای خام چو سود و زیان بر تابنده بود	نم سوز و لبش می سروند باز ز لکین ستاره بر آشفتم که این نیست آئین و ساز بند بدریائی جوشان تاباننگ سرو دی که اگر شوند چنین بجان کوه این بتن برک بید بجوشید و خرنده را بر شد دو مینده پیوده بیدار دشت همی سر بر آورد و اندر گشید کسین بودم که از آنک دس پیوده خودم که خود دقتوم ازینکونه پخته سودای خام چو سود و زیان بر تابنده بود
--	--	--	--

بهشتم چو در باز رود ارس  
 ملکه زاده با چپ آرمین  
 چو مهر سپیده دمان چو او  
 ابار و مردان ز لشکر هزار  
 بگردن همه تیغ و بر لب دریغ  
 بهر برده شان پوزشی با سپاس  
 بتن باد و شبکیه شان رنج بود  
 ملی بریشان مانده پلای و توش  
 ز رخشان که بدماغ سوری بید  
 دورشان دلارزم چون بزوی  
 بروشنش در روان نشوند  
 از ایدرتو پوزشی ششمین  
 که پیران باند ز دانا تراند  
 ز را شکریان ایران سپاه  
 بود تا نجش بجایم ز کین  
 بفرانش دستور بیاوردان  
 درفش جهان را خسر و چو دید  
 بمی نام نیر داند بخور و بر مید  
 پس انگاه کویا لب از گفت کرد  
 ز ازرم داند و ان سرور  
 بر سپید و حبت از کرانمایه پور  
 دل و هوش و رنگ از بریزا چهر  
 و کر باره دستور پاکینه رای  
 سپهر می را فروزان مسا  
 هست که مزین و تیره چارم سپهر

کند کرد و دارای فریاد رس  
 بدریاد و ن رو و نبود شکن

پذیره شدن شاهزاده عظم عباس شاه  
 با شمر ساری بر کاب شاه سیاهی

همه دیده در راه درخیم و تیغ  
 بهر لوزشی سوزشی با هر لیس  
 دم از دمانی دم اینج بود  
 تو گفتی که درن ندارد سبوش  
 هو چون یکی راغ پرست بنیلید  
 و غنیده شان شفیقت برد و پل  
 چو سوزنده آتش بکینی پرند  
 که ز دانش سپهر از چشم و کین  
 بدین ناتوانان توانا تراند  
 کند چون پوزش ز دم و کناه  
 که جان باشد مزین که تکریم  
 رواند خبر خسرو کار داند  
 کس سر و او کشت لرزان چو  
 دو کلبک زان دیش چون شنبلیله  
 بهر گفت بس افزین جفت کرد  
 بنحاک پی شمر میگرداد  
 که از و می پیا دتا بنده هو  
 که زور فشان سوزی کردان سپهر  
 نیایش کنان کشت و دستار می  
 جهان کین و انو این شما  
 بر آن چرمه چهر تو تا بنده مهر  
 روانشان بر اسان نادایمی کو  
 به برشان دل اند طپیدن ز بوی  
 زیم اینچنان مغریشان خیره کشت  
 اگر کردی از دشت دیدندند  
 پذیره چنین سومی شده اند  
 هماندا عباس شاه درم  
 چنین با کرانمایه و سپهر کشت  
 نخستش یکی پوزش رای گرم  
 بجوش جوان از لب پیریند  
 ز لشکر کمو با جوان شهریار  
 بسوزنده آتش کرا و ز دم  
 چو نختی نور دیده سومی شاه  
 روانش ز خسر و پیران دیش شد  
 چو دید اینچنان را را خشنماک  
 دو لب پر ز پوزش و ز کس آب  
 و کشتار دستور سنجی به کوی  
 چو دانست آن پیر روشن کهر  
 به بنگاه خود باز گشت باز  
 که شام بلند خست را خروا  
 تن فرو و ز شک این جان تولی  
 پیرند اورت کوه این دراو

شکفت است در رو و در بانی  
 ز ازرم خسرو و دوش شرمین  
 بروشنش خود سیه مهر او  
 سراسر چرم دکنه شمر سار  
 ز رخشان هوار زمره سندر و ک  
 که تا چون کرایه بوش را بوش  
 که خوشید و دیششان تیره کشت  
 که زانده پیشان شد ازیم کند  
 بهوش چرم دکنه آمدند  
 همه ره چو شیر و زرم بسته دم  
 که ای جان با دانش را می  
 ز هر در براند سخن زرم زرم  
 بو و دلپذیر و شود و سودمند  
 کناه سراسر زین پرستهار  
 از ان پیکر از زرم جانسودم  
 پدید اختر کاویان شد ز راه  
 تو گفتی که با شیر هم همیشه  
 فرو و آید از لب و بوسیدن  
 زو کیوان و دانشان پیر و ان  
 جهاندا را شکفت و بکشتا و در می  
 که شمر را خنبید دل بر پیر  
 بهار همه در سپاس نیاز  
 جهان را جهان که خدای توانا  
 جهان نه را جهانان توانی  
 لبان پرند اینین تن دراو

سپارد بی موآن کام شیر  
کرای چو بزی نه سر کرای  
بجاک پی شه که پایست کی  
به تیرت که چون بازین کراست  
بجوشش اندر چو روشن تنست  
ز بنجاندش ز بنجای زرت  
یکی جنگجو مرد دیدم کزین  
تو کوئی بیالاش صورت نگار  
بجانش اگر شیر بازند جنگ  
ازان دیو ساران از اندر جنگ  
کنون زین بگردون همی شذو  
دران رستخیزان سپه دار نو  
بسی پویه در آتشین باره را  
ازا که بهرام تیغ از نیام  
مکر دیده خست بدسکال  
دلش وه که از کند لا جورد  
هم ایشاه اسکندر این جنگ  
که مکن کرا بردی سبک کرد  
چو بشنید خسرو سراسر سخن  
در شتی و ز می چنان کردیار  
چا ند ار گفت ایچا ندیده پیر  
بدین نرم گفت او فوخند پند  
بهم آتش خشم و کین تیغ نه بود  
بکودر کذشت از گناه کوان  
اگر جان و دل اکنده مهت

دم اندم اثر دردم شیر کیر  
سر سر کشان بی تن آخر کرای  
فرور چو هر چشمه زندگی  
تبعیت که تنین بهمن رباست  
تو کوئی تن شاه در خوشن است  
سبک بزرگان چو در کله کرک  
برو یال چو شهر یار کزین  
رسن برزده با جهان شهر یار  
یکی غم بودی بجنگ پلنگ  
هوارا بسی ابر تار یک رنگ  
تن تحت تخت و دل چاک چاک  
همی بر کشید انجمن اندر غو  
بسی بد کمر دیو بیتاره را  
بر اخیخت زین کسب سبزه نام  
بتانده هورش زو این تیره کا  
دل اکنده دار دزاند و دژ  
ز ایند زو دانش این کز رنگ  
بنجی بر پسو بی برورد  
ز دستور دانا دران انجمن

چو جنگ تو کردد بلارک کرن  
کشائی جوان تاب داده کمند  
بهر حلقه پسو کی خوشن  
که فرزانه فرزندان شاه لیر  
همانا همان هوروش چهر شاه  
چو بر خاش رانده آورد پای  
چو بالای شه راست بالائی  
بلی خجسته خسر و استین  
بهم برزدان لشکر کشن را  
ازین پیش اگر ابر کا بهار  
بهر دم زرو بهمن تن اثر د  
بشش شیر بر سو سرفشان بدی  
ازان آتش اکون دکنده  
نیمینده دید زینکود مرد  
ویا کردش خرخ آکینه رنگ  
هم اذاب شمشیر رخا شجوی  
چنان زین پوش دیدش شمشیر  
پس از او جهان باد دایمی آب  
نرمی و پوزش باند زو پند

پاسخ راندن شاهنشاهی گیتی پناه پوزش و  
اند ز میرزا محمد شفیع آصف جاه را  
کنون سوی آن پورا زاده پوی  
کزان درخو ابد روانت نرند  
وزیر کرانمایه دستور پیر

همی کی کسل باد و تارک نشین  
تن آسمان بسته بادت بر بند  
که چشمی است بر پیکر روشن است  
که گوشت دهیل است و جوشده شیر  
فرزدی از کبیانی کلاه  
بران اسنن کور پو لاد فای  
رکیب دراز و بیلی پاسه او  
بر او رده زو دانش از استین  
تو که تنی کرازد همی جشن را  
شدی ز آسمان بر زمین زاله بار  
چو جوشنده دریای آتش هوا  
بجیش هوا را زرافشان بدی  
ازان آب آتش نشان سر کفند  
نکونیده گفت ز انسان نبرد  
نهان کرد آئینه او بزنگ  
فروشوی ان تیره خالش زوی  
که با جان خود بود و چشم کین  
بریزادین لا جوردی سرب  
چو جلاب و شکر چو بادام فند  
کزان را مثل است بر شهر یار  
همه پند و اندرز تو دلپذیر  
سرا نرا ندی زو دشیم و بند  
ریده دلش از پدر باز جوی  
لشادی چیم ای را دسر و بلند  
چو بشنید گفتار شاه دلیر



زمین را برادر است از ماه نو چو باد بهاری که در باغ و راغ شگفتند کردان را مستی کرای کسیغ شهنشاه بر تار کمر	برآمد بران ویژه قندرو فروزد رخ سحر کلچون چراغ در امش بنزدان ستایش ترغ از ان بکون شمس در در کمر	که آمدن چون در نجی سرب ابعباس شاه درم بر کشت کاراد بکشت ای کرانمایه نارزم شمس درم افروخته	برفتن چو اسواج دریای آب و کشته بکشت شمشیر کشته در کشتایش شمس فرو دم بدرد تخم زانش جان فرو سوخته
که ناکه سوا کشت ای قمر در خیدن تیغ و تبر کر ایان لسی کاویانی درفش زبانک روار و دران کوه و د	بنالید بر پاک یزدان بدرد در دشت پرزای و کوشش کر ایان نینه جان شکر کر از ان لسی کرد در کفش	نارزم شمس درم افروخته دورخ چون فرو زنده آذر نمودار شد کجی روی سواران بکوشن چو نر از دما	همی راند چون شمس خشنده همان کاویان خست ز پهلوی چو شیران از بند کشته ز راه سوار کشته ادکن آراسته
که ای شمس دل بورد در نظر از ازین کاخ نه پای شمشیری نکاهد از ان شیر از جنگ یال نزدان هورتان شود ابر تار	ختم آورده شمشاد پولاد پوش همی جست و خواند آفرینش مهر نشست از بر باره ماه مهر تفرسوده از پنج کرم و کداز	چو شمس اندام شاه دلیر چو خمر و پر آرم چهرش بید که ای شمس دل پسند یار زاد همه رده باند زرش آراسته گفت	ملک زاده از باره آمد بر سر کشته چهره بر رخ گل شنبلیله دل روشت را ز نریدی سباد همه گفته بایند و اند ز جفت
بهر دشت پیسرتن بد کمر هم بر باز و گمان و خمشند بزین در هم باده نیز جنگ روانم باز است و دگرینه یار	بهر مرز بی تن پراکنده مهر هم پهلوی بازوی زوینند بکین در هم کوزه کا ورنک ز پر خا شجونی دلم شاد خوار	چو خمر و پر آرم چهرش بید همی راند چون شمس خشنده نمودار شد کجی روی سواران بکوشن چو نر از دما	برداشتن چو اسواج دریای آب و کشته بکشت شمشیر کشته در کشتایش شمس فرو دم بدرد تخم زانش جان فرو سوخته
زمین زیر پای جوانان من همه مهر دل سوی کین آورم بلند آسمانی بر آرم ز کرد درو دشت چون لاله زاری کنم	بگردون سر پهلوانان من ز کین آسمان بر زمین آورم و هم بر بکام لوت از انورد خزان تو غم بهاری کنم	چو خمر و پر آرم چهرش بید همی راند چون شمس خشنده نمودار شد کجی روی سواران بکوشن چو نر از دما	برداشتن چو اسواج دریای آب و کشته بکشت شمشیر کشته در کشتایش شمس فرو دم بدرد تخم زانش جان فرو سوخته

<p>             تن بدسکاشن جان بکسلم              بگردان مینگو نه راست مهر              چونختی جهاندار کردن سراز              رده برکشیدند جنگ اوران              بزخویشتن خواند کیهان خدیو              بفرمان سوی بارگاه آمدند              جهاندار گفت ایسران سپاه              بایوان ربایینده کز سام              بکشور خدای همه آزمیند              مهر پرده بایردکی میکسار              فرامش ز شمشیر دشیم شاه              همیگفت خمر و بیزدان پاک              تنی را بخشودمی بر بجهان              ز درخیم و مسمار و بندگران              بران پاک دادار یاد آورید              کسیر و زبادی بهر داور              بچنگ اندرون پیل پیکر پیر              چنانش دو بازوی مردی دراز              شب تیره تابامادش خواب              جهاندار گفت ای پیل نامدار              یکی ز رفت بند کرد سپاه              گرانمایه دست و فرخ دبیر              که از تیغ کین بر تن بگشیش              همه بند جوشن که بکین کشید              از ان پس دلیران با فرو بنک           </p>	<p>             پی اخترش ز آسمان بکسلم              بر اوروشان سر بگردان سپهر              شد آسوده از پنج راه دراز              بخرگاه آن داور داوران              جهان کد خدایش دل شاه نیو              دژم و جوهر و گناه آمدند              گرانده سرشان بخورشید و ماه              برامش گرانده تنک و نام              بگوهر بانی همه سر بلند              بر آسوده یکباره از کارزار              برامش گرانده بیکاه و کاه              کز تن تان ز کین کرد می چاک چاک              به تنان بفرسود می ستهوان              بتن تان توان کرد می اختران              ستایش بران پاک زاد اوید              چو پیروزه کردون رکنده اوی              سر بکجو بر کند شسته ناب              که گفت آسمانش بدی بقتل              ز تیغش نهان در مغاک آفتاب              سپهدار و سر بنک سالار بار              و ما فلک دین و لکشا جهگاه              ترا پایمرد ترا دستگیر              سبحان آتش کینه اند ز تیغش              کشاده بز و ما پرازین کین کشید              نمکنان جو خوار دریای جنگ           </p>	<p>             رمانم از ان رنج جان ترا              بدین گفته در هم نور دید راه              نشست از برگاه افراشته              نژاده بزرگان با فرو داد              سران سپاه جهاندار پور              دوختن زار زم افروخته              بنرم اندرون رستم را ملی              بخر که همه رستم از شاخ و آل              همه رود و رامش فکند یلی              ز کیسوی شکن بر چ و بند              بهر شیر دل لشکر آراستی نیو              ز جان مهر و میوند کجست می              بزیر پی پستان سود می              نه بخشو می کرد و اتان مهر              همه سر نهادند پیشش بچاک              بنور و ز گردان کونا مدار              میا ز ابرین کمر بسته تنک              بدر و بچکال کین چرم مل              بگردون پیش بر بخی ترک              هم ایدر سپاه گرانمایه پور              کجسته شبگیر و ایلر باشش              کسی که بر چپ سر زامای تو              اباماد مردان بسیار دان              شب و روز باراد و ستر شاه              بر خویش از لشکر خویش خواند           </p>	<p>             فروزم بشادی روان ترا              شد از زین زین به چپاده کا              تو کوئی بر آید بچرخ آفتاب              اباجکجو پور و سوزن و نژاد              که بودند پنهان بکسیر مور              دو بنده شان بر دوی دشت              بکفتا چون خنجر کابل ملی              بشیر تک پویان سر اسر جلال              کزنده می با شک تن              کزیده ابر تاباده گمشد              بسوی راند بغاره دارای نیو              بدل چشم و بیداد و برستی              بزاری و پوزش بخشو می              بقزانه فرزند خوشید چه              بران یاد کرد نذر دان پاک              که بودش سپهدار و سالار بار              براو بسوی زنج مشک نک              به بندد ز کوشش همی اه نیل              چه کیوان بند و چه بهرام ترک              با تخم درین باغ دلکش بسور              شب تیره بیدار و هشیار باش              چنین است فرمان دارای تو              بشیوار و کشتند لکار دان              میان بسته بر در که پور شاه              سران سپه را بر خویش خواند           </p>
---	--	---	--





<p>بکجور گفت که کجج آورد          بگفت ای نبرده سواران من          شمار است این کجج و این کجج          ز شش سوی باید بروی سپاه          که شاهامیان بسته دارم جنگ          هم آیدون به پتک برانم سپاه          چنان راه بندم بران کین کوش          که شاهانیروی سخت تو من          خورش بکسلانم از ان کسب جو          دلیران زمین بوسه دادند کش          بیاساقی ان آب آتش نشان          منی کز دل انده لبوزده می          چه فرخ کسی کو چنین می خورد          سحر که چو دارای کردان سپهر          شب از روز بهفت روی درم          کجانی که بسته شد بر میان          دم اسبج کردان پر خاشاکی          که از نغره کرد در زم آرماس          دران تیره کون کرد تانده تیغ          بدلمای کردان چوکاوش گرفت          بگوری دراز کرد درون کرای          چو چنان سیه مار چنان غبار          زمین لاله کون کرده باران تیغ          روه برده پانداران کرد          زمین از سم باره مانش گرفت</p>	<p>که از پی دست پنج آورد          جوانان و جگر که اران من          ابا مز آ بادوار است          فرو بست از تیغ خوزن راه          بخون بداندیش شه تیز چنگ          بدان بکمر بندم از کینه راه          کش او افراش کند راه کوش          اباشیر مردان شمشیر زن          ره دانه کش مور بندم به او          جنگ شاهنشاهی کیتی پناه          علحضرت قدر قدرت          ظل الله در و رود مبرزایروان          با اسب چرخ          سردارانش بار عفریت سار          روس کشته شدن          جمعی کثیر از لشکر منخوش          روس بدست          دلیران سپاه نصرت          همراه ایران          بر دواتر از تک کرده بروی          که از پرده کرده کردون کرای          چو خنده خورشید در تیره تیغ          ز چشم زره خون تراوش گرفت          بگوری دراز ناله بکرناس          سنانها دران همچو دندان بار          بعد بهاران چو باران تیغ          چو تراژدیانی که دستگیر          به پزندگی بر سکا لش گرفت</p>	<p>یکی توده کردند از زرو در          کسانده پنج و تیسار من          ولی مرد بر پنج با کجج نیست          زمین بوس را شیر جنگ نخست          انوشه کرایم سوی کارزار          نه برخاک پوینده مانم روان          ز قاجار کردی زمین داد و در          ره مرز تقلید بندم به تیغ          دران چن شاه کرد نفر از          فروزان بگرد اتا بسته نذر          به تیمار پنج اندرون یار من          کلید در کجج جز پنج نیست          چو شیران بنکی بر است چست          بوشه که فرمان د به شهر یار          نه پرنده بر آسمان پریشان          بگردن یکی کا به پیکر دوس          شامخ مدان مرز راه کربنج          زرو که کرد دشان بی نیاز          نشسته بر باره شیر فش          پراقتش دلی دارم ابی فشان          روز از ابراش منم وز دبی          از جام حجم اوداروی کی خورد          بر افراخت رایت برافروخت          با هر مینی چیره کرد چسب          بانتر ساند اختر کاویان          بناورد که درنگی هم          همی تیره شد چهر تانده مهر          چو رنده شاهین پولاد جنگ          دو کوش نبوشنده نه سپهر          همی کرد پرویزن پیر زن          زمین لاله رنگ آسمان تیر کون          برآمده شد روی نامون برنگ          کلو که فرغ مهر دو کاود دم          لسی پلایان این کزار</p>
--	--	---

بگردن برآورده شیران مست	تن پیل را کرده در خاک لست	دراورده شیر او زنان دلیر	تن شیر ز درخسرم خام شیر
کشاده لب لعلگون جام	به پتغاره پورستان سام	دم کاو دم در پیکار جنگ	کواژه زنان بر سوار سنگ
ایل اشپنخ را آن کینه جومر کو	از ان سوی دیگر برآورده غو	چو ز غور سرخ از کوازه بقهر	بسجوشیدند و برانجخت زهر
از ان سرخ کاغذ لیران روس	رخ شیر مردان شده سدر و س	زهر سوبسی توب لشکر شکن	چو خنجر با و اچو تسین بتن
شهر بار در عصبه کار زار	ا بر تیره کون دو دروشن شرار	تو کوئی مکر سوده سدر و س	برکنده بخت استه ابنوس
در ان زمر که خسرو تاج بخش	بر اور در تیغ و برانجخت خشت	از کوه بر اور در کز کران	ابر کوه به لو و لفتش در ان
از جولا نکه شاه کردی که خوست	تو کوئی بلند آسمانست رست	مخوان گردش ای بخرد و زکا	بیا سوز این بخت ز آموز کار
از فرش شو چون بر آید سمند	زمین نژد آسمان بلند	رخ شته کزان چشم بباد دور	در ان آسمانست تابنده هور
سپهری چنان افتاب چنین	سند که شود آسایش زمین	یکجی باره چون کوه گردن شکوه	چو پوینده کردن چو پانده کوه
چو عمر باندیش شد در شتاب	چو کیسوی تر کانش در پیچ و تاب	چو اندیشه بخردن بستر کرد	چو فکر خود مند کیستی نورد
را ندیشه عقل ره جو سه تر	ز فکر مندس جهان پوی	بیریمش در بگاه شتاب	چه کوه و چه مامون چه آتش چه آه
چو اشپنخ در ان برزو باز و یال	نکه کرد بروی بگردید چال	ثو اناتش کشت لرزان چو بید	همی ژاله بارید بر شنبلیله
بگفتا که این کرد کرده عنان	بدست اندیش اژده افش سنان	همان که ان شیر جنگ اژده است	که در دشت ناورد و ابر پلاست
اگر انسوی ناورد مار اند هور	بد از روز کارا که بر کشت هور	پسین رخندید آموز کار	چنین گفت کاشی کسره در و زکا
بگفتی بهر کار دانا نسیم	بناورد کرد و توانا نسیم	نکستی منم لشکر ارامی روس	ز من رانش جان دانا ی روس
برسی شکر از روس بر دم بروم	برسی دژ کشا دم در انم ز بوم	چه اقاوت ایک در زم آزمای	گر نشناسی از پای سرسری پای
همی پس که در سالیان دراز	بگیتی ز نام تو کویند باز	همی پس که کویند کان شیر مرد	بناورد خسرو در آمد به کرد
اگر اید و ن زلش کرمانه بیای	چه غم نام نیکو بساند بجائی	نکفرم که این مرز ایران بود	کنام پلکان و شیران بود
نکفرم بایران کن ساز جنگ	ابر کوه این مهر ساسی جنگ	نکفرم بایران چو جنگ آوری	هم نام خود در زینک آوری
نکفرم گذر کن در آغش ز کار	بندیش ز انجام این کار زار	نکفرم بایران مرزمن کوشدار	درین کار بانو شستن هوشدار
اگر شیران بناورد شیران روند	دلیران بر زم دلیران روند	ملی مار ماهی نیار و جنگ	که با مار ماهی در اید بجنگ
بگفتا زارستان بر فسوس	زومی آتش کینه در ملک روس	کنون ز گفت واسن چار و قوت	چنین کردش چرخ پتاره رفت
به پیچا کی نا توانی بجوشش	بهین تا چه آید ز سرخ سر و ش	پس ان سرخ ز بنو راشفته است	براشفت و در زم لغزش دپای
بقلب سپه اندام چو کوه	ز کوه پال او کوه این ستوه	الانی کوی بود و ز کوه بنم	که از چرخ و اختر بنما و کام
ولی بر ز آتش چو آتش زنه	چو برتی جهان سوز در میمنه	لوند و دلیری بکوشند و ک	چو آتش لوییدی بجوشند ک

ابر میره لشکر آرای صف	بلب همچو دریا برآورده گفت	دلیران ایران و کردان روی	دران رزم که بید ریغ و فسوس
بگون رخسین در هم رنجیتند	همی خاک باخون بر میخیتند	ز هندی بلا که ز روسی تفنگ	سوار و پیاده بناور و جنگ
ز روی نه کو پال کو پال کشر	ز پرطاس پرطاسیان رفت پیش	ننده دست پرطاسی از چاره دو	چو برطاس لغزنده در پای مو
بخیزانیا ن خیز رانی خدنگ	جهان کرده چون خیز خیزان بنگ	ز خنجر تن و رویان چاک چاک	نیز جز نثار کس نشان مغاک
پیونده پای و سپای نه دست	کر قرار در دست پیلان مست	بروسی ز کردان بازنداران	بر آنچه آمد از کرمای کران
بهمه سکنه ربه شت نبه	ز روی نه بازندار سینه نکرد	دران رزم دارای ایران زمین	فرزنده برق میسان درین
بدیوان پری پوختا و فکند	چنهماز تنها بسی سر فکند	ز پولاد هندی ز روسی هزار	سرافقاده در عرصه کارزار
دران کوه و مانسون و شخ و تجاب	کر تفتیده از تابش آفتاب	پرکنده تنها بسا لا و زیر	چو کنده نیکی لقطان و قیر
زیر دلیان دشمن کسل	کفیده جگرشان و بدریده دل	نیز جز کس نشان بجت نماندن	نیز جز نثار کس نشان کفن
بنزیت در آه بروسی سپاه	جهان بر جهان بنیشان سپاه	بسی کرطاس تن در سینه	ز شیران ایران در آمد بگرد
بر تفت آشنخ از سخت خویش	که از بجت بد آمد این کار پیش	همی گفت که ز گفت ناراستی	ز کشتار ناراست آرا پستی
قادم ز شیران پولاد جنگ	چو روبا و روسی بروین پرنگ	از اندیشه جان دران رستخیز	ز پر دزه کون چرخ پیاده ریز
وزان پس به بنگاه کردان روس	شتابید با چهر چون سندر روس	بسی خوانده ام نامه باستان	بسی رانده ام نامه زمین و آستان
ندیده چو این رزم کوشنده	ز بشنیده کوشش نیوشنده	چنین ترک تازی بقضال روس	نیامد ز اسکندر فلیقوس
کنون کر سکنه رصع آرا بیدی	ز روسی غلامان دارا بیدی	شبا بنگاه چون لشکر آرای مهر	فرود آمد از نقره تنگ سپهر
شمن شاه ایران چو غنده شیر	به بنگاه شیران در آمد دلیر	هم پیشخدا را زیم کس اوران	بمطلس روسی سپه شدران
ز میدان دران خویش را د فکند	باز کشتن دو لشکر بار اسکا ه خود و شبنون	نیز اودما از اندیشه بر د فکند	نیز اودما از اندیشه بر د فکند
ایا ساقی آن تلخ شیرین چو پوش	آوردن آشنخ در روسی با سپاه روشن اکاه شدن	شبنون زن لشکر عقل و هوش	شبنون زن لشکر عقل و هوش
ازان می که رامش بجان پرور	حسره صبقران ازان کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس	پنیر وی رامش روان پرورد	پنیر وی رامش روان پرورد
بین ده که دارم دلی سو کوار	چو کردند اهنک ابرام کاه	ز ناسازی چرخ ناسازگار	ز ناسازی چرخ ناسازگار
دو کوشنده لشکر دران شامگاه	دیده جلگه کاه و دل چاک چاک	نیز پر دزه کون چرخ پیروزه کر	نیز پر دزه کون چرخ پیروزه کر
یکی را در آورده کیستی بجاک	بری کرد مشک تری از راک	چو غنده شیر می بزین پلنگ	چو غنده شیر می بزین پلنگ
ز مشکیده مو کرد بغش و پاک	پوزش ابر پاک یزدان سپاس	بطاعتک خویش آمد تخت	بطاعتک خویش آمد تخت
همی خواند آن شاه یزدان شناس	تو خواننده را بر چه خوابی دی	چنین پای نه بود سزاوار کس	چنین پای نه بود سزاوار کس
تو درویشی و پادشاهی دی		ز خوان کرم جاکمی خوار تو	ز خوان کرم جاکمی خوار تو

بازوی زور او را ن از تو زور نیام من ای پاک پروردگار بزم اندرون را مشغاز کرد بزم شبیوار و پد رام بود زمین سمر بر کشته دریا می قیر شب آهنگ از اینک لکش نموش بمن ز اختران آسمان راز ره نه در چشم بهرام زانده نشه خواب و ان تیره کون شب ان تیره نخت با من برار است بر زو یال اگر موری از زنده کمر کشید کشید نه ترکان بحسم کند همی خنجر بران زدی از فوسوس لبی پر خروش و دلی پر زور د همی گفت کردوی با بخردی سران کرده با او کی گبسن نه کس را زو برزو بازو یال بدر دل کوه این بر چنگ رکاب تهاور کند چون کران دخنی است بر آسمان رده شاخ چو پولاد هندی بر آرد و چپک مگر بر شبنون بر آید دست برایشان کی حلا ارم سخت به آهنگ کیفر شب کون شبی نور دیده دوران کردون سپهر	بزیوی تو چیره بر شیر مور که گویم سپاست کی از هزار در کنج در کج باز کرد سختش از زو و جامه و جام بود فرخنگ فلک را گرفت بریز و یار کرده و ستانش که راه کوش چو اهرس مینی بر بار و کره نه در خواب جز دیده اقیاب که کردون بران تیره کون برده بفرک از چشم شیران دوال لبی ملین پلپ بر کشید ز جوج بلند مش بخاک نژند که ادخ ز جنگی سواران روس همی بر کشید از بکراه سرد چنین آمد از روز کارم بدی دران داوری چاره را زانی نه از افیش مرا و راه سال چو کاهی بر آرد بر شش کوه سنگ بگفت کر زه چون تنگ اینکران همه برزو بازو ستیزه فراخ برش لعل غلسم ندارد و درنگ بدستان بر آید بشک شکست بگردار باد خزان بردخت که نفروخت از آسمان کو کبی سه پاس از نور و شب دیو چهر	تو پیر و زیم دادی اید ادا کرد از ان پس خرامید شه دیه سپهر از رول و سپهر لیه دا شبی بود چون چهر زنگی سیاه بگردون انکشت کون جلوه کرد خروشیدن دام و پراسی دو طلایه پیداشت کیوان زیم قلم نیز لکند و خنجر گرفت یز کمان نشاند خرد و راه همه زننده پیلان کرد نکرای و کر ناله از دلی در دناک وزا نسوی ان تیره خورده کرا کمی جوشن خویشتن کرد واک جز از در دیاران نیار است گفت ز خامی یکی آتش فرو ختم که این شاه پر خاشخو و زنجک مستانش نه نیست در باغ کر یکی خنک تنگیش چون زنده پیل همه خود و مغفرباید می بران برک و بر دشمنه و خجرت بر اردو آوای هندی درک دهد از دم توپ آتش فشان همه بر سکالان و نارستان بر بنگاه شیران ایران شدند نبرده سوار می در آمد ز راه	بر از چرخ پیروزه بردیم سر بزمین پلنگی بر آمد چو شیر سزاوار سپهر پالیه داد شبی تیره چون روز بدخواه شاه ستاره در انکشت و ان چون شر پر کنده از مغر و انا حشر و دل از هم ترکان شاهش و نیم فروست و فتر سپهر گرفت هشیدوار و میدار چون بخت شاه بگردون در آورد دس بلیا بر آمد ز آهنگ کردون ز خاک کویدی لب از خشم هر دم بکاز کمی بر سر از غم پاکست خاک همی گفت او بود باور و جغت که بوم و بر خویش از ان سو ختم دم اینج تنیست پولاد جنگ کش از ترک و تاک بود بار و برک گفت آورده بر لب چو دریای یل برش سنگ و سندان بیاید می نه جز مرک دیرینش نوبر است بهر خاش او مانداریم پاس شب تیره از در و رن نشان برین رای که ز کشته هداستان کر از ان بهر خاش شیران شدند رساند انکی زان بدرگاه شاه
--	---	---	---



چو بود اختر و سیاهان نرم رو سحر که چو تابید تابنده شید دم اندر دم کا دم در دند ز سم ستوران کردن نود بصحر آمد سپه فوج فوج هزار در آمد دین سبز کاخ همه دشت از نیر چون نیتان نبرده سواران چو شیران غاب از انسوی اشپنچران بیلست سلب کرده دین چو سوزان تب لونده بگرد سوزان شرار در سوی و زکو پراژ لک روی همه اهرمن زاده عفریت نوی همی زاتشین همه جان کسل بند رفته اورا همه روزگار ز کیش و زایش بنده بی بنو نه آئین و نه دین و نه کیش داشت شده زنبون نشان بناور دشتا یکی باره در زیر دشت چو کوه نسبی ترک ترکش کش تیر زن بنیر وی الشاه پیرومند پیر خاش او برق ندر خروش چو ذرخیم عفریتی اتش نهاد یکی توب چون آژدهای دزم تو کوئی که برق اتش فشان	بگوشی شده زنبون گرم رو زهرای دو کوشا آتید دلیران چو شیران بکین بر بند ز دریا چو صحرابر آورد کرد خروشان چو دریا و بختا چو لفتن تنک شد بر جهان فروخ پلکان دران در چو شیران ز توپین و خنجر همه چنگ ناب یکی این پللی بی بدست ز کوهر سلیبی بزرین سلب ای همین کرده پا استوا ای شیر کشته پر خاشجوی همه دیو پنهان در خاشجوی ز شیران جنگی بدریل بد آموز او بوده آموز کار ز پنهان سحیش گزندی بنو دلی بد سگال و بد اندیش داشت که دارا کجا دارد آرامگاه زیر سحیش کوه این سته لبی شیر مردان شمشیر زن ز سم نکاو و ز جسم گند چو نذر در اید اندر خروش چو امهری خشت و فلپا کز که مردم جهانی بسوزد بدم ز کوه و ز نامون نامندی کشت	همه ره بران کوهان بودم بفرمود واری کرد و نکر امی و زانجا بهامون بر نکینت اسپ ابرنازیان ترک تازان شدند ابرو کوه کوه دریا کذا برافراشته بس در فشان و فشان با این همه پیکر آراسته ز پویان بیون کوه خارا سفاک دزمی ز این و آتش آراسته در دلت غمین و در و لشت خند چو آتش فشان آژدهای دزم تو کوئی که برق جهانشور بود همه کجا از آژدهای دزم یکی بد کمر کرد فلپا پاک چهر بناش بر ماه و ماهی شده ز فرمان داد استرافت ز نهار اشپنچر بدین داد هر او را دشتی است خوشیاد یکی خوشن چینی او را به بر کره بر زده بر زبنت زره بر آزند و آزند در دشت کین بد اندیشی از پرده رویان با نکت پیکاران شهر یار چو نسین نذر بر آورد غنک شرارش زمین سربسته سوختی	که لعلی می آور دیر در خم که شیران به پیلان دارند پاک ز گرمی بگرد آذر کششپ کر از ان بچنگ کر از ان شدند چو امواج دریا برون از شمار به نیکی فلک زرد و سرخ و سفید همه این از کوه هراس است به پروین به پریده یابنده خاک دل کوه این ازان کاسته ز اکاهای شاه پیرومند بگیتی شده آتش افشان دزم بشت نیرد آتش افروز بود بگفت اینین مار سوزنده دم که از پاک زردان مینامد همه روز او ترسای شده ز درگاه شش روی برافست شدان بد کمر کرد فلپا پاک زاد برافراشته بر کردون سپهر برآمده از انبر و کوه بروما بر و ناکره بر کره زمین با سمان آسمان بزمین ز فلپا کزاد ان ترطوسیان که بودش دران محو کر قرار بر آمد ز لشکر غوی و غونک ابر آسمان آتش افروختی
---	---	---	--

به پیش سسم باره شهر یار	که بادش جهان آفریننده یار	سجاک اندر افتاد شد زیر ریز	لنو کوئی برافروخت و شست ستمیز
یکی باره زان برق این کذار	گذر کرد بر جوشن شهر یار	ابر خرد می خامه آتش فکند	شکفتنی که نامی بجز و گزند
که یزدان بلطف خوش یار بود	ز هر دم او را نکسار بود	سپاس ابر پاک پرور و کار	کز و ماند این تن سهر یار
یهماندار چون کوه این زجای	بخندید و در زم بفرستد پای	از ان تیره کون دوزنایک	بر انجخت ان برق کیتی نورد
بر او را دز جایری پویه دیو	بر اندر شیبور روین غریو	دو دریای اشکر بر آمد بچوش	چو امواج دریا در آمد خوش
هنادند یک بردگر تیغ تیز	عیان گشت هنگامه رستخیز	زهرای شیران بهر انی	شده کوش کردون کرده کر
ز بهرام خویان سپهر و مند	هم بهر مان بهر لور کند	ز برنده خنجر زبانه تیغ	دو دریای خون موج بر تند میخ
ز اینج فلولاد خارا شکاف	شده لام الف پیکر کوه قاف	ز پریدن پلک چار پر	لبسم غ جان کشته پر دین سپهر
ز شمشیر دارای سپهر و مند	هم در ع رومی چو چینی پرند	ز آرز قشان تیغ از اداکان	پر آذر شده آذر آبا دکان
لبسی شیردان این گسیل	ز شیران بکلی در آمد به کل	ز رشده فزون کردوسی بجا	تن از تیر اریانان چاک چاک
سمران سمران بسته از خم خام	بفرزاک شیران زین سنام	الانی و روسی و خزان کرد	پریشان و دور آوران شوش کوه
ز بس کرد کامد ز روسی بکرد	دل امیر اطوار سسم بدر	لبسی از نیارال روسی سپاه	بجاک کنار نک ایران تابه
ز بس غارت هوش روسی شده	رخ روسیان سسند روسی شده	از ان مسجد م تا بهنکام شام	تیاور و چون پور دستان پیام
بداندیش اسپنچر دیورای	همد رمی چون رشته دیو یای	ز شب خواست تار و زبون	هم غارت خود و جوشن کند
بهاندار کیتی باو چیره کشت	چو شب روز و چشم و تیره کشت	بختی بیچید روی از بسد	به بنگاه خود رفت با سوک درد
وز میسو جهاندار سپهر و مند	بگردش کچی ژرف بنک فکند	در اندشت چو شیرمدان و	بدوش چو اثر دما حلقه رو
بدیوانان سته آمد گزند	ز انبک همورس دیو بند	بدان بد کمر خسر و شیر چنک	شش سوی راه خوش لبسته تنک
همه بام کز که برافروخت هور	نشستند کردان ایران هور	بروسی کشادند هر سو چین	بریند بفرستد سرشان بکین
بهر شام برد که شهر یار	یکی توده شدند زان سمران آشکار	چو شمشیر کردان سرافشانند	بیادش خسرو زرافشانند شان
تن دیو ساران روسی سپاه	کر قار در بند کردان شاه	به بند اندران کردان بندکان	خروشنده هر سو فروشنده کان
ستودش کاین برده دلپذیر	که هم کار دانست و هم یاد گیر	بکمر بهائی فروشنده ام	فروشنده کی را خروشنده ام
گروبی ز کردان پاکیزه کیش	بزر روسیان را خیار پیش	که ده برده نغز خواهم چون	که بهر مالان برم از معان
اگر برده شست ناپز بود	فروشنده را خنجر می پز بود	در انکند و از تیغ برید سید	بدرگاه شمر بر دو آورد ز
سپه را چنین بود باز اکر شمر	بروسی ز باز ارشان رستخیز	بجان روسیان زتابای سید	بکین شان همه ختر بچسبید
نه جای چه ابر استوان نشان	بزاری بگردند بوز ارشان	خداوندشان نیز از کس زار	بخورند چون کرک ممدار خوار

به بنگاه شان رود زنگی روان شده آب زنگی بروسی سپاه چو ماهی بدوران کردون گذشت بجز کاخ سه وزین و ادبوس خوشه با کاس که زاندازه پیش بمخکجوبان بانامی و کوس گذرگاهشان کوه سارسیخت بنک اندرش دیوهای دژم هم اندر زان سه و شیردل شکاری چنین از ده دیر باز برایند زین در بدن سخت کوه بفرمان دلیران بایال و سفت زمین باز از سم بوران بدر نشت را بفرساد و در زمان چو شیران گرفتند گردان کمین ز خاور چو تابید تابنده هور شدی نرم سنک اندر انکوسا بدان تنک ره چون زدشت نفلخ بگردار ماران زهرین سنک وزا سنو بز نوره آتشین چو درنده شیر و چو خنکی گراز یکی رسته خیز آشکار آمده همی سرخ خنجر بریدندشان بدان غره کوس گردان کو بانک آن روسی بدکسان	همه آب آن ترک روی کونا کری قاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلینخان قاجار و کشته شدن حاسدان فرز بسته بس پلتن کاوش کسارنده رنج سالار روس همه پیشه ساخنورده دشت بنیر و پاینده مهر جسم ز ترکان بسی کرد این کسل پذیر بشیران گردان واز نماند بکتن ربه زان کرده لب خولشتن کرده با خاک بنالید بکسبید لاجورد که جانم بفرسودی ای آسمان به رشک آن برآهنگ کین یکی کرد بر شد بگردون رود ز اینک عساده باردار رسید دیوان در آن دیوانخ بر آمد فشا فاش بران خدنگ همی رویان آتش نشان بکین بهم در قاده بچنگال و کاز هوا چو دریای متار آمده بگرگاه از کین دریدندشان نبردی در کوه کردند نو چو گردون غم آورد پشت بجان	دمی آب آن خور و چون شسته کر قاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلینخان قاجار و کشته شدن حاسدان بهامون همه از دما پیکر اند مرا ورا چنین یاری آراسته بدان در بجز شیر نه ساد بی ازین پس سه روز ایجهان شعله کزین کرد و گفت ای بزه کونا ز دوران گردان سپه امده بش بر کزین سندر رنج زره نشتند بر چه کام زن که ای کینه چو چیت دابو تو شدند اندلیران بخت گذار دم کرک چون برزد از کوه سر غریونده عداوه چرخ فشی دران کوهساران شدی تنگ دلیران ایران بکمان از کمین نبرده سواران بهر سوز تیغ یکی رسته خیز اندر انکوسا چو شیران دلیران در اند جنگ افکندند نشان بجاک نژند نیارال خنکی دلسیران رو یکی ترک جنگ آو نیز جنگ بدان مار پرند حسان غمکار	تو گفتی بدش زهر کین و شنه خود اناز با آتش تیغ شنه نبرده سواری دما زد دشت که ششصد تن از دمویان رو نبرده جوانان آن لشکر اند بر کج بدین یاوری خوشه فرورده در ناخوش شیرنی سپارند پی اندران کوهسار بیدارتان شاه روشن روان همه دور کردون بهمراده زمن بهره چون کج منبر همه شیر جنگ و همه پیلتن بدین نا توان تن برم جور تو چو خنکی بلیکان بدان کوهسار دلیران بگر کینه چون شیر ز بنیروی کاوان عداوه کش ز عداوه اینین نخت نخت ز شش سوخت و نذرانکین بروسی کوان بسته راه کر لخ شد ازان دو خنکی سپه آشکار دریدند چوم کر ازان بچنگ ز نختشان بیچید چون کوسپند در کوه نه هر سو همگرفت کوس به پوست با خنچ چاچی خنک بر آورد از جان روسی دمار
---	--	---	--

از عواد شد که در روی نمکون  
 دلیران جنگ او زورمند  
 روان شیر مردان ابا برک سنا  
 سیم روز گردان خنجر کردار  
 بیار بختان کجس برفشاند  
 بروی سپایش روانگرد باز  
 تر سر خود بکنند و بدرید کس  
 که ز دافش آتش بسوزاد جان  
 ندانست کاین خاکد کانی است  
 چون بگذشت زن داور می ز خنجر  
 ز تفلیس کردان باشاخ و یال  
 بایوانه سردارشان نامور  
 ابا نهضد از جنگجو کرد نیول  
 سپاری بران بداندیش مرد  
 جهانرا چون بر خویش دید تنگ  
 بهیچو استندی بر یو و فوس  
 بدو گفته کاید خویش تنگ شد  
 جز این نیست اندیشه ای پاکش  
 بی لشکری کرد گردن فراز  
 و راند ایشان کزین کمیا  
 پذیرفتشان رای و راندند بوی  
 از این رازا کاهی آمد بشاه  
 بگفت ای کلک کوشان بر سپهر  
 هم اید رونودی بروی سپاه  
 هم اکنون برانیدی دشت کو

اگر آید سر آمدش و از کون  
 و راورد روی کوازا ببند  
 بدگاه دارای کردن فراز  
 و راورد بر خوک شهریار  
 سر جنگجویان بکیوان نشاند  
 که راند زیاران بسا لا دراز  
 و بیننده از خون چو باند بار  
 که کرمایش رخت یکسر جهان  
 دوم باد آن یکس ترک ملی است  
 هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری آشنید  
 آمده بود و باین افسون که خوش تنگ شده  
 و اندیشه جز این نیست که اید راز بجز خوشیستن  
 برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از ان حضرت  
 صاحبقران و جمعی از دلیران را بگرفتند ایشان  
 مقرر فرمودند رسیدن بایشان کیفیت آن  
 چو باشد خویش باز جنگ آویزم  
 نه اکر باز بچپ روزگار  
 بنیرنگ نتوان میداد نوش  
 گروهی ز گردان رزم آزمای  
 رویشان تپه بپهنده و یاد گیر  
 که کردان تفلیس رخ تافتند  
 نهانید نشان که بجهبزدوام  
 باشد که آریم هر کوزه ساز  
 راند جان از دم اژدها  
 درون پر شدادی زان پرتو  
 که راند ترسان دلی را براه  
 همه فره پاک یزدان بچهر  
 بچستی درآمد بدگاه شاه  
 به بندید از کین راه آن کرده

فادند بر خاک روی کرده  
 سر اسر که قمار بیلان مست  
 ابا برک ساز و ابابانی و کوس  
 بگردان همچو اندکیسان خدیو  
 تنی راز روی بکشد نکوش  
 بهانش بینندگان تار شد  
 همی اسپاطور را بر بشرد  
 نه اکر شیران این میش بود  
 بگر کرم و دم سرد و دل بزد  
 روان زار دشت خسته و دل نژند  
 پذیرای فرمان آن پیکال  
 ترسید و ترسای پر فغان  
 بدیوی و نیزنگ چون پیل و دیو  
 بدندی ز اغاز در نه برسد  
 ندیدند با شیر پای درنگ  
 راند خود را ز سالار و کوس  
 پروازانده پرازنک شد  
 کز اید برانیم ری عز خویش  
 بجنگ دلیران درنگ آوریم  
 که چون بشکوهشان بیایان کا  
 پوشش را به نیر و نباشد روش  
 بر خویشتن خواند ایران خدای  
 بهر کار دانا و دانش پذیر  
 سوی بنگه خویش بشتافتند  
 سران نشان و آرید دغم خام





دلیران خوشه‌ایان باهنگ کور  
رسیدند که کان چو خنک پلنگ  
خروش دلیران دران کردار  
همه تیغ ترکان دران دشت کین  
همه سپهر و بر ناپه بند آمدند  
یکی ترک در بند صد بنده داشت  
که از ره رسیدند با آسمن  
شمن شاه بشکفت وزر بر فغاند  
بر اراست دارای پاکیزه گیش  
چو اشچند اکاهه زان راز شد  
همی با و سرد از جگر بر کشید  
ز باز یک چرخ نیز یک ساز  
ز همه کردون زنا ساز بخت  
خروش میلان بر شد با آسمان  
کشیده همی با و سرد از جگر  
رمانی ازین دشت مار کاست  
را نماندی جان ازین دشت جنگ  
که آهنگ ایران تو را راستی  
جو انان روسی همه کشته زار  
خوشب پرده قیر کون در کشد  
که جان رانیم زین کبر و دار  
پرازدیش جان و پراز جرم چشم  
بمردان بس اینگونه افتاد کار  
که آشفته دانش کرا زاده ایم  
تن مرد را دشت کین کور به

بفرمانخ و جهاند ار پور  
گشا دند بر یکد که کار و چنگ  
کرایان بگردون از ان کوسها  
ز ترک دلیران کرایان زمین  
که قرار خم گشت آمدند  
یکی بنده صد کجج کنده داشت  
کوان پانک اوژن پسلیتن  
سروده زرباختر کشاند

دویم روز در کوهساری دشت  
شش سوبه ترسا کوان تیغ تیز  
ز خون دلیران ترسا بجنگ  
بخت شهنشاه سپهر فرزند  
کرایان سپاه جهان شهر با  
رسید انکی زان به پیر و شاه  
در اور و بر شیر مرد دلیر  
بدان شیر مردان پر فاش خر

اکاهه بی یافتن سپاه روس از کقرار و کشته شدن  
نه صد تن از روسی و سمر زلش و نکوشن ایشان  
په اشخرد و فرار اشخرد بجانب تفلیس و اکاهه  
حضرت صاحبقران و مقبره فرمودن حسین قاجار  
را بنبال ایشان رسید او ایشان را فرا جماعت روس

که بر کام آن کام نراژ داشت  
هر کس از کام چنان نمانک  
ز خامی بدن آرد و خواستی  
چنین آید از کفسته نابکار  
ستاره بر این دشت لشکر کشد  
که سیر آیدیم از ور کار زار  
برون پر ز مهر و درون پر ز خشم  
نیکسیر نیکی رود و دزد کار  
ز ما در همه ترک را زاده ایم  
حریری کفن بانس سوز به

همش شیر درنده درید ز خاک  
نکوش با شخردان نهم  
تو بروی بر جام یا قوت آب  
ندارم تن بل و چنگل شیر  
ازین تنگ بنگه برین پس دشت  
چو نقشید اشخرد از آسمن  
بر آراست پاسخ به نرمی و مهر  
غشست تاره بزرگ است و دیر  
اگر پیل زوریم اگر شمشیر  
ز تانرا بچسپد تن در حریر

که مسروده بر کند کوز پشت  
نهادند و بستند راه کریم  
همه سنگ آن کوه یا قوت نک  
تنی زان دلیران زرت از کمند  
سوی شهر یار جهان کاسکار  
از نیکونه سپهر و ز آند سپاه  
بسی شیر دل مرد و جرم شیه  
همی آفرین خواند و افشانند ز  
ستایش به پیر و زی آرای خوش  
خوش ز ماهی به بار شد  
همی چو شش پهلوی بر درید  
ز خاکی که بر سر نیفتانند باز  
نه سنگی که بر سر نکو بیدخت  
زانده زبان پیر برده و دهان  
بزاری همکفت یک بر دگر  
همش اثر دانه خیزد از هر مو خاک  
بر راستندی نمی تن به تن  
تو کفتی که آتش بر آرم ز آب  
به پیلان و شیران جو کوشی دلیر  
سپه رانید باید پی باز گشت  
از زمینان به پر فاشجوی سخن  
که جانشان بنیاد سنج از سپهر  
بسخنی نه جوشند مردان رو  
همه مرک را نیم بر ناپه سپهر  
نمردان شیره افکن پیل کبر

بلی از درشتی بنه می رنبد چو کتر رخ از رای مهر تافت چو آینه آسمان یافت رنگ چو پاسی شب از انشب دیوسا در ایش و روی و آبن روان که چون مرد کوئیده وستان دهد که آتش خنجر از شمشیر شاه چو آراست کیتی شد از او پدر بناد و پیل افکن و شیر بند جهانگر چون رستم زابلی لیکن کام نراژد با بسپرد بدنبال آن روسی دیوسار برآه ابا جیگر یان برین چو فرسنگ ده در شب شاه ز نامون کشیدند لشکر کبوه دلیران ایران و کردان روک سراخام آتش خنجر کینه جوی ز نامون دلیران ایرانشاه بسختی بدان در کشیدند خشت سوی کوه راندند دیوان چو باد جهانم بپسند باشد سپاه جهاندار چون گشت آکر ز راز تو کرشیری آن خود کم از غم نیست بجان کرچه آتشاه رانده بود برآر استش تن بر شعلت زر	ز نرم و درشت انگسان کاکند بایدش بر رای کتر شافت زمین کشت چون چرنکی برنگ زمین کشت برسان دریای قار زر و مین تن از دما پاسپان نیوشده را در شکفت افکند سوی مردان زاید رسپاه بنام سیم پیشوانام و کله کوشه بر آسمان بلند جهان سوز خنجر کابلی بمیدان همی شیر ز لشکر د ابا جیگر یان خنجر کدار همی راند تازی با جنگ کین نمودار شد و سیاه سپاه کداری رسیدند ایرانکوه چو شیران بکفت کا و پیکر دوش زمیدان سوی کوه بنساوروی گرفتند ره سوی آرام کاه ز کردان میدند زانکوه تخت نشانی میدند از ان دیوزاد کز ایدر کرایم بد کاه شاه که جان شرمکین دار و آنز مساز از نیدر ترا جامی آرم نیست ولی از شهنشه برانده بود برافراختش سر خنجر شید بر	چو پنی درشتی بر می شتاب و گرنه نه چنپ ز آموز کار شب تیره کنبه دیر پاس کشیدند عدا دما شکفت با این آن دیوساران بدشت شد از ایر وان بامدادان نو ز قاجار کردی سپه دانیو سر پاسداران ایران شاه درانده چرم پیلان بچنگ چو جوشان میدان کین اندر گرا نیدر می شاه فرخنده مور شهنشه بران خواندند زان پاس زمین با همان زار نالید زار وزرا شوچو از بی دلیران روک یکی کینه کردون برآست باز کچی کرز و که تیغ کین خستند که خورشید رخشان ز کردان شهر به پینک ره بی بود ز سخت کوه و کردوز شیران ایران زمین همی کفت بکفت سودا لانیو سراخام انکر و پر خاش جوی بد و کفت کامی شیر مرد دلیر و کردوز منبر مانده ایران جهاندار از انکوه بنواختش سوی ایر وانش روانگر دیان	بین تا چو آید با شش ز آب تا از بد و سیکل روزگار چونکی بر آوخت سیم درای با تنگ تقیس ره بر گرفت گرایانند از بی بازگشت بشکر کشته پرمورند بکوه ز پوینده کیمها خدیو پذیرای فرمانش کیسرسپاه برانده چنگ شیران بچنگ جهانی ز مردی برین اندرست گرا نیدر مستوری شاه بور سپه دش بجان آفرین جان پاک بگردون کراید کرد سوار هو اید بر کونه آبنو پس یکی رستخیز از زمین خوست باز بهم درفشاند و کین ساختند نما نکر در قیرون پرده چهره شب تیره زان راه روسی کرده نمادند بر پشت بوران چو زین چرا کفت رست انفر میبندد بدر کاه شه با سپر کردوی بسی غم کورسته از چنگ شیر درآمد بدر کاه شاه جهان که بر آسمان تارک آفرخش بدان خنجر شد باز بابرک وساز
--	--	--	---



پس آنکه بغیر از می و منبری  
کز آنک ری بار که بر کشید  
گراید کردان زمینان جنگ  
بخوان نختن روز کی جسته را  
پس از پنج نادر و تیمار کین  
یکی انجن با بمبالان کشید  
در اندوز کان رومی دیوسار  
ز پیر چو انشیر آمد نوند  
که شام امرار و زکار داشت  
ز فرزند چند جهان کرد کا  
ستاره کند کوش بالا سمن  
چو پیری بن ز آسمان چیره گشت  
نگاهد که یویم بدگاه سستگاه  
پیرانه سرب چرم بستر  
بپاداش یزدانت یاری دبار  
بزرگی که در سالیان دراز  
بوخیزه ز ناپاک فرزند زشت  
جهاندار روشن دل پاک کیش  
ز ناساز فرزند ماهوشیار  
یکی کوشش خورشید دبی دشت  
چنان چون بود کام انکو رشت  
که با او دین کار یاری کنند  
بفرمان پذیر ی زمین داد بوس  
سپیده چو دارای چارم سپهر  
به پیر و زه ساغبوی کلاب

عنایت خسرو صاحبقران بعد از فرار ششمنی  
بجانب مرزری و مقرر سران سپاه را  
برود و رانش و رسیدن علفه ابریم خلیل  
جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه  
شاهنشاه کیتی پناه و مقرر نمودن  
خاقان کشورستان ابو الفتح خانزایی و

بفرمود بر دو غم آورد داشت  
بر است ایوان چو خم بهار  
ز رفتار ماند بی پاسه من  
جهان بر جهان بین من تیره گشت  
ز غم تیره دار دروان پر گناه  
روانم باز زخم خسرو برد  
به پیر و زیت کاسکاری دمار  
کس از گفت او سر نه چید باز  
که بی بهره باد از غم بهشت  
بهادر ابو الفتح را خواند پیش  
بنالید بر در که شمشیر یار  
بستی کسانش زین پرست  
پذیریش فرمان ز نرم و درشت  
زمانه مرا از جوانی گشت  
بگفتم که چون بشکر دپیریم  
بگیرد جوان پور دست مرا  
بپسید ایدوان سرازاری من  
درینا که پیوود شد رنج من  
فرستی کردم لشکرای شهر یار  
که سخت است انشیر و چیرد  
گرش آهین کوه بر سر نه در  
که از نده چون نامه گشت باز  
بد و گفت گاهی پهلوشه یار  
تو باید پدر را شوی یار من  
میان بندیش بر لغز ناسبی  
هزارش نبرده سواران سپرد

رفتن ابو الفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه  
کیتی پناه به غم قلع شوشی با عانت ابریم  
خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسن

چنین رفت فرمان شاهنشاهی  
درفش کیانی با شتر کشید  
بایوان و رانش بکاز و چنگ  
کردنید جام می آگند را  
خواهید زری را مشی و نشین  
برامش و در جنگ نالان کنید  
به پیچیده و سیه آمد از روزگار  
ایاتانه زری شاه پیر فرزند  
بسر برن پیریم اندر شست  
زمانه ز پستی و دپیریم  
دبد مومبالی اشکست مرا  
نه بخشده به برستی پای من  
همه بیره از دما کج من  
رانی ز پرورده پروردگار  
کشیدن زبردستی از زبردست  
ازان یکبید انوروان برد  
شد آگاه دارا کی کیتی راز  
پدرت انجو انشیر سار پیر  
براور دراری خشم گشت  
بجزرای فرمان او نشپری  
نمردان و کردان با دست برد  
جهانزلفه مالش نار می کشند  
بانهک شوشی فرد کوشت کوس  
برین چاربالش برافروخت چهر  
می نعل آگند و کاغوز ناب

بآهنگ ری شاه پیر فرجست  
 همه کوه پر بانگ وز بنه نامی  
 برکنده شد خاک نمون بر  
 و نورالکده سپهر کبریا  
 همه شد زامون بنامید و تیر  
 چنین در نوشتند نامون و رو  
 سپهر بزرگی جهان شکوه  
 در خمر زوده نوبت سروری  
 بجان مهر دارای کردن فرش  
 روانش کسانده پنج شاه  
 زعمانی آراست ایوان خویش  
 بر روزی دو خمر و یکا هندش  
 به پیروزی و خمری ره نورد  
 جهانی زیور می شاه شاد  
 ملکه اودکان با سران شاد کام  
 چو شک اندر آمد جانکده خدای  
 هماندا ارشان شادمان خواتمش  
 شه ازین زرین و دشت فراخ  
 چو خمر و یکا کبابی نشست  
 بارامش و رامش آزند روی  
 ازین پیش آسوده و شکر جنگ  
 کسانده خون وخت رزان  
 نه از جرم شیران برآمده بند  
 بایران که داند شیران گنایم  
 زخامی کنون دیوساران رو

# آقای برادر او راه ندادن ابوالفتح خان را بهتله شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کو  
 خروشیدن کوس و بانگ نصیر  
 همه کوش بر بانگ نامی و شرو  
 بکه هر امیه مقدم کرده  
 سپرده همه راه میان بری  
 نه چون جان بتن مهر داروش  
 سرسبز راکنده رکبج شاه  
 بهی بیخت در پای شه جان خوش  
 برافراخت بر کاخ کردن سرش  
 بگردنده گردون بهی برد کرد  
 جهان آفرین کرده بر شاه یاد  
 فرو دآمدند از دراکین ستام  
 بوسی سرب کشت کتری کرک  
 پیسید و خواست فرزند خویش  
 بشادی گرایند ری کاه کاخ  
 بر آسوده از پنج بالا و پست  
 زپوشیده رویان خود کاخجوی  
 سر آمدند اندیشه بوی درنگ  
 لب می شربت مکویان گزان  
 نه جز زلف آمو و شان نشان کند  
 زاندیشه تیغ من در نیام  
 بآهنگ این مرز کوبنده کوس

ازین گردین تکار و پخت  
 همه دشت پر کوه پولاد خای  
 رخ مهر شد قیرون بر سپهر  
 زپوشیده گردون چو رسته بود  
 برامش یکی آهنگن ساختند  
 بدیدار روشن چو کوه در زاد  
 سرافراز و فرخ پدر بر پدر  
 بلب راست کوی و بدل اسکا  
 زبانشاه کوی و درون شایجوی  
 ابانام جویان فام آوران  
 ابامیز بانان مهمان نواز  
 دگر باری ری آسمان شندین  
 بهی برش سوده بر خاک چهر  
 سر تخت از کوه بر آستند  
 تو کوئی که شد راه پر مهر و ماه  
 دگر باره بر دشتش شمار  
 که چون رفتان دور گردون سپهر  
 نشستند برین پوشیده بود  
 سوی بکده خویش گیرند راه  
 بهر مرز بانان کشور مهمان  
 تن مرد آسوده از دار و دهر  
 نه بریدند خورده از کینه تیر  
 فرامش ز آهنگ دشت فراخ  
 بر آسوده کشور ز شکر کشی  
 همه ساز گین خواستن پرورند

بہساران کی لشکر ساز و  
 کہ باشکر و س کین آوریم  
 با نقش نهادن روی جنگ  
 زمین بوسه دادند پیش کوان  
 برادرش چون اگر از ازشد  
 کہ در خانہ خویش پیکار  
 نباشد کسانہ در جج تو  
 ترا کرد فرزند فرمانبر  
 پوشیدہ رویان خود بر بخت  
 نوندی روان کردی پوز خویش  
 پس اندر زش آراست از ہر دی  
 سرانجام بر کین ہم خواستند  
 بناچار آن پسر کہ کردہ راہ  
 بیاساقی آن تلخ نوشین بسیار  
 از ان تلخ می جام چستہ مبدہ  
 کہ آئین دیرین جهان تو گنہ  
 بہرنا و پیرا چہ بستی رود  
 بگفت ناتوان جام حمد شستن  
 زمانہ بگفت بشکند جامہ ام  
 مگر انجی روشو دیارست  
 را ند کردم داور پیہ سال  
 بترک فلک ترکستازی کنم  
 باین کویندہ پہلوی  
 یکی نامہ زین گفتہ ای دی

بپولاد و اسن بسیم و بزر  
 ز کین آسمان بر زمین آوریم  
 زو آتش ازین آتشی آبرنگ  
 بفرمان پذیری بہر سوروان  
 بکہر جو انشیر و مساز شد  
 در ارد و سار دہ و خانہ را  
 سراسر پتہا دہد کج تو  
 بشمشیر خونریز بفلک ہم  
 بخنم میفر و شان آرز خوش  
 کہ بان ای پیکام گناہش  
 زہر و برافروختن اختہ می  
 نہد از در کینہ آراستہ  
 ساقی نامہ در تمنیت عید نوروز  
 سلطان و پشید استان  
 و طلب یاری در نظم کتاب  
 ولی خودم آن کش بستی رو  
 قشیر و نرا خرم دہشتن  
 خورد و نوز و فلک نامہ ام  
 زو و ان چرخم نہار نہند  
 زوستانین زال دیر نیل  
 بہستان او دست تازی کوف  
 کونہ ناموز نامہ خمدی  
 برآرا چہ تجسانہ آوری  
 چو بشت کای نہ جہسان

ببانگ کین خواہی از ہر دیار  
 ازین پس خور و خوابید گشت  
 ز ایران زمین شایہ پرداخت  
 وزانند جو انشیر البو استخ کرد  
 رہ باستان مرد چہ پارہ زد  
 البو استخ فرزند فرزاد است  
 کہ از من دل روشنت کوفتہ است  
 نباشد کہ از من روان تو شاد  
 چنان راہ آن باستان بر بزد  
 چو کردید البو استخ اگر زار  
 بولی بخشیش اندر سود  
 شد این را بہر بہستان و کردہ  
 ساقی نامہ در تمنیت عید نوروز  
 سلطان و پشید استان  
 و طلب یاری در نظم کتاب  
 ابوای بہارت و دہی تو  
 در اندیشہ ہم زین بلند آمان  
 نیار کہ ما ہم یکی یاد کار  
 اگر شہر یارم کند یا ورست  
 بہر دیوار ای جہرین ہم  
 تو بگنہ دگفت تیسرا د  
 صبا لہو کی جوانیت بست  
 یو باشد ترا کج در استین  
 بر این چار باشتی بر آرخان

برآرند بر در کشتہ سہر یار  
 بہا سون و فوش کوی بز فوش  
 در آفند ہمچہ مرثان بیای  
 بفرمان رہ مرز شوشی سپہ  
 کہ مرد خود مند را کی سند  
 بتایج ترکان و بہ خانہ ات  
 بچن پاک جانت بر کشفہ است  
 ہمان بہ کہ بر تن روا نمباد  
 کہ بروی پوشیدہ رای حسد  
 بنا لہر ان دیو نیک ساز  
 دو کوش از شیلہ شس بی بہر دیو  
 بہ و مانہ شوشی زو تخت و کود  
 بپوشی داور دروسی سپاہ  
 تہا بی دنیا ی دوشین ہار  
 کہ زن لب نوشند مبدہ  
 دوشہ من سخن مدح خمر گنہ  
 بفر جانان جان و لکشت  
 کہ بر من بر دیش سر ز زمان  
 بچیتی نامہ جہان شہ یار  
 نگاہم کجی نامہ زین داورست  
 کہ بشد بہ شہر زہہ ہلک جسم  
 فیوہ درم کردہ شہر زہ  
 بہر کاوش کامریت بست  
 برافشان از خسر و استین

<p>یار است خان از کباب بره برین منظر ارم و عفت پرین چو خوشباز از کج کردون سپهر چو آوای کوس از در شهسایه بکمان ز درگاه کیمسان خیل بهر سودان فیه بنجیر زر فردزاتر از انقلاب آفرش تهتن شی از سواران رزم نخضر پیر و آبداران او خروشیدن کوس بر شد بهاه بهرم اندرون پیش خسرو پهای جوی زمین بوس درگاه شاه دکوسوی کردان کردون کرای چوبانده ابر بهساری کهر برین چار بالش چو تابنده مهر بدر بار آن حسد و روزگار پی داور کی کرده آوا بلند بخزگاهشان بر دوسالار بار زمرجان کمر ریزی آغاز کرد پوزش سخن رآ بر آراستند بسالاکیتی بدار است نیو ولی تنگ داریم و جانی غمخسین شده آه پوینده پویان بهاه بسی پرده بدرید بر پرد ک بشنید خورنیزشان سپید پیغ</p>	<p>فروزان کل از طایم لسترن کحل از شقه شاخ بفروخت چهر خروشیدن ابر بر کوهسار ز شیور و شندت بر آمد غریو بسی پل جنکی لبی شیر زر زهی راز دار ستاره سرش فرید نوش در پیشکاران بزم سکن زر و می سواران او یکی جشن نور و می آراست شا روده بر روده شیر زرم آزمای ز هر مرز کشور خدایان ز راه ز کیسوی را دان کشور خدای بمی نخت دارانی خوشید فر</p>	<p>نیمین با سمان نازش آغاز کرد نور و کشت کردن هزاران چراغ بگفت تیغ رختان چو نشان پوشش چو پشت پلنگان بین رنگ ناک دران ابکی می چو در یای نش بران پر شسته جهان شهر یا لب آسمان بازین راز کوی نه جشید فرمانبرش از عجم جهان تازده شایون رخ شهر یا جهان کمن راز فر شش لوی بشنتی شده کاخ بر رنگ و بوی بزر و کمر سیکر آراسته بر ستارش دست برده بکش</p>	<p>چو بریان مابیش ماند سر زمانه در سن می باز کرد بهر صبح رازم کهای باغ بناذر سپندار ندر اندر شش بهر اسان ز آوای شدر پلنگ ابکی عرصه چون باغ مینو شکر بر آراسته تخت کهر بخار بر انجم انداز خورشید روی جهان را بدید از جشید جم درین روزگار که از نوبهار زده کیه بر کاه کین خسروی ز پیاوشا تان مرغ و ل موسی رسیدند با کوه و خواسته روده بر کشید و پر ستار شش بر اوزنک زرین و فزانش چهر ز هر شهر و کشور با میس بار کروی زخه از دم و سقین و جند بهم از دادخواهی کروی ذکر خدیو زمان شهر یار زمین ز هر شهر پر پای خواند پیش در آغاز از مرز خاور و بزار که شام فلک خم خام تو باد بهول انداز چمنان کاروان از ان دیو ساران ناپاک زاد چو بر و او خوانان تولی و ادب</p>
<p>دادخواهی رعایای خراسان از پید اجماعت ترکمان تکه برد بر بامعدلت مادر شاه کیتی پناه</p>	<p>بفرمان آن داور کوشه یار و دوجان کوه رختان باز کرد هم با سخ داور آراستند شدند آفرین خوان کیمان خیل ازین تنگ چشمان توان بین پویندگان بسته در دشت راه بسی خواجه افاده در پردکی ستم پیشکان را در افکن تیغ</p>	<p>ز زابل و نیم زار من بدر کنار تک کیتی خف ناوندون پیشش بر آراست گفتار خوش کشودند لب بر دوشه سیدار نور و ستاره بکام تو باد همدایه پرد از بازار کان که بر کز و افشان نوشه مباد ستمیدگان را بفر یادر س</p>	<p>بهم از دادخواهی کروی ذکر خدیو زمان شهر یار زمین ز هر شهر پر پای خواند پیش در آغاز از مرز خاور و بزار که شام فلک خم خام تو باد بهول انداز چمنان کاروان از ان دیو ساران ناپاک زاد چو بر و او خوانان تولی و ادب</p>

بداندیشش را خوار در دیده به  
 دگر سو گرویی ز کرمان زمین  
 توئی سایه پاک پروردگار  
 بر از مفتحن آسمان پایه ات  
 چون کردت خداوند کیمیا خدای  
 پشوهش کن از دور در پیش چنبد  
 همه ناخدا ترس و ناپاک زاد  
 بر زیر پای باره شان پایمال  
 همه ده خدایان بمانند جای  
 این مافش نیزه در کارزار  
 چون خوسوی کین بار کی کر کم کن  
 دگر سو گرویی زارین هزار  
 بزرگ جوان شیر آن کرک پیر  
 ز فرمان یزدان چسبید سر  
 بریده دل از مهر فرزند خویش  
 بگوهر چو آب برین زمین است  
 بخود داده ره لشکر روس را  
 بر روی فرساشده  
 ره دیو و اژدها سپار چنین  
 اکنون چاره کن آن بداندیش را  
 هم اید ز دیلم فوندمی نوان  
 ز داندیش ایلک چون شهریار  
 همه سرخ روی و همه زرد موی  
 گرایند زان پس باز ندران  
 بروزی دوشاید دران زنگ

سرمه با شک کوبیده به  
 شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان  
 سیستانی در پایه سر ریختافت مصیر سلطانی  
 نگهبان خدایان کردن کرای  
 زینش کز ایندکان درگزند  
 کشان خورشید کفر و دود  
 چه از سال خود و چه از خود سال  
 نده ماند بر جانده که خدای  
 بر آزار کز اینده ماران دمار  
 شکایت کردن امانی ازین زمین از  
 ابراهیم خلیل حسان بزرگ طایفه  
 جوان شیر و سازش او بار و سیه  
 نه بخشوده به خویش و فرزند خویش  
 همه رای اورای اهریمن است  
 نه کرده پوشیده ناموس را  
 ز ترس جهاندار ترساشده  
 تنهای در آرد بنیادین  
 همان بدگشش مرد بدگشش را  
 چنین گفت از گفته کاروان  
 بار من گشتد لشکر بشمار  
 بداندیش و ناپاک و پر خاشاکی  
 فروزند آتش ز کین اندران  
 بر آسایش جان زنا در دشت  
 ز پوشیده رویانش آرزومست  
 نه از پاک یزدانش اندیشه  
 از ان مردمان از جانشکری  
 کران بستان مردم کرده راه  
 فروگشت انکو توان از نمی  
 گروهی بدیلم کیمیا خدای  
 که آید خرد آن روسی بد که  
 ز دریای خزران سپاهی شکر  
 بکین بر بابر و کرده بر زنم  
 هر اسان شود زان مکر شهریار  
 سپهکش شهنشاه کردون رکاب

بفریاد خوان جز تو فریاد رس  
 غریوان که ای شاه باداد و دین  
 به پروردگان سایه برکار  
 جهانی در آسایش از سایات  
 پرستار بر هر پرستنده باش  
 بانها زمی شکر زابله  
 آن بوم و بر آتش برزدند  
 دران بوم و بر برشته انما و جو  
 بشمش کین زنده در خانه کن  
 دل و تیغ و بازوی زو آوت  
 بی اختر و شمشان نرم کن  
 خورشیدی بر آورده کی شهریار  
 ز اندیشه خسته و شیر کیم  
 نه پیش بیم توان داد و کر  
 ز ناموس پوشیده و افش بر نیست  
 نه جزای اهریمنش پیشیه  
 بدل در سکا لشکری  
 که بینا دباد افواج شاه  
 چو بر شد فروزد از وعای  
 تیانش کمان کاسی جهاندار نیو  
 و کرده شد از جادوی چاره کر  
 فروزد از امواج دریای زرف  
 بدیلم سخت آتش اندر زنده  
 در این به چرخ از کار زار  
 جهان را بماند از آسباب

برافروخت چون گفت هر یک شید  
چو اگر ز ازخروشنده شد  
به چید چون از دمای دژم  
بلی چون شود شاد پر خاشجوی  
چو آنک شمشیر نیز آورد  
یکی پیل جوشان بچرخش در است  
که دل شاد دارد و دل پیکزند  
نکین بر شده چرخ پست آورد  
ز سم ستوران نامون نورد  
چو کیوان به اندیش و در خم خوی  
یکی تیر کمانی بتوران کشم  
کشم تیر هر که و ن ز کرد نبرد  
ازین تیر نه خیزد رانی نژاد  
چو نختی از نیکو نه پاسخ براند  
پژ و بشکر آمد ز نام آوران  
بفرمان خسر و دران بوم و بر  
پس از آخرین مردامو دکار  
چو بلی کشی شمشیر استین  
چو فرمان شد بدانا و سپر  
که از گفت دارای کرد و کرای  
ابر کو به رخش چون زنده پیل  
کزین پو خسر و محمد و ل  
بهین چاکر شهر یار جوان  
بسی خون زبانی بلان نخست  
بفرمان اسکن ز نامور

آگاهی یافتن خسر و کشورستان از حال رعایا  
و خشمناک شدن و نلوید دادن بفع مفسدین

بر دوایر آنک ساز و بروی  
جهان را یکی رستخیز آورد  
و یا آئین کوه جوشن در است  
که گرم زیر آسمان بلند  
ز کردش بابر کان شکست آورد  
بلند آسمانی من از مژ چو کرد  
چو هر ارم خوشگو ابر خاشجوی  
زمین راسته از ستوران کنم  
بجیش در آید زمین چون سپهر  
چو پوشد بتن خسر وانی زره  
ازان پس بیاخ زبان بابر کرد  
بسی کوه این بهامون کنم  
بلند آتشی بر باختر کنم  
ز رخشان سنا دران تیر و کوا  
در آرم چو آن اختران در نو  
اگر پال کردن کردن کرای

منشور نوشتن خاقان کیتی ستان شاهزاده  
محمد ولی مرزا فرمان خرمای خراسان  
که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه  
که طایفه از ترکمانی است روان کن

شد که ز کردان خاور زمین  
بفرمان شایسته ملک کیم  
سخا و زمین بود و خاور خدای  
به بر کوه این چو دریای نیل  
بیزم اندرون رستم زابل  
بفرمان خسر و محمد به میان  
بسی خاک باختر بر تختیستم  
بسی پادشاه دار و دره جگر  
دیر گرانمایه را پیش خواند  
یکی نامه بجاشت از آب زر  
به بر ز و باز و بالا و چپ  
بکاخ اندرون را دسر و بلند  
دران پس یکی کرد و کرد کرای  
ز خسر و سپه دار و زمین  
دران مرز چون رستم زابل  
بی زرم تورانیان پیش خواند

فرونده رویش چو تانده شید  
روالش چو دریای جوشنده شد  
تو کفتی جهان می بسوزد بدم  
برافرازد از باختر چهره مهر  
زکین اندر آرد بابر و کره  
هر یک سخن گفتن آفت از کرد  
بسی پیل جوشنده از خون کنم  
همه اختر از اوج خسر کنم  
فروزم بسی خست تابناک  
بسی زان نور و اختر آرم بگرد  
نه کابل بمانم نه کابل خدای  
سر لطر عظم در آرم بگرد  
و هم خاک دریای خوزان بیاد  
سکارنده نام لشکر بنجواند  
که بودند در کشور حوران  
بفرمانی تنک بست کم  
شمار سپه ران با شهر یار  
به انسان که بایست فرمانبراند  
بنام ملکا و ده نام و ور  
چو البرز و پولاد و شمشاد و مهر  
بدشت اندرون از و شیر بند  
که آمد بنام سیم میشوای  
ز خاور زمین راند لب رخش کن  
بسی شسته با خنجره کابل  
برادران و کرد و کرد و ان براند

که باید زخا و زمین سی هزار یکی تا خستن بر بتور آورید ز پسر زغن مرگفن شان کشید و واسپ کرانای سیب ز کام بتشریف دستورش داد شاه بهرای غلیستن بر کزید چو خوشید خاور و تکار براند جهان که خدا شاه با آفرین دکره کنارنده را پیش خواند کرانمایه پور برادر پدر که ای شیردل پور زرم آزادی نیاکانت پر مایه و شیر خنک بهرزی که دار چو تو مرزبان کنام شهر بران چو شد پشه بزیار آن چو تیر سیب ز کام به بیداد که گینه از داد کن بهم در نور دید و انا و پیس ز قاجار شیر او زنی نامدار چنین داد فرمان جهان که خدا رسان بر پور برادر پدرم ابر کو به بارگی زین نهند یکی تا خستن بر بزیابل برید سر کردنا نشان به بند آورید ز تفتان بسی که بسامون کند زمین پیش شاه جهان داد و بک	سواران جنگ آور نامدار بترکان جهان چشم مور آورید کر از زغن مرز زغن شان کشید چو کوهای ابر کو به زمین ستام سر مرد جنگی بر آمد به ماه منشور نوشتن خاقان کیتی تان کرمان که لشکر بقلعه بهم روانه کن که گذارش چنین با نجانده اند بکرمان زمین داور از دادگر دیو و سرفراز و گردن کرای بدریای ناد و دروچان ننگ پی بدسکالان ز نرید وزان نه ابو زسک دارد اندیشه که بند و ره آسمان از خرام روان نیاکان از انشا کن بفرمان آتش و شیر کبیر سپهدار سر تنگ و سالار بار پدر بر پدر شاه کشور کشای که بدر و پنجکال بر شیر حرم بهر بندق از کینه فرزند نهند جلوگاه کردان کابل درید ز خون مرز شان لو رکند آورید ز خون کوه و دامون چو نمون کنند وزان پس بگردون شد اوای	کر بست ملکزاده نامور به پشت پدر شان بدرید خام پس آتش سردی نامه و دشت یکی جامه زر کشش شاهوار ز درگاه خمر و دود و صد و کو منشور نوشتن خاقان کیتی تان کرمان که لشکر بقلعه بهم روانه کن که بخار منشور شاهنشاهی که بنام یاپور آذر بود پدر بر پدر مرز را مرزبان سزاداران چو پنهان نیست بنمایه کشا و زران بوم و بر در آرامگاه و دم آتش شیه زیال به اندیش خون بر فشان چو آن نامه پذیرنت ز لسان بکار نور و ز کردان کرانمایه مرد ننگی بجنگ اندرون تیر خنک که بر گیر این نامه نامور ز جنگی سواران خنجر کردار بفرمان آن پاکه چوندمن برآید از دود و شان بر سپهر نمایند بر جاشی زان کرده چو سالار لشکر ز کار آیکه ز روی سوسی زابل برودن خستند	تو نیزش بفرمان به بندی کم برآید شان کوک کت نامت نام زین بوسه داد آن کو شیر کب و کرباره و ضوق کو هر نگار سپه را بهر داور و پیش رو یکی شیر سیکر علم بر کشید تکا و زری سوسی خاور براند نیکدار کشور نیکبان دین بخشنده خوشید اوج می دخت می بهمین بر بود پسر خوانده شهر مایه جهان مکشش کرانزادلی چار و نیست به داد از ناله ز پسا دادگر بناید که لایه کی خیس خیر بگردان بشمشیر کین ز نشان براز و کین جهان شمس مایه چو کردند و کردند بکین کرد کرد ز در نیم خویش بر اسان ننگ سبک پویای بهشیموار سر ز درگاه شاهنشاهی ده هزار که پوسته یاپاک فرزند من یکی دود و زان شود تیره مر بجز زیر سم ستوان ستوه نوشید اند زشت هشتاد همامون سر پرده و افروختند
---	--	--	--

بخش این کنبه لاجورد  
روان کردن سوی ابل پناه  
از ان مرز گردان کردن فراز  
که را شپخه آن روی کینه نوا  
بکین اندر آتشین دم نیند  
چو گردان دیلم بفرزند  
ز خا صان درگاه شاهنشاهی  
چو عیسی نهاد چو بر چرخ کام  
چنین داد فرمان که از رای او  
نه چپید پیرانچرا رای اوست  
بروزی که را خیم بامین سپاه  
به نیروی پیل و بانگ شیر  
اگر لشکر و سوار جنگ آوردند  
مگر آده رازان دهد آکمی  
ترند آتش کینه بخیزان زمین  
که ماند کایم و فرمان تراست  
اگر رانخی سر و شو دیا رند  
بهر تن از ان شیر مردان کین  
بیاسافی آن ز ابل جام می  
بمن ده که آنک ز ابل مراست  
معنی بجابل ربی ساز کن  
که جامی دو بر اهل کشیم  
سرانید مرد و سخندان سخن  
که آغاز دارای روشن نفس  
بخود رای اندر دران بوم و

جمع آوری نمودن شاهنشاهی پناه  
شکرجهت روان نمودن بملک ارمن

چو بر دند بر شاه کیتی نماز  
ز دیای خیزان فرست سپاه  
هم آورد گردان دیلمین  
سر نظر اعظم بگرد آوردند  
ارسطوی دوران بکار آکمی  
ولی از پرموسی آمد بنام  
شاید در نیک و بد را می رود  
که لیش بخیرای دارای اوست  
که از مگشش لشکر کینه خوا  
بناد و پیل افکن و شیر کیر  
بناد و دیلم درنگ آوردند  
که آن آفتاب سپهر مهی  
بسوزند در یای خیزان بکین  
فتانیم که رجان بفرمان تراست  
بزریر آوریم آسمان بلند  
فراوان جهان را خواند آفرین

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عا مر را  
جسب الامر شاهنشاهی پناه با فرمان  
بقلعه بزم بوطایفه افغان که مقدر است  
که یا قلع بزم را بتصرف بدید یا غنیمت  
بجابل خدایان فرستاد کس  
ز سالار کرمان چپیده سر  
که بنگاه نشان بود در مرز بزم  
که کنبه کایید بزم و ریو

یکی برده قی کون شد ز کرد  
ز دیلم کرانمایگان خواند شاه  
که باید قوی داشت زینکار دل  
هر اسان نکردید ز انکشان  
بناد و با بشید هداستان  
همه راز اختر بر او آشکار  
همین چاکر شاه بسیار دان  
بگردان دیلم سپهر کرد  
بفرمان او چون بفرمان شاه  
بروزی جهان آبنوس آوردید  
چو جنگی بپلنگان پر خاشخه  
علی شاه آن را در سرجان  
نه بنید پایاب و جنگشان  
بدیلم چو جوشنده در یای شرف  
ستایش کنان برید ارای نیو  
جهان بریداند لیش تنگ آوردیم  
بر آنک دارای گردن فراز  
وزان پس بدیلم بنشسته راه  
خونده همتن بدوران کئی  
خبردی بگردان کابل مراست  
بآهنک کابل فی آغاز کن  
شرابی بآهنک کابل کشیم  
بر آراست زینکوه در انجمن  
بفرمان دارنده بخت حشم  
نور دیده ره سوی کیهان خدیو



بدلتان اگر جای اهرمین است  
 سرخویش گیرید ازان مرز و بوم  
 بترنی دران دیده کردند باز  
 ازان هول گفتار نیکاه را  
 که دادش بدنام پور خلیل  
 در دژ فرو بست و بر باره شد  
 پرانندیشه زان رای کابل کرد  
 بکین جنگجویان خسته و پست  
 گرفتند پیرامن آن حصار  
 بهامون سواران شیرین زن  
 دو سه روز گذشت از نور و سپهر  
 برکردن آن کردان استوار  
 بدژ خشک مرداری اریافتند  
 زانندیشه کر سینه بر سپهر  
 بهمیکفت جاشکر عامر  
 که کرد و شب تیره روز سپید  
 بیاری رسد از شهر یار  
 همه زان سپس دل قوی شدند  
 که دیگر نکرد و غرام سپهر  
 دین تنک دژ از شهر فراخ  
 سرایان سخنها بنا بخردی  
 نیکبان دژ با مدد کرد  
 رساند آگاهی کای سرفراز مرد  
 زامون یکی لشکر اندر رسید  
 به پیکار ما کر کشایند دست

بناراستی دیوتان رهن است  
 مسازید نیک اختر خویش شوم  
 زشش سوندید نیکد مساز  
 سپهر دمر لشکر شاه را  
 بنا و در شیران یکی زنده پیل  
 بداندیش از چاره بچاره شد  
 بداندیش جان زین بکالشتو  
 بچاچی کمان اندر او رشت  
 میان بسته تنک از دژ کارزار  
 ابر باره کند اوران تیر زن  
 تنی را بدل و نجسید مهر  
 نهاد از کسی رامشی بود و مو  
 تو کوئی که بریان تریافتند  
 بلزید بر کرده ماه سر  
 بگردان سخنها ز جالشکر  
 با چرخ پیر وزی آرد پدید  
 همه کار بر ما شود چون کار  
 بشادای علم برافراختند  
 بجان بداندیشان بر سپهر

ازان پیش کز تیغ کند آوران  
 فرستاده چون گفت خسته بگفت  
 از اندیشه دگر کشیدند رخت  
 بفرمان سالار کرمان زمین  
 بگردار و نین تن اسفندیار  
 کشیدند چون خست بیرون زجر  
 دگر ره سو دژ چو باز آمدند  
 سواران کند آور کاسبی  
 به پرده بملک دلیران شاه  
 برو با پراژنگ کرده بکین  
 خورشید بزد و بر بایان سپید  
 چنان بر دلیران فروش تنک  
 بهم جسته شیر اوژنان کارزار  
 سر اسر بریدند از جان اسپد  
 که کردم بترنی در اختر نگاه  
 یکی لشکر کشن آراسته  
 شکفته کردان پر خاشخو  
 زامون همان لشکر ز مساز  
 نوشت پوش از زمانه نکرد

بگرداند رآید سرانرا سرن  
 روانشان شد از بیم باور محبت  
 تن از بیم از ان چو شاخ خست  
 کو عامی شتره شیر غرین  
 در آورد لشکر بر زمین حصار  
 پشیمانی آورد جانانشان دژم  
 دلیران دژ ز مساز آمدند  
 ابالکینه جوشکر زاسبی  
 بگردان کابل فرو بسته راه  
 کما هنا بگردان کشاده کمین  
 بجائی بهامی تنی نان سپید  
 کزان دست شان کوه از جنگ  
 چو دزد که کان مردار خوار  
 سیه بر بزمیند روز سپید  
 چنین دیدم از کردش مهر و ماه  
 چو کردند گردون بکین خواسته  
 کز نیکو لبس دیده بودند از و  
 زبانه با پیغاره کردند باز  
 جز از چشم تیغشان انجور و  
 نمیشند دیگر بر ایوان و کاخ  
 که آید بباراند رخت بدی  
 هر اسان بسر تنک پر خاشخو  
 دگر که نشد آسمان را نورد  
 که تاریک شد چو تانده شد  
 بسی سر بیا نذر آرد لپست

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی  
 بسرداری نوروز خان قاجار و جنک نوروز خان  
 با افغان و سیستانی و کشته شدن  
 جمعی شیر از افغان و شکست خوردن آن گروه

دگر آمدند از دوش سرسریار برون راند و باز آمد و باز گفت همه پایم و همه دستیار که اینک دگر گونه شد روزگار بجو نشان هفت شه از خشم و کین سراسر سران بجهنم ساختند که تا هست جازا بر تن و سگانه بران رای کوه چو آمد سخن بلی هرگز بخت بر تافت چهر رسیدند شیران جنگی در راه بهامون بسی کوه آتش نهاد بکیسو کابل بسی میل مست جودنیکند پهلوانان جنگ ز گردان بگرداند آمد بسی تن از تیغ کند آوران چاک تار تن کابل ماند بخود و کسیر تن کشکان سوده دریای بل شی چند اقلان و نیزان شدند اگر پیل باشی خنک آورد که هیچی فکنده ز تن بار سر بهر کار اندیش بای خشت ولیران همه سر فروز آمدند چو آن نامور که از از گشت نوندی روانگر چون شد باد ز پیروزی آن شاه یزدان	سزد و کربال بداندیش زار که اختر به پیرویت کرد جفت شدیم یمن از گردش روزگار سزد و کربک بنید بر خویش زار چنان چون نمی مرد و رانش کرن سوی چار و کار برداشتند شیخ تیا می از آورد گاه یکی ز رفت بنگه گفتند بن به بد خویش ز منموش سپهر درفش در نشان برآمد باده ابر کوه به با خستلی نژاد دگر سوی سیران خسر پرست برآمد بگردون سپهر و زنگ بجنجید مهر کسی بر کسی بسکارسر نشان در آمد بجاک ستور ایشان گشت کام شهر ز خون کوه و نامون چو در کابل سوی مرز و خا و گریزان شدند سزد و کرمانی درنگ آورد گروهی کرانبار از سیم وزر تا بد بچولا و باز وی گشت پیر و زمی از رزم باز آمدند کله کوفته اوز خست گزشت بدرگاه دارای بادین و داد بمیخواند بر پاک یزدان سپاک	چو سرنیک گفت و کیمسان شنید دگر ره ستاره بر آتش حمید وز انسو سوار می در راه ز راه رسید از در شاه پر و میند هر اسان گفت مرانیده خست چو گشتند بایکد کرای زن بمیدان جنگ از در نام و یز کما به راه بگماشتند دگر روز برخواست آوای کوه تو کوی زمین بشیخ شید دو لشکر دران پهن دشت تنگ بر انگیختند از دوش و بادیای بهامون شد از موج دریای ز آهنگ گردان خسر پرست کسی مرز فغان کین بنگرد سر بدکش مرد در زیر کرد بزیوی دارای پسر و فرزند ز شش سو سواران پر و زخت ولی کردند کور آهنگ شید یکی را پنجهاش ده خواسته بوفره سبکسانا هوشیار یکی ناموز نامه از مهر و کین ز پیروزی لشکر شهر یار بروزی هاپون در آمد ز راه وزان پسر در کنج زرباز کرد	نوندی بی آکی راند زو ده که افزون ز اختر سپاهی سید رساند آکی بر بکابل سپاه یکی لشکر افزونتر از چون و چند ز پیرامن دژ کشیدند رشت بنا در در اندک سر سخن بگو شیم کوشیدنی چون پلنگ بهامون یزن یزن کرد داشتند هوا گشت بر کوه آبنوس کیا شش غمینه و قیاس گفت آورده بر لب چو دریای تو کشتی جهانی بر آذر جای رخ چرخ پر فزده چساده کون بکابل کرده اند را بد بخت که از آب شیر لب تر نکرد زن و کودکت اند گفت شیر مرد سر بدسکالان گرفتار بند بگرد و گریزنده ره بسته سخت بچون خود اندر شود خیسر خیر یکی را بزر بیک آراسته گرفتار کرد و به بد روزگار نوشته بسالار کرمان زمین نوشته یکانه نامه نامدار رساند آکی زان بدرگاه شاه چنان چون سزد در نش آغاز کرد
--	--	---	---

بگردان جهان آفرین را بخواند  
که بخشش کوشش گرانمایگان  
که چون نخت بر لبست دارای تور  
همین پور بدکو هر دانیال  
بگاه پدر کیمیه زدش داکام  
از انسوی چون لغز نابشرش  
بهر بزدن آن دیواندیش در  
درفش از بختا بر افراخته  
همه سال آن رهنر کینه خواه  
بزرگان فرزانه راستین  
ولید و سرفراز و نیکونما  
سرورانش خجسته گمند  
نکویان بدی از بونش یافته  
دین باغ پر خابن هشت دست  
سپاهی بداندیش و پر خاش جوی  
در انجا بغارت کشادند دست  
زین کاورد آور و دپاس  
چو شیران جنگی زین پلنگ  
زاندیشه پرداخته سینه را  
از ان شیر جنگی سواران تور  
بنار و دکه بار کی کرم رو  
که آن اهرمن زاد تاباک دین  
بسی را بنج بکر کرد چاک  
بنجاک انداخته دالشت زمین  
فغان زین ستمکاره ویر سال

بهر یک زردیم و کو برشت اند  
گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیگ خان  
بنجار او گرفتن او مروا و شهادت بر امر قلیخان  
بتوران خدای بر آورد نام  
بافسون و نیزنگ فرمانبرش  
شدی یار با مردم پیشه در  
وز انجا بخا و زمین تاخت  
سوی مرو از کینه راندی سپا  
کشاده جبین و فراخ آستین  
بکوهر پدید بر پیر پاک زاد  
درش بوسه جامی سپهر بلند  
بدان یکیش از روش یافته  
بشاخ بروند آید شکست  
همه اهرمن زاد و غفرت خوک  
خود اندر کیمین سواران نشست  
بیکوان شد آوای هندی در  
روان سوی باسون بآبک چنگ  
بدل کرده لوکین دیرینه را  
کزیران چو از شیر زاده کور  
نه آگاهیش ز اشته نرم  
برنجخت پرنده دیواز کیمین  
در افکند بس مرد جنگی بنجاک  
در آمد بلند آسمان بر زمین  
که بانگمردان بود بدسکال

نشانده جان ناشده خوستا  
چین سفت این کوتهایگان  
از دفر فرماید ہی ماند دور  
که از رنگ و ریش نیامد هال  
بدین جادوی کشته توران خدای  
ولی بار وانش اهرمن بود جنت  
ز پیدا آن بگنش مرد ریش  
ز آیین بگشته پیدا دگر  
هم آور دگردان کردان باند  
که بر پور و ستان زدی و بتور  
چو او پاکر او چو او پاک دین  
بدی آورد و بر کسی کور دست  
بکزی بود و آسمان را خرام  
دران مزاریت همه بر کشید  
نه از پاک نیز داند بدیشان هرک  
بر افراخت آزاد مر و ست  
که بر به بند زده بر زدند  
کی آنگون برق رشتان بست  
در آورده بر زنده پیلان گشت  
نه اندیشه از مرک پتاره اش  
ز اهرمنان بود و تاریک هوش  
به پیچید وی و بر آورد بور  
کشادند بر دم و پر خاشخ  
تو کشتی که شد تخیله آشکار  
که امین دل از و نش چاک چاک

<p>خوایان بپوشند آن را در مرد کسی را شترانی نیز در کبک چو زان سوک دو آگهی یافتند چو ابر بپسای روان کوان بسوکش بسی ماه خوشید روی شد از سوک آن نام بردار نیو شدند آنجن زان پس خبر داد و گزید تباهی بر آید شمس بر فاش کیست زن را کشته بسی جادو میا که در کربست</p>	<p>جهانی ز سوکش پرازداغ و در که افشاند از وی شرکش بکام بچنگال بر سینه اشکاف کشد نوان از غم را و سر و نوان همی موی گردند کنند موی بکیتی کی رستخیز از غریو که اینک بر آید خوان و دوان شود نونش بر ما گزیده زهر تا آن سه تن چو شن آراشته بدان تاد مروش آمد بدست</p>	<p>چنین است آئین دهر و درنگ وز انجا سواری سوی مروانند نه دستی که جفت کربان بود خوشی ز در و دش بر آراشته نه چشمی که آن چشمه خون نکشت ز تیار خویشان و بچکان کنون باید اندیشه کار کرد کنون که جنگ او کین خواست بروزی سه جارا ز پس آن نبرد سخنها بسی گفت نزد دشت بسی چرب کویو مروم ربا بحرانی فرستاده نرم کوی تیا مبران دیواند زویند</p>	<p>بدستی شترالی بدستی شرنک بران نجن را ز بکده شته خواند نه خونی که از دل بماند نبود کردان آهین کوه را کاستند نه کاهی که از خون چگون نکشت غولیان بهر سو چو دیوانگان در و باندیشه ستوار کرد نه موکندن و مویه آراستن بدر باره راندن بداندیش مرد کهی کشت سحاف و که خار پشت شدند به نیرنگ چون دیوای بر آن نیم مردان برخاستوی جوالی بجز تیغ و کز و کمنند در انم ز پای در نکش نبود سپه راند از انجا سوی مرز خویش بیانغ همی را در سو و سهی کز بهر آفتاب و بکین آسمان تین پاک پوشش چو روشن سروش بنام سیم پیشوا از پدر که آمد بجای مروی شکست ز سوز درون و ز خون جگر بکو هر جهان جهان را مهین خداوند کن کن بحای همه رساندش سر اسر نیاید کوان سوی مرز مرد آمد از شهر طوس</p>
<p>بگردان چو نیروی بخش نبود ره کشور خویش گرفت پیش بایون بر آند رخت می بکو هر جهان بخش و کشورتان بر از سپهر که از امی پوش بکیتی شد آن پاکزاد از پدر درین داوری از پدر دو بود بوش نامه مردمی در نوشت تبش شد از روزگار زب چو او سایه برداشت از فرم پر شد که از خداوند باشد چو آن نامه بردار آن نامه دید</p>	<p>باو کشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن زمرگان هر دو کس با نامه بارض طوس بنبرد حاجی محمد حسین خان خلف مهین سیرام قلینان و آمدن او بمر و بفرمان فرمانی نشستن نه آگاه از لشکر طور بود چنین آمد از آسمان سر نوشت بزرگان یکی نامه با داغ و در تو افکن بران ساینان را در پدر بر پدر کشته چند باشد بسوک پدر جامه بر تن درید</p>	<p>بطوس اندیش بود آنکشت بسوک پدر بر بفرخ پدر که امی از پدر یاد کار پسین توئی در غر و نه ساسی همه پس آن نامه بروش فوندی توان پس از روز چند از دریغ و فکون</p>	<p>بگردان چو نیروی بخش نبود ره کشور خویش گرفت پیش بایون بر آند رخت می بکو هر جهان بخش و کشورتان بر از سپهر که از امی پوش بکیتی شد آن پاکزاد از پدر درین داوری از پدر دو بود بوش نامه مردمی در نوشت تبش شد از روزگار زب چو او سایه برداشت از فرم پر شد که از خداوند باشد چو آن نامه بردار آن نامه دید</p>

سران سر نهادند بر پای او  
بسی خون ترکان توران زمین  
بود جاودان زنده آن نامدار  
در سال آن دیونیزیک ساز  
چو آمد ب لار نو آسکه  
بترکان کل تاختن بر و سخت  
به پیچیده آن کرک کرکینه در  
در آور دشان از کند سران  
بدان بد که ترک پر خاشخه  
چو آمد بنزدیک آن رود بار  
دزی در سر بند مرغاب بود  
بناکبران از سبه اند سخت  
وزان پس بمرغاب شکست بند  
نه مرغابی از رود مرغاب ماند  
سه سال آن باندیش پیدا کرد  
زمینهای آباد ماندش خواب  
ز بی آبی آمد زمین آنچنان  
نیفر دخت سوری بگلش جابغ  
نه دودی بجز دود دل دیکش  
ز یکسوی اندیشه تیر زن  
در کان لغز مانده خویش تن  
بدینگونه آمد سرانجبرام رای  
وزان پس کی نامه بردش نهند  
بیاخیج بر راست لبس نامه  
گذشت از نور و فلک ماه بخیج

نهیچیده یکتن مرز را می  
آمدن شاه مراد در سال دویم بغرم تسخیر مرو  
از بخارا و شکست خوردن او از حاجی  
محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اژدها  
در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قتل  
رخ از زم شیران بخارا  
بزیچمر مسمار آهنگران  
زناورد گردان به پیچیده سر  
در اندیشه افتاد آن نابکار  
که روی کند دزد خواندی آنرا دزد  
بناموک زمان بر دهم کرد بخت  
ز آتش بر آن کشور گشت مند  
نه جو خشم دهمان پرازانند  
همی ماند لشکر بران بوم دبر  
چهنهای سیراب گشت سرب  
که گشتی بود دیده آسمان  
سرایان نشد نای ساری باغ  
همی دیک دلهما بگوشت لبس  
در سوخ و شیدن پیرزن  
بی چاره سازی شده بانی  
که از نرد و سومی توران خدا  
در دوستی را کشادند بند  
سزاوارترین بزرگبانه  
که گروی دین ره پرانده کنج

که سبزه بود پیشش نیای  
در سخت با خاک طامون بکین  
که دار و کیتی چنین یاد کار  
سکوم و از کین سبه رانده باز  
بهامون سبه رانده بافرسته  
شد از چرخ پیروزه پر و سخت  
کز کار کرکان ایران زمین  
شی باهر روز بر دار کرد  
که آب خ مرو از آن آب بود  
در ان شهر بندره آب را  
که بر بند ناید ترکان شکست  
بخام اندر آورد و شیران همه  
وزان چشما کشت سیلا خیر  
لبسوی بخارا تکه و بری راند  
خرابی در آمد بران مزه بوم  
نه کا و کدیوز زمین کرد چاک  
من از سیم بی بهره آن ازمن  
نیدند جگر کرده ماه موسر  
بچراگان بگردان این رطبان  
بدر نالهای هرسینوای  
ز شش سوندیدند چون یآوری  
بر آن راز خویش آشکارا کنند  
ره مهر لبس و دو مسار کشت  
که انبار و خوشنیل فرستاد باز  
که دای بهم شستی کرک میژ

<p>فرستاد با جامهای سره بد و گفت با او بنمزم کن که دل در برم خوش از مهرت چه باشد که بر مرز ما بگذری چو بلی بسشند و اندر زبرد بشهر بخار آور آمد ز راه بفرمانش سوی بخت راشند</p>	<p>دو بالای قلی دوزین زره دلش را به پیوند ما کرم کن دو بینده ام تیره چهره تست نخ و مهر و پیوند ما بکنری زمر و ش با فنون بد اغر زبرد ز مهرش در آور و تارک ماه بفرمانبری آشکارا شدند</p>	<p>پیش گرا نماید سالار مرد بسوگند باد بر آرا سخن شمارم که مردم دیده است فرستاده بر دوش بزمی بام پذیر به منزل آمد بر شش روانگر دزدان پس بسوی مارگیر بدهر از دو یور آمد او شاد کام</p>	<p>بدیدار و بالا چو سوری و سرور ز گفت نش کوی در آسین که منم جهان از تو نا دیده است نیوشنده شد نرم برداشت کام بر آراست هر دم بر یکبر شش پرستار سالار بر آرا سپر ملک ناصر و سپید بنام</p>
<p>ملک ناصر آمد سوی مرو و ماند بهوران کنن کرک با رای و دوش بفرماد وانی دوده سال راند بیا ساقی ای خسرو دانت رهی شرابی فروزان چو نشان دوش در آغز دوران دارای ترک سرتاجداران ایران و بطور ز نوران زمین آن بداندیش چو بر کاخ بتیش آید شکست</p>	<p>مردن شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر مین او بر تخت با دشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از هر و بست سپهر اینکه شاهنشاه ایران غم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست و سخن در فریاد ملک ناصر جواب دادن سر حیدر او</p>	<p>یکی نامه سوی برادر نوشت تو چون کنی یابی از نامرام که یاباد و اراسی اراست ز کردان که با آن نمائند تنی بر آرد کنی تیغ تیز از نیام که افنی کنن که چه باشد کران بسوی هم دوش زوارای می</p>	<p>بفرماندهی بر بر و شش نشاند بنیانک رو باه که کنیه پوشش بر آور و تارک بخت بخت بن دیه کی جام شاهنشاهی که بر تاجداران شوم تاج بخشش جهان کنده اشهر مار تیرک بفرمانش شان زرد دیکه و در آمد و رنگ شاهی ز کرد</p>
<p>بسی بدسکال و بداندیش بود پدر رفت و او رنگشاهی بماند هم از مرد و دم هر دواز جای چو او دارد آنک خا و زمین بداندیش با انداز کیش ما نماندنی را بسد افسر مرو را رسانست سندان که در چو آمد فرستاده و آن نامه خواند پدر از پدر بود از و کوفت</p>	<p>بداندیش بکایه و خوش بود بمن فرصت حب کلانی بماند ز خا و رسوی بخارا کراسی بدین داوری بر زده آستین چنین است کیش بداندیش ما چو افسر که بر تن نمائند سر که از سنگ سندان بر آرد و مار بخشم اندرش آستین بشتاند به او برادر و اشش بر آشوفت</p>	<p>تو نیز ای برادر نه از آهنی بر آکیر دآن چو تمهید کام تنت بچو سندان آهنگران که آرد بچکش بدین رنگ ربو ز دوشم خوشی دلی ریش بود ز خوشی برادر سخنها براند</p>	<p>که آمد چنین ز آسمان منوشت مرو و شو با بنک همکام تو قوش جنگ دلیرانست نیست تو نیز ای برادر نه از آهنی بر آکیر دآن چو تمهید کام تنت بچو سندان آهنگران که آرد بچکش بدین رنگ ربو ز دوشم خوشی دلی ریش بود ز خوشی برادر سخنها براند</p>

هم آن پر خرد گفت با بجزدان	که آن بدکش راست نمودی دل	بود که به پندیده خوار اندرم	از آن به که دیوار آن بنگرم
نه بیند بمن جز در آورده گاه	بگردون بر آورد ده کرد سپاه	نیاید مرا خبر بدشت ستیز	نخندد بر و جزل تیغ تیز
سر از انبیک و بد این نورد	بزر فی کی باید انلیش کرد	کز او شمارید اگر گفت من	سر از انبیک و بد این نورد
بپاسخ بزرگانش با آفرین	بر آسوده هر یک سخن را چنین	که بر تافتن روی از انجوی بد	ز آزاد مردان بخبر و منور
در این رای بهداستان تو ایکم	کمر بسته بر آستان تو ایکم	ولی باید آراست رای دست	که بازوی زور او بش کردست
در آن دم که راز آشکارا شود	بنا و دماشکر آرا شود	ز تو ران بکین تو راند چو بور	بمدار نیمه دی کردان تور
تنی از بزرگان چنین ماند رای	که آید و موسوی کابل خدای	زمان شاه کریمش دریای بند	بفرمان درش تا با قضا می بند
سجده اشکری زو درین داوری	ستایم لشکری یادری	بنیروی و اباسواران تور	برایم بکنم ماند و بور
یکی گفتش ای مرد کار آرمای	در کوه باید بر آراست رای	که بر شاه کابل درم کشته بخت	خودمانده چپاره دگر سخت
ز کابل زمین تالاب رو و کنگ	پی جنگ او بر تنی تیز خنک	دگر آنکه محمود و فیس و رازو	با بیک اورنگ چیده رو
که ملک پدر سرسبز آن ماست	ترا دیده بر کاخ و دیوان است	برانی تو کز این جهان فراخ	نمانی بجا بر یکی تنک کاخ
پی سریشی کردن افروخته	از آنجا نگاه و برون تافته	بدرگاه دارای ایران شدند	که کابل به بنگاه شیران شدند
پس آن پر خرد مرد و آموزگار	که بود اگر از کردش روزگار	از نیکنه با او بر آراست رای	کرای تا جو کرد زرم آزمای
ازین بند و اندر ز اگر بشنوی	بکیوان بری نه سر خسروی	ترا که سرکشو آرای است	درین کشوت رای دارائی است
چو جز در شاه ایران پناه	که بر پادشاهان بود پادشاه	سرت که سکانده افسر است	هوای خداوندیت و سر است
ره بندگی پولیش از روی سپ	بر آرد سر و روی بر سپهر	کرا از راستی کریش زیر دست	شوی بر بد اندیش خود خیر دست
جهان پادشاهت دارائی کند	ز تو کز آن درگاه و صد ترک	بهنگام کین آنچناندا شاه	که برشت بر خویش یک گاه
بر آید چو بر زمین خشنده خش	بگفت خجری چون دختان دشت	تو کولی دو صد ستم زایل	بخش است با بخش کابلی
ابریز زین بر آید چو کش	بر آنکیز داند چو سر شیر فش	یکی شیرینی ببالای سبیل	بچوشت چو جوشنده در بای سبیل
دم آنک از گینه چون پیل است	کی آیین بلباتی بدست	بیر خاش جوی چو شیر تریان	که شیر تریان بید از روی زبان
چو آنک جنگ دلیران کند	جهان تیره در چشم شیران کند	بیزم اندرون چون شکفته باد	بیزم اندرون کینه کش روزگار
بایامی او ملک کیر و کس	بایامی و دیگر دها باز پس	بایون دختی است کین بر	چه کشورستان چه کشور دوس
ببازار کانی من الشبیه یاد	که شتم بدرگاه آن تاجدار	بیدار او دیده شد و شتم	بهرش انوشه روان در قنم
یکی با کردیم من را ختم	بر از آسمان پایکده ساخته	بکری شمشیر از سران سپ	که کوشند سروری بر گاه
هزاران جوانان تو خواسته	بولا و آهین تن آراسته	بچوشت بسی شیه بولا و جنگ	درنگی تو از کوه آهن بجنگ

ساده بگفت کز زه کاو چپس	هر اسان دل شیر کردان سپهر	بیکسو فرستادگان پرس	بدرگاه شاهنشاهی خاکبوس
بگفت بانیانش بسی ساد و باج	ز پرورده تخت و پجاده تاج	بسی ملتی مشک و صینی پرند	سفلات و اطلس پراز چون چنبد
و کرسور سولان نند و شان	لسان نغشته دران بوستان	بسی پلایان دریا خروش	لب پلایان راز کو با سروش
که میل بالا پای پیش کشش	بدرگاه آفتاب خورشیدش	همه بندگی را میان بسته تنگ	از انجالی تا پیش دریای کنگ
بامید دیدار آفتاب	شدم سوی آن بار که کار بار	چو رفتم دران بارای نا جوی	چو دیدم همی پرا ز رنگ بوی
یکی کاخ بر آستان برده مهر	گر انمایه تختی دران از مهر	بران کوهرن مسند آشکار	برآموده از کوهر شاهوار
نقشته فرازش جهان بادشاه	ز کوهر لبهر بر کیانی کلاه	نشن آسانی که رختش	چو تابنده خور مهر که افسرش
ملکه اودکان عجز و شن سروش	ز آرزوم نوشین که لعل پوش	همان قوی دست و دینیکاه	چو سروی که بار آورد مهر و ماه
کلاه کیانی شکسته لبهر	قبای قبادی کشیده ببر	و کر شهر یاران ز برنا و پیر	ساده پیاده و افکنده زیر
وزیران برش کشور آبرای	دیران بجا فور رشک ساری	و شاقان ساده رده رده	غلامان زین که صفت زده
سپاه پیش افز و نتر از چون چنبد	همه یار با تیغ و کز و خمند	بنیز وی اول پیشه پیل شود	یکش را لیو جوشنده نیلی شود
ملک ناصر از گفت آن راست	ستایشگر آمد سپکنا خدای	وزان پس تنی چند ازان کو	کوزین کرد مردان دانش پرده
دسالار سارق سران کزین	بجا سخن پس نگر پیش بین	از نیکو سی مرد کار آزمای	روانشد بدرگاه که با نخواستی
بپوش یکی نامه نام و ر	بنام شه آراست از آب زر	بسی شایکان کوهر خواسته	ز بهر ره آور بر آراسته
و کر کوهرن باره تخت علاج	ز پرورده طوق و پجاده تاج	ز قحطی فرزادان نامون سپهر	سپهرهای دیلم که پاس زر
و کر کجایی تنی زنده پیل	گفت آورده بر لب چو دریای یل	فرستاد با آن فرستادگان	بدرگاه دارای آزادگان
بفرمانش از مژمر و آن گروه	بهم در نوشت نامون و کوه	بشادی بهر وادی دیر باز	تا که ز پنج نشیب و نواز
بلی از حرم چون نباشد گریز	شو و غار و غار پرند و حویر	همی در نور دید چون روزگار	رسیده سوی دژ سربار
بدستوری شاه کردن کرای	بایوان دست و جفت جای	بکرمی که مایه فرسودشان	بشش لیف ز سپهر آمو دشان
در ایوان لاش پس از و پنج	که آمو دشان تن ز تمار و پنج	بدستوری خسرو کام جوی	بدرگاه شاهای نهادند روی
بکرایس خراگاه شش بنشسته	نقشته بسی تابو چون ری	بمیدانش اندر کجی انجمن	ز ترکان هزاران کو پلین
بسی ملین خوش زین ستام	ساده ابا کوهر آکین لکام	به پیکر همه زننده چلان مست	زین راهی کو فندی بدست
بهر سوبسی توب نذر فغان	بنا و دشین آتش فشان	کروبی ز خمر و بشش لیف زر	کروبی ز دژ خیم افکنده مهر
بسی را بنجم پیکر از زرو سیم	بسی راتن از تیغ کرده و نیم	بسی سرفش کرد زرم آزمای	که بجنبند در کام نراژد روی
ز پولاد آهین بسره خود و کبر	بنیز وی پیل و بچنگال ببر	کشاده بر و تنگ بسته کمر	زین زیر پا آسمان روی سهر



هزاران زمازندری دهر وار	بدرگاه شاهنشاهی بهر وار	کره کین بروی و پرازنک چهر	بریده ز دل سرسبز پای مهر
شب و روز در پاس آن بارگاه	برآورد و آوا بخورشید و ماه	روان فرستادگان پر بارس	بهترین همی در نیارد سپاس
چو لختی بکریاس شاهنشاهی	نشسته حیران از ان فریبی	چنان چو لسنزد بر دشان پیشگاه	سوی پیشگاه جهان شهرهای
یکی عرصه دیدند مینو کسر	بایون ترا چرخ مینا بفر	بزر فی کچی آبگیر اندران	در آن چشمه زندگانی روان
همندس دران کاخی افکنده پی	خمر آسمان کرده آهنگ وی	چو از رنگ مانی بزمیا کنار	بر آراسته خامه لغز کار
تو کوئی بهر سپیکر پریان	در آورده گلک سخنانده جان	در انکار سختی چو چرخ بلبند	برآموده از کو بهر ارجمند
نشسته بران شهر نایه جهان	چو مانده خوشید بر آسمان	تو کوئی ز هر ش خداوند کار	خداوندی خویش کرد آسکار
همانی ندیده و بینده اشش	که باد آفرین ز آفریننده اش	زهی کاخ دلکش زهی پایه اش	که بر سایه حق خد سایه اش
افزایش اندر پهنای راغ	چو گلزار مینو کی تازه باغ	کشیده بسمره و شمشاد شاخ	از ان باغ دلکش برین پر کاخ
چو بالای رخا و شاقان شاه	تو کوئی بر آورده خوشید و ماه	بر آهنگ دارای فرخنده کیش	که سایه ستاره بر آن روی خیز
گلزار و دکان بنو سپهر چهر	بر آورده پر کله بر سپهر	ستاده تن کو بهر کین پرند	یاقوت کو یا فرو بسته بند
از نرم جوغ شبه کون پیا	ولی پای از پای خوشید سار	دور ویر رده بسته بس نامو	فرو زنده مارک ستاره سپهر
بسی کرد جوشن در تیغ زن	چو انجم دران بار که انجم	بگفت تیغ در خیم بهرام خوی	چو کیوان کر کین بر دما بروی
دو فرزند دسلور فرخنده دم	ستاده چو آصف بخرگاه جم	بپوش فرستادگان در سپاه	زبان پر نیاز و روان بر هر کس
ستایش گمان با هزاران نیاز	را نیم جاننش از غمان دراز	پر شش جهاندار کشورستان	شد از لعل گوینده کو بهر نشان
که روز ملک ناصر آن را دمو	نور و دچنان کنبد کرد کرد	ز نرم و درشت سپهر بلند	روانش انوشه زبیا نثرند
بیزه و خج بشنده نی ساز	را نیم جاننش از غمان دراز	بد اندیش اورا نثرندی دهم	سرش را ز افسر بلند می دهم
دیمش زگاه پدر نجیب که	نیمش بسیر بر کسبانی کلاه	بویره کش از راست دل پراز	در بسته را جوید از کلمید
بپاسخ بر شاه دنیا و دین	زمین بوسه دادند با آفرین	که شاه ستاره سپاه تو باد	ستاره سپهر پایگاه تو باد
پناه جهان پایگاه تو	سرتاج داران بدرگاه تو	بر زیر لی اندیشه فاک تو باد	خود چاکر جان پاک تو باد
ملک ناصر آن چاکر شهر یار	بماری خجستی هست امیدوار	بن جاننش از عرشه رؤس	نه از مهر دارش جان درین است
برین آستان دار و از دیر باز	چو کردون کرده روی نیا	امیدش ز دارای پیر فرمند	چنان هست کز غم نمائند نثرند
فراز دسرش را جهاندار شاه	ز خاکش برآرد بخورشید و ماه	پس آن ناموز نامد با صد نیاز	ز سینور صنی کشا دند باز
هنرمند سلطانی پاکزاد	بکو بهر مایون و نیکو نساد	چو آصف پر پیش جاندار حم	که انامیه دستور فرخنده دم
سرماموز نامد را باز کرد	دران بار که خواندن آغاز کرد	سرخا نازان نامه نام دار	بسی آفرین بود و بهر سبب دار

که خوش باد آغاز و انجم نام تو	جهانگیر تیغ تو چون نام تو	بنیروی اختر سر راستان	چو گردند هر دشت بر آستان
تدارد فلک بر شکست تو دست	که دست تو باز وی کرد و گشت	بیکیتی تویی شاه شامان همه	شهمان بردت داد خوانان همه
جهان کنس را تو شاه نوی	ز داد ابر خسر و ان خسروی	جهان پادشاهی ترا دوزخ است	بنوش و بنوشان که جاست پرا
بپویند مهر تو چون بیم فال	بنیروی تو بر فروزیم بال	همه مزر بانان توران زمین	بران آستان چاکر راستین
تداویم جز مهر خسر و بدل	ز غیر از هوای تو در آب گل	بهر تو از نام خود داده ایم	فوزین روی مردان آزاده کم
بدانده و داد داد آفرین	کز بر روان تو باد آفرین	بپاکان روشن دل پاکزاد	که پاکیزه دمنسند روشن نهاد
بکاهی که از آسمان برتر هست	بسجاک درت کافر اختر هست	بیت که آن شیر کرد و نخر	بکرت که آن کاو گیتی شکست
بیت که آن پشت ملکست و بنا	بست که کیلی است در آستین	بهر حلقه همین جویند	بودند اندوه و غم دشت
بکفایتی که زنی را ستان	که از راستی سر بسر جوست آن	بعهدیکه جانم مهر تو لبست	بود تا بکن جان نداریم هست
بهرج آن بودای شانهشی	نه چیم سر از پنج ره چون رهی	که جانم ستایشگر جان لست	ز پیمان نوشان پیمان لست
همایون چو پر هاسایه است	بلند آسمان پست بایه است	روان نیا کاغم ای سرفراز	بفرمان پذیر یی بزدت نماز
چو خوشید بر سر فلک بسایم	که بر آسمان پانند بایه ام	چرخ کسی که جهاندار کی	بکیوان برادر کله گوشه دی
بپایان خنود و سر لبست	ز روان کرد و نکر و نثرند	سری گشت که از بند چاکبای	شود در دم از بایه اختر کرای
مرا جز بجنک رت رخ مباد	رخم را جز ان خاک فرخ مباد	چو آن نامه بگذشت و بگذشت	زمین بوسه دادند و گشتند باز
ز دارا بجان رانش آراشدند	فرستادن شاهنشاهی پناه اسب و		بایوان دستور دارا شدند
جهاندار دارای پیر و نبند	تشریف و قیاج بجهت ملک ناصر و ارقام		خوشتادگان را پس از روز خند
بسی جامهای کران مایه داد	نوشتن بولایات ترکستان و سمران و مرا		فروتر ز هر بایه پیرایه داد
بهریک برافشان پس سیم ز	که نواب ملک ناصر آبان مزیاد شاه فرمودیم		بایوان کیوانشان بر دوسر
ز بهر ملک ناصر آن شهر مایه	سزاوار آن جامهای می	دیران بی پانچش پیش خواند	ش از کاروان چاکران خواند
یکی اسب شایسته خسر و ان	برافشان پس کویشایکان	بچستی و پیران زیبا نگار	ابا کوهرین زین و بر گشتان
بزرگ کوهر اسود و تاج شاهی	بکافور پس مشک تر ریختند	زهند و ستان پس بت نازین	به انسان که بایست فرمان براند
چو خمره و زیاقوت کوهرشان	بشت ختن ناف بگذاشتند	بسی سیمین رومی لبند	نمشند پس نامه شاه هوار
شب و روز با هم بر میخستند	رده چنبر زندگانی گرفت	دلار اخ لعستان خا	خرا میده هر بولعجای چین
غزالان چین کام برداشتند			بر آست پیکر بشکین برند
بسی زکی را بهرن ای شکفت			بر آسوده شد ان خط مشک سا

کمانکش بسی ترک شکن کند بفرمان دارای ایران و تور نوشته منشور شاهنشاهی بستراج شاهی بگذاشتم نه چید روی خود از رای او میان بسته باشید در هر بستر بفرخ بر خرد والی درخت چنین رفته فرمان شاهنشاهی چو اورا بود با کسی داوری بسی نیل جو شان بگوشت کنند نماند تنی را در آن مرز و بوم ز درگاه شاهنشاهی کام بخش ملک ناصر از آگاه کشت ز ترکان نامون و داداشهر چو منشو خواندند شاهنشاهی بنام شاهنشاهی بنواخت کوس کنون سرفرازان توران بجان روان کردند چون خسرو کینه خواه بهر مرز و کشور بآیند جنگ شد آسوده جان شاه و دشمن روان	کمند افکن کردن شومند بقلمین و خوارزم و غزنه و غو بدینگونه دادندشان آگاهی بتوران خدا یانش بگاشتم که رایش شکرست در پیش تو همش دستیار و همش یار گرامیایه فرزندان خیر و نیک که آن اقاب سپهر می ز کند اورانش کند یاری بها مونس بسی کوه آهن کنند کند اختر بخت بدخواه شوم بکرمی و جستی چو خشان درخش زهره پذیرد در آمد بدشت بجان شادمان و بدل شاد ز فرمان شه یافتند آگاهی شد آسوده کند آفتوس شب و روز پیشش بگریمان	بسیل بر آسوده شد نشتر بهر نامجوی و بهر نامجو که اینک ملک ناصران پور داد همه رو بدرگاه او آورد نگو خواه او را بجان پرورید بناد و کردوان هالاش شود محمد و لیخان خاور خدای در آن بوم و بر یار و دشمن ز کردان شیر و دران پستین زمین از ستوران ستوه آورد فرستاد کان شاد و آراسته تکا و سوی مرو اندند باز سم باه خمر و بوسه داد کی انجمن کرده در بارگاه همه می نهادند بر چنبره ش بلای هر که را شاه بنواختش نه از میر حیدر دلش در هر اس	بنفشه بر آورد شاخ سمن ز فرمانروایان آن بوم ویر که دارد نشان توران نژاد نمازش بکشور خدای برید بدانیش او را بدی آورد سکا لشکر به سکا ششاید نبرده سپهر از نرم آزادی هم آور و با هم نبردش شود ز کشور ستانان لشکر کن ز پولاد پوینده کوه آورد بدل را منش افزود و دغم کت همراه با را منش و سوز و ساد بفرمان شه تاج بر سر نهاد بر افتادند کوه منشور شاه بفرمان شه کشته فرمانبرش مرا و را بگردان مکان افش نه جز بر جهاندا را شهنش ساس بتوران بکابل بدیم سیاه ردانگرد لبش شیر پولاد جنگ ز فریاد و هقان فریاد خوان که از داوری داد پچاده داد ستوه آمد از پرسم ستور باشکر بسی ز و کو هر فشانند چو دریای جوشان خوشان چو گردون بکنید دلشان بگر
همه داد و خواهان از ان دادگر هم آگاهی آمد ز کابل کرده وزان پس خداوند دیم و نخت ز هر کشور آمد پس از و ز چید ابرا و پایان تازی نژاد و	شدند آیین از جودا و کرد که کشتند از لشکر شه ستوه آهنگ ارمن میان بسته نخت سیاهی جهانسو و پیر و نمند چو سوزنده آتش به پوینده با	روانش ز دادار هموار شاد ده و ده خدام و وزن و دخت زهر بوم و بهر مرز لشکر بخوانند بچوشتن چو دریای جوشان همه ز کین کرده هر یک پرتزنگ چهر	

بسی دیو پرند که بکست بند سراسر جهان شد کتاف زهر نیکمی از عساق کزین زمانه زان لبس یل تیز خنک لبسم و بزر بیکر آراسته رسیدند از بزم نه فوج فوج بهامون بگوش اند آمد خدیو سراسر درو دشت پر سبز گشت پس آتشاه پیل افکن و شیر کبر همه جنگ را زاده با خود و کبر کرانمایه فرزند رزم آزمایه چو ایوان کیوان زمین اندر کش سکاش سکا لد چو آن سرفراز چو تیغ از نیام آتشکارا کند بفرمان وادای سپهر و زر چو چهر دل افروز دیدش پدر جهان کمن با تو سلا رنو هم اکنون پیش ای تو پیش کن بیاری پس از چهره و زاری شبه کون سپهری ز کرد سیون از ان پرده بند بگوشید و ما کرای پوزیم آور و کردان سکسارشان تباهی کنند که اندیشه در می کار آکمان چو لشکر نباشد پرکنده دل	بسی شیر درنده رست از کمنند تو کولی بگوشید از خاک ببر سواران بختی نهادند زین چو زار دما آتش افشان بجنگ سلیخ بر دواز در آراسته پیاپی بدرمای جوشان چو موج بگستر و دیای زرشنبید چو ابر ستوران شد آسان شبت که پیرویش باد و پر تیر سر همه مدشان کام جنگی شهر بر بنادر شیران چو نراژ دمای نهران چو کیوان دران چاکر کش برد جان پور پیشکش نماز نهران سکندر چو دارا کند روانشد سوی بارگاه پدر برو خواند نردان سپهر و زر سپاه جهان را را پیشین و پایغ روان را در سر و جوان بهامون کمر ز پستی خیزی دگر برآرم بگردون پیروزه کون کین خست بد سکا لان سیاه به کارگاه و بسیار دان وزان رخنه در ملک شاهی کنند شود و امین از رخنه ملک شهمان بپولاد با شنه آهن کسل	ز درنده شیران پر پرند و دیو نبرده سواران با شاخ و یال ز ترکان بسی اژدهای قزم ز کرکان چو کرکان سواران نهر شهربان جنگی چو نراژ دمای چو مای ز نرود ز پرو ز رفت چهارتا شد از سبزه زکار رنگ به رنگ آید بفرمان شاه ز کند آوران سپهری هزار هم آن لشکر آرای ایران تو جهاندار عباس شاه جوان منوچهر در کاخ دیرم نرین الوشه خواند بیدان کیمن بگیتی ز دوران کردان سپهر چو آمد بر آن جهاندار جم بد و گفت کای پاک فرزندین کزیدم سواران ایران و تو یا تنگ اشپخد کینه خواه برانم سپهر سوی امین زمین فرورم دران تو کون آجین ز پیش ز کوینده بکشاد بند آشیوار و دانا بهر کار باش به کار کاراکی پیش خوان کلید در گنج شاهی تراست شب از بار کی خود را	برآمد بگردون کردان غریب بجنگ اندر از چرم شیران دول چو شین جهان سوزهر تن بدم پر پرند دیوان همه دیو خوار بدرگاه وادای رزم آزمای به پیرومی آتشاه مار و زفت کل افشان شد از شقه خار و سنگ خورشها فراهم زهر سپاه کزین کردیکسر نبرده سوار برخویشتن خواند فرزانه پور فرزنده اختر کاویان سیاوش در مهر و لهن بکین بایوان رامش چو رامش کزین چو آن آفرینش نیفروخت چهر فرزنده سرو سبی داد خیم بفر تو پاینده پیوند من سپهر دم ترا ای سپهدار پور از اید بران سوی امین سپاه آمین را برارم بحسب یرین ز تیغ بیانی سبیل بکین براسود کوشش بدرمای بند کرانمایه ز می نه سکسار باش از ان رای جوی و بران کاران ز کج پدر هر چه خواهی تراست بروزیت ماند بجا و در کربخ
--	--	---	---

کشاور و دهبان چو آزند باج  
 از است کز جور بیدادگر  
 هر آنکه که بر پنج راحت گزید  
 چو بهرام کورای کرانمایه پور  
 ز شمشیر کین آتش بر سر و ز  
 که تا سر ز فرمان ستابد ترا  
 خرامان کند را و سر و لبند  
 در آرزو ز هشتان پولاد تن  
 بهامون خوامید از مارگاه  
 ز آوای نامی و ز آهنگ کس  
 تن خاک آموده کیبار کی  
 گسته در خاک مین پالنگ  
 ز هر یک کشیده رستههای زر  
 بگردون و دیران سرافراختند  
 پس از روز چند آن یل تاج بخش  
 از کوشنده کردان پولاد پوش  
 در غوغای کردان بگردان سپهر  
 بهر زه نرگهای بیدار دل  
 پیرایه پیر این اسبپاه  
 ببنگونی نامون همیگر دخی  
 نقش گشت لرزان و لب فروم  
 گزیدی لب خویش هر دم بکار  
 بسی کهنم ایران نه بدست درم  
 ز کشتار ایران فرو بسند دم  
 کن کوش بر آنکان خوار چند

ز پیر و زه طوق و ز بجا و علاج  
 در آیند در سایه وادگر  
 بسی رخته در ملک آتش پدید  
 بر آرد افسر از چنگ شیران بزود  
 بهر اختر آتش بآتش بسوز  
 بفرماندیری شتابد ترا  
 ز ایوان بجرگاه چینی پرند  
 حصاری ز آهن کند بر تن  
 بر آور و دخره ز ماهی بماه  
 شد آسمه این کبند آنوس  
 بفرسوزد بر رسم بار کی  
 شتابان فلک چون نین در کین  
 ز خا و چو خورشید تا با اختر  
 همه کاه و یان خستد افزا شد  
 سوی ملک ارمن زری را ندرش  
 چو جوشنده دریا جهان بر جوش  
 شده سندر روی رخ ماه و مهر  
 به پرند و پولاد آهن کسل  
 نبودی شب تیره زانیش را  
 بارس زمین تا نهادنی  
 شد لب برین چهر چون شد  
 نهفتی و لکشت لبی پرده باز  
 ندیده کسی کام زانمزد و بوم  
 کن بخت ز فز بر خود و درم  
 که هشتاد چون دام و دود پرند

نباشند جز نشاء را بسته ده  
 شود پای شاه از جلدان نیز  
 کرت هست اندیشه اثر دما  
 اگر سر کشد از تو حج بلبند  
 ز خاکسترش حج دیگر برار  
 پس آنگاه دستورش از شاه  
 کشاید ز دپای زرکش کرده  
 به پیر و دودار از زمین داد بوس  
 بر دیال ز این بر آراسته  
 ز هر سو سواران جنگ آرازی  
 بهامون سم باره کافزن  
 ز دپای چینی بسی بارگاه  
 سر ابر و خسته و آلی ز دما  
 خروشین اسب پولاد سم  
 ببالا و پستی همی بر اندبور  
 شب از نعره نامی ترکان بیک  
 ز آوای شین شد خروشش  
 شب و روز با کز و تیغ و کیند  
 کر از زنه سوز بکشت و چشم  
 چو آشفند آن دیو بر خاشجو  
 همیگفت پیوده آراستی  
 همیگفت بر امیر الطور بخت  
 بکام دم آسج نراژ دما  
 که از خون شیرانش آغشته خاک  
 زانیش تیغ ایران خدای

بنانی بسازند بازند ده  
 ز پیر و زه کون تیغ بچاده نیز  
 زانیش تیغ دل کن را باغ  
 در اندازش از کین بجاک فرزند  
 زانمزد و زنده اختر برار  
 که خور که کزین کرد از بارگاه  
 اگر کین کند بند زین زره  
 چو در پیش اسکندر اسکندر  
 همه این از کوه آراسته  
 بزین تهاورد و آورد پای  
 چو ستان پولاد خا شکن  
 بر آمد برین سیلگون کارگاه  
 بر آن اختر کاویانی ز دما  
 برو بسته کوی دم از کا و دم  
 چو شیر و آهک آب نیک کور  
 توان نامی ترک فلک از لیس  
 در انباشت کیتی بسیا بکوش  
 نشسته ابر چار کاهه نوند  
 کشادند هر سو خدکش بخت  
 شد آگاه در کج ز آهنگ او  
 سخن بدسکال از دلش برستی  
 درم شد که بادش نخوانخت  
 سده کام کز وی مکرزی را  
 ستودان شاهانش تباری معاک  
 چو دیوان بهسار بگزیده جای

پندار کایشان ز ایران بوند بایران نداند کسی نامشان بر آورد دزد و دود و غولش دود یکی خر بلبل بر لب چوبسار بگفتی چو آهنگ شباهین بدید ببین زان فزونی چو نیک بین تا بنگ بگفتی یکی پر کشود و چو او دور و حل تا بگردن نشست کسی کو با نذره نسا و کام یکی بولکونی نام کر کی کمین کمن سال ایمنی کاروان بنا و در و درنگی چو کوه بسر برده در سالیان دراز بسی شمریدان ز شمشیر کین بسی جادوی کرده در داوری پرانندیش چون دید سالار روی بشپ خوابش از دیده بر سخت چه افتاد ای برق کیتی فرو ز کسار البر ز راندی به بند زوی برق سوزان به هر زو بوم نیار از در کوبن زان تر است ز و آتش به بناد و خیر خیر ز اندیشه کو دکی خور و سال ز شیر و شکر یا فخر پرورش انفسوده از سرخ کرم و که از	ز نام آوران و دلیران بوند سراسر چو ناپاک اهرم بند حکایت اشپخدر در احوال سپدا طور پادشاه روس سبیل مناسبت مثال می آورد که او را بگنجینال نزاخه درید چو شاهین شکار ز تروان کزین اقتضای اخلاقی در اندشت بود شکارا فکشی دید پایشن بست سوزنش کردن بولکونی که یکی از سرداران بزرگ روس است با شپخدر که سپه سالار شکر روس است که چو از جنگ ملکه زاده خور و سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن شپخدر و کیفیت آن که بخشیم جواب کشفه و وقایع آن شده کان پچاده اشر سندر و روانش بول اند را فتاده سخت که پنجم چشم اندرت تیره روز زوی آتش کین بد ریاسی بند ز سقلاب چین تا بسبب روم پس اینگونه و خنجر گذاران تر است که خواندش از خسروان دلیر که نفرخت جز سایه پتر بال ز پا لوده شکر میش خورش بمده اندرش برده شامان نماز	چو ناپاک اهرمندان رهنزد که کم باد چون نامشان کاشان نه از خوشین بلکه از هر که بود کمی کرد پچاده غولی شکار نه آخر چو شاهین تراست پر ز غولی بکده کاه رامش بری فروماند خربطه چو در خلاب چو پچاره خربطه گرفتار خویش بکام نخستین در آمد بدام سپه دار لشکر دران آهمن بلشکر کشی کرد بسیار دان ز کردش شده کوه آهن ستوه پرخاش کردن کرد ان کرد نفرا ز بگرداند آورد از پشت زین سپرده بسی راه کند آوری نمانده بغیر اندش خبردی مکرده ز دهر نیست بر فوسوس که ماندت از نام کیستی نژاد نه مهر اج ماندی نه چال درای چه قصیر بروم و چه خاقان بعین ثرفی بکشتارشان منکرید بدین زور و بازو و نیزه چنگ تن نازک از پرنیانش برنج نذیه جز از موسوی ترکان شکن در دون پرخورش روان پرخورش
--	---	--



سرداران روس





کجا رفت آن خام مشا و نسیم که بستی بدان آرد مای دیم به بر نالدست پیری آمد پدید کفتی بر کز افه نخوشش بمن نمن آتش افشاندم از تیر و تیغ نیدم چو آن آفرینش کسی نیکم درم آرد شما رخصی نخوان بیکش نرم آن از کز آن بر آرد چو آتش نشان تیغ تیز بسی پیلتن را که شکسته سفت اگر خنک جوید به نر آرد ما بنام و در کان بر آرد چرخش فشار و بران کوه پرند ران اگر تیغ بار و بر و از سپهر نراندی به پغاره با من سخن که بدینیم سیر و ی برز ترا سزد که برای سخن بر کراف بنازی بخوشش داه و ره ی چونختی از نیکو گفتش سخن به و گفت کای کرد پر خا نجوی چو کوئی همی با من ای شیر مرد بنام و در کان کمن کشته ام نمن آن اکسند رو بسیم که اکندم از آتش تیغ تیز بر انم ز رو لیده مویان سپاه پس افتد بچکال کرک کمن پیشیم بر چشم سالار و س	شکوه تن زور مندت چه شد بر شفت اشپخدر از کفت او نمن آن سر افزا ز کند اورم هانشیه دل کو دکن نارسید بموری نیار و مرا در نبرد نفرسایش بر از زخم کز بیار و در از آسمان آرد ما بدیاد آید بکام نهنک شمار و بیاز بچیکس نبرد تدار و بجز کوه ویران شست به پیش آیدش کوه آهن اگر کنون دل دریت ز آهنگ بنام و در آن کو دکن خور و س سخن کفتن آسان بود بر کاخ بر جفت خود کوئی از خود و کمر سکالش که بر اسکالی بخوش پاسخ گفتن بولکونیک روسی باشی از سر شمش خواش کردن جنگ شاهناده آزاده اعظم عباس شاه غازی و مستبول کردن اشپخدر اورا بروم و بوند و بچین رستخیز نخو کوس روسی رستم با که کو کینه شیر در و به تن شود روز بر کونه آغوس لی من بنام و در آن تازه مرد بکودیم با هم بکند آوری پیشیم تا آسمان بلند ویا لشکر آرای ایران بدرد	همان تاب داده کندت چه شد به و گفت کای پیر بهوده کو که کرده انده کرد و ن بریر اورم که صفهای شیران بهم بردید پرانندیشه دار و روانم بدرد تو کوئی که دار دز پولا و برز چو کوه و رنگی خنک بدز جا بدرد بکسار چرم پلنگ نیکر کسی ز آفرینش به مرد نیار و بجز کز شوم شیر دست بر خنک شکست آردش بر کمر اگر پدید ی دل و جنگ و کرت مردی هست بغزایال که میدان گفتار باشد فرخ بدل اندرت کین منم یا شهر شمار و نه می کام و بالی نخوش نکفتش بر آشتت کرک کمن نچیم من از کفته خویش روی چه ترسان کنی مهر از نبرد بسی تن سخن اندر آغشته ام نه آن شیر ز کرد تر طوسیم که جویای نامست و جوید نبرد که نام و پیر و جوان بگری که انشاد ساز و کرکستند بنام ازین کمنه لاجورد
---	---	--

دژم روی برتافت زان بخت  
 تکی گشتش از امانی اندیشه مغز  
 همی با پرستار جنگ آورد  
 بلی گفتن بدنهان خوش بود  
 نه از پاشخش کس ستیز آورد  
 مرزا دهر کز بر آن درخت  
 بر آتش چرمی آسمان بسته  
 هوا را با باد در افکند عجب  
 رخ سرخ گلزار می رنگ ده  
 آبکش خنجر بیدن از نیام  
 بر آبروی ایرانند آور کره  
 خدنگی زهر شاخ کلبن بر آ  
 بزه کن کمان خد او ندرخش  
 که دارد جهان را آهنگ جنگ  
 خدنگ را بالای کوشا سپهر  
 ز پر وین بر آسوده کن گردش  
 سخت از دو پیکر حامل تان  
 بر آرایسی ترک شمشیر زن  
 چو راجع هزاران یل نیزه ور  
 بهار و آن دو کرد و فلکهای  
 سخت آن دو انباز فرخند کام  
 بهشیوار و بیدار در نرسد  
 کسی در خم خام شه را نشان  
 بدر کاخ خسرو خام ای سپهر  
 تن هر یک از دیوار آراست

روانند سوی بنای خوشتن  
 لبش افراوش کھار نغز  
 ز آهنگش از تیغ و سیب آورد  
 نه خاطر با سنج مشوش بود  
 نه آهنگش از تیغ تبیز آورد  
 آهنگش را درین میانک  
 زمین را بر آرایسی حریر  
 نوای بنای شبانگ ده  
 چو شیرش زهر که بکشی کام  
 ز باد آبر برتن آرا زره  
 بران خنجر پیکان خوشن گذار  
 خدنگی بدان بر نشان از خوش  
 پیروز می آید خنجر پیروزه رنگ  
 چو گشتش بر برنای آرای چهر  
 تن آرای پیروزه پرانش  
 که بندد از آن دو پیکر میان  
 چو بهرام ترکش کش دیز زن  
 سر نیزه شان سر بر جانگر  
 بکیوان فرو بدهندی دای  
 که پیروزی بخت دارند نام  
 همیش دستیار و همیش پای مرد  
 کسی در دم تیغ بنگاهشان  
 خراشان یی آن دو فرخند چهر  
 پای هر شی لشکر آراست

بدل اندش کو هر آسانده  
 بهمانا بین تو مش جنگش نماند  
 از نیکونه گفتی سخننا به خویش  
 نهانی سخن بختند آرام دل  
 و شش هم نوانی بود از دار  
 آهنگش را درین میانک  
 بجام شقایق در آدر شراب  
 ز غوغا فرو بند منتقار زارغ  
 بگفت خنجرش چون دلیران ده  
 هم از پاک لاله نعل رنگ  
 لبوسن چو در کیند کردان رنگ  
 بگوشتش در آدر بکا چین  
 ره بندگی پوی چون رانسان  
 پیروزی از مهر سپهر آید ده  
 بیخت بایولنش انباز کن  
 سپهرشان ده از ماه و از انباز  
 بگو تا بختی فز از نایال  
 بیاری فرست آن دو همکار  
 بدسازی آن دو فرخ مال  
 بهمد جهاندا از عهد مد  
 یزک بوده بر لشکر شهر یار  
 شب و روز کردیده را لشکر ای  
 که اینک دو تن چاکر شهر یار  
 کنونت که آهنگ جنگ آراست

برش مشکل اینجا آسانده  
 بنا و رد پای دنگش نماند  
 نه از ریش پاسخ دشت گشت شیر  
 که گوید سرانده بر کام دل  
 درختی هست کور امش آرد و بار  
 که شیرین کند کام بر نیکیخت  
 بر آتش نه از اختر بپسند  
 ز نای چکا وک بر آدر باب  
 در آدر بحر غول مرغان باغ  
 بهر که بر آتش فر شیران ده  
 فلک چاکما در دل خاره سنگ  
 بده آتشین دشتنه آبرنگ  
 تن روشنش را چو روئینه تن  
 که خواند شهت چاکری آستان  
 زنه آسمان بر ترش پای ده  
 روانشان هم یار و دو ساز کن  
 ز روز بداندیش خسرو شتاب  
 بهماری آن دو فرخ بهمال  
 دیواری ده هر سرافراز را  
 قضا و قدر را بر افرازیال  
 نکامی سپرده به جز راه عهد  
 نه چشمشان خوابش بهمای تار  
 دران سایه چتر خورشید سای  
 که گشتی ز دیرین ری خواستار  
 بجنگ آوانت سرداوری است

شاده بدر که بر میان  
 بل شهبان چون جگر آوند  
 یاسا قی ای بخت و لغز  
 به چانه کن تازه چسبان  
 چهار سخنکوی کو به فروش  
 که پیر چو اشیر کرک کمن  
 صلیب از بر آخت اوقین وار  
 زانده لیش شاه کردن فرار  
 بیاری از دوست زان پس سپاه  
 بفرمان آند یو جادو کر اس  
 پیشانی انگاه کردش نژند  
 بار من رواند بآبک روت  
 دلوینده پیلان خستلی نژاد  
 بسی آسمان بر کشید از زمین  
 زسیم زروشان رسن تافت  
 سر ابر کدای نگارین سپای  
 زهر جهاندار و اراسی نیو  
 نهادند نه قبه زر بران  
 نسج بان آسمان بسند  
 دگر آنکه آه خر که آسمان  
 نگارین ستونهای زرین کمر  
 بهر پرده تیشال شاهی بید  
 بسی لعبت چین کپسینی پرند  
 دزدان مانده هر مخ پدا در  
 نشست جهاندار اندران

لشکر آراشی شهریار  
 از من ده روز بعد از حرکت  
 فرزانه فرزند پیر و ز مست  
 عباس شاه غازی و کفایت آن

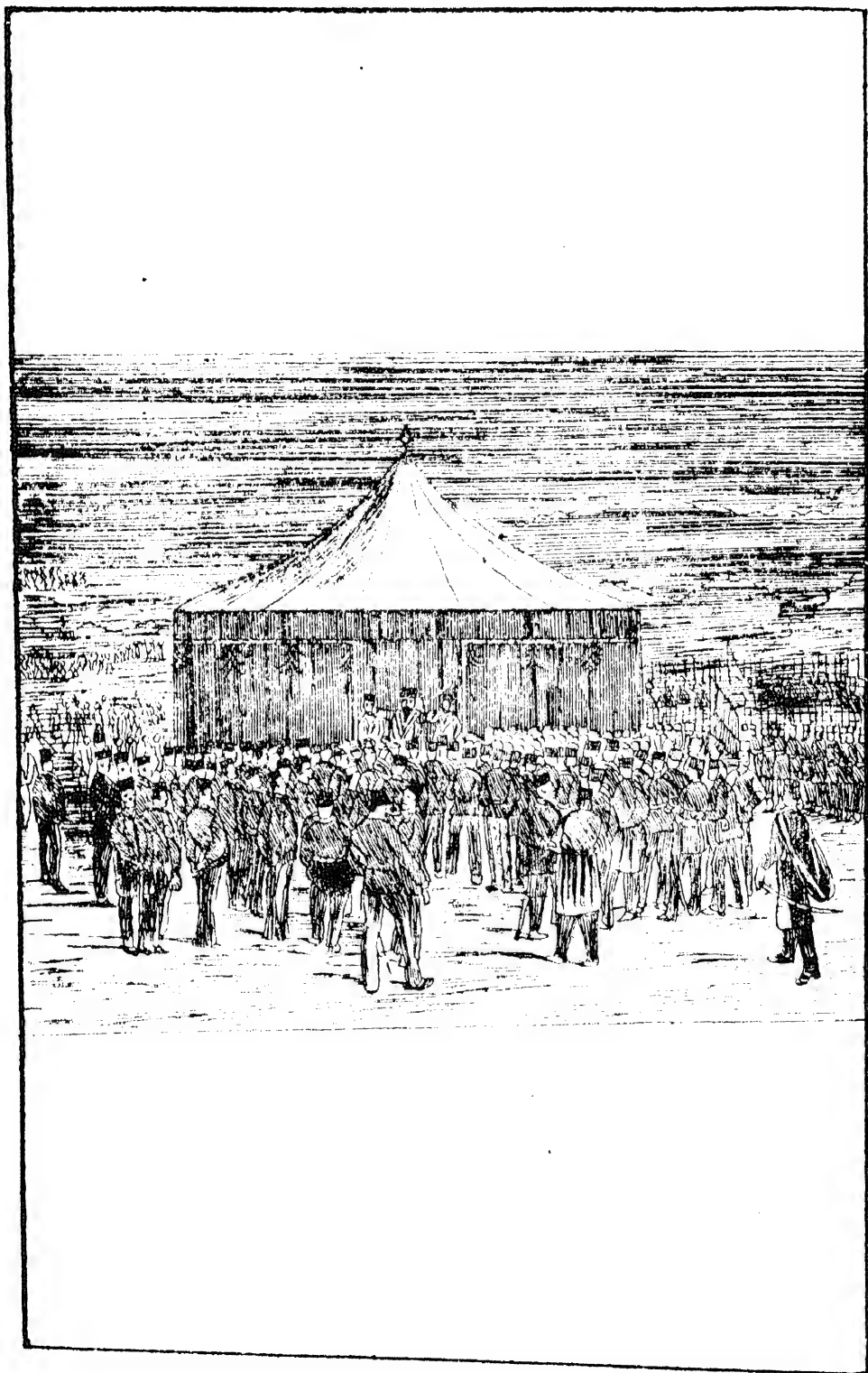
ز آئین پاکان تیزا کردید  
 بدش راه ربهان چو نامستان  
 به چمان آن اهرمن داد دست  
 دوره ماند اشپخ زنجار  
 غنان خود از کفش دیو برد  
 بفرمان دارای دیهم دکاد  
 بهامون و که راند لشکر کیم  
 شه نشاه ایران گنارنگ تور

در تعریف نیمهای سپاه بارگاه قبه  
 شاهنشاهی کجی پناه کویید

ز دیبای زرشکی بارگاه  
 بکثری بخیر آدم از دل کمال  
 یکی سایه کشته نجاشاک خاد  
 ولی زین سرافراز زین باب  
 رده بسته در پیش او زنگه شاه  
 سپرده بداری کرد نگرای  
 ز اسید هر مخ آن بارگاه  
 بگردن چو مرد ستمگر زتن  
 یکی کوهرین چادش شهور

چانت که راست فرمانبران  
 پرستد کان کی درنگ آوند  
 به آتشین آبی اندیشه سوز  
 زانده دل را جان من  
 برآموده زینگونه کوهر کوش  
 به پیرانه مردین رسا گزید  
 به چید روی از ره استان  
 بزودست و چانه دین گست  
 بهر ده ز ولیده سویان هزار  
 زنا بخردی و بدیوان سپهر  
 ز ایران ملکزاده عباس شاه  
 چو سیلاب که کوه آید بریر  
 بهامون پس از درود راند یو  
 همه ز آسمان رنگ دیبای چین  
 چو دیوار من بر بسن بافته  
 سر اسیر قبه خورشید ساسی  
 زبانی برآمد بخرا ماه  
 که خواهم بنه آسمانش بهمال  
 یکی بر سر سایه کروکار  
 ای آفتاب و آفتاب  
 چو شالان تیش در پیشگاه  
 به مشرف فرنگ نیروی و را  
 بر آه خوشی زبانی بهساره  
 پریشان سراز بک خاک تن  
 بگسترده بر تخت که بر کنار

ز روی نه خم شد زمین ریخوش نیر وین و مه که چزیور گرفت بباز و هر خام بخت دهم بها مون نبراران سواران کو	فلک نخت سیاه اختر کوش ولی راه پروین و مه بر گرفت بباز و چون از دای دزم دریده دل شیر کردون بغو	ز مسمار و نعل ستوران زمین دلیران ایران و کردان تور ز زرین تها و رکزیدند کاخ فرو بسته هر سوزنار یک کرد	شد آراسته چون سپهر برین کر اثر زریل و فز و نوست زرمو ز خون دلاور گشتند شاخ یکی پرده بر کشید لاجورد
هزاران سپکش جوافر سیاب بتن همچو سندان آهنکاران چونا و در با سنگ خارا کنند درنگ از نهاد زمین ماند و	ز دل راز خویش آشکار کنند بجانبش در اندر سه ستو در تعریف روشنی شمشیر و در کردار یک و فروغ چپام در ظلام چپام کوید	روان در سپاه جهاندا ز انبازی تازی تیز کام و در تعریف روشنی شمشیر و در کردار یک و فروغ چپام در ظلام چپام کوید	کد کوشه از پایه بر آفتاب چو سوزنده آتش در آسن نهان بگردون برافراخته بارگاه فروماند کام سپهر از خرام
بها مون ز آمدن آن سپاه دران تیره کون کردانه تیغ و یا زکی در خنده بکش و لب و یا کشته هر سوی پر تو فکن و یا چشم روشن زندگی و یا با دارای روشن روان	روان سرش از تن امیر بظلمات وارد فرو زندگی و یا سیکون ابروی آن و یا سیکون ابروی آن	روان سرش از تن امیر بظلمات وارد فرو زندگی و یا سیکون ابروی آن و یا سیکون ابروی آن	یکی تیر کون کرد بر شنه ماه چو برق فروزان بتاریک سیغ و یا روشن باخته بتاریک شب که در کوه آن نمی کوه بر است
و یا با دارای روشن روان ز آینه زنده پیلان تاب خیم آسمان حلقه تنکشان بخرطوم چون از دای دزم و یا زویل آشکارا شده نه خود رنگ زرین فلک نخته	نهم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دای دزم سراسپ از کوه و خارا شده و یا سیکون ابروی آن	نهم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دای دزم سراسپ از کوه و خارا شده و یا سیکون ابروی آن	بدانیش دار بتاریک جان در آینه کون آسمان آفتاب نشان دیده از آسمان فز سپهر نکون رسوی زمین را آسمان
ز لیل بیون کوه ها مون ستوه کف آورده برین دریای زرت ابر کوهشان کوه اسکندی بها مون در آمد چو افرا سیاب بها مون کی کوه کردون خوا بندی چو برق بزمی جوا بر	نه آفرینش شکفت و شکرت کشیده ز دل ناله تندی دوان نخت و فز و زشت در کجا سپهرش یکی کوه هر کین تمام تناور چو سیل دلاور چو بهر	چو صوفی نهادن پشینه کوش ز اورنگ چشم شهر یار عجم و میدند دم در دم کا و دم بر پای آن چون در آید ز جایی بدنای آن دهم دانش زده	بزیر شکشان در آوخته بکوپال کردون بکوهان چو کوه ز بانگ های در سماع و خروش بفریاد و ویدار جسم نشست از برخش پولا دسم بدستی است این پند دیر پای که لپویه صدره گرانتر ز کوه





بحرفی دوازدهش به سپهر نزارش از نیکونه تازی نژاد بسی کنج کننده از لعل و در فزون از هزار استر و بند بمراه آن کجج دان خواسته نهران ز روی از دمای دژم بیز روی عاده بامون نورد بانهک جنگ بداندیش شاه شبهتیه رار و زرش بکشت طلایه می کشت کرد سپاه بر آراسته میمنه میسر بقلب اندرون بسته گردانمیان بهر دم ز زبور شعله بار بگردنده گردون شدی کوه کوه تو کوئی ای بسخ ز زبور سینه بقز وین همین پورایه انخدا بر پرمایه کوه بر آراسته ز غوز بزیلش ترک گردان سپهر سپاه دهمی ره بکام کوی بکسته دد پامی زرکش برآه فرو چید خان خورش رنگ رنگ بسی ماه شکر ب فو شخت و شاقان ساد چه سر و بلند مکرزاده با فرس مانده می بویژه سوی شهر یار آمدند	مختار زمان که نبود چه در تعریف خزان و صندوق پادشاه که در رکاب می باشد که بامون و کز را نشد راست در تعریف تو بخانه بهایون سر اسر شده پشیر و بر سپاه در تعریف ترکان جنگ بچو که نصرت سمران یزک و طلایه دارند کوی با ختر شده خست و کویان در تعریف زبوری انوشیروان بجو شید باژ دادرست محمد علیخان کردن کرامی بمردانگی کوه بر آراسته نمان کرده و نیکون پرده چه سراید می گفت بهلوی که کرد در بران پی مهر خورش شاه کران هر غوزنده بخانید چک بر آراسته تن بچسپنی پند فروشت برآه مشکین بکند چنان کرده ازاده سوسهی بجان خرم و شاد خوا آمدند	بکامی دو صد ساله بایدش ز پل شان لی افکنده تند باد نهادند بر پشت پیل شتر ز روی ستم الات و چسپنی پند جدا که کردید کرد و نگار می جهان سوز به یک بسوزند دم دمان با زشتان زار زوی بند بلب نرم کوی و بکین سخت دل چو کرکان بکر کینه در کوه و دشت بشینوار و بیدار چون بخت شاه بسی پیش بانای شندت بند روان گشته در ساقه شهر یار چو شین ز زبور و دود و دشت ز پشت سیمان کردن تسکوه دل و کوس چون نای تند روان رخالش پر از نرم و جان پر زهر بجان خود و دین پرورد سپرده سر آسمان پای او بلی شاه را پور بایه چسپین بجاک اندیش مشک و خمر بجاری عبودت ساری خست یکی عود سوز و یکی عود ساز رخ از لعلگون باده چاده رنگ بزرگان دانش و بخت کر ازان سوی دشت بزا و پیر
---	--	--

چو گشت اختر کاویان آشکارا  
چو چهره دل افروز خنده و بدید  
ستاره و پیا و یکش در دست  
بفرمان دارا می خوششید چهر  
در ان شهر بر بام دور مردوزن  
ز نامون باوان شد ان شهر بیا  
بمی شایگان جشن آراستند  
بفرمان شهزاده کامران  
بهترین کی ما و خوششید چهر  
در روز و شهزاده و یکجنت  
یکی شایگان پیشکش ساخته  
ز روز و کوکب رشتی بسک

چو خوششید در سایه اش شهریار  
بششاد بن کثری آمد پدید  
پژوهنده از سیخ بالا و پست  
بخشی بر آید چو بر سیخ مهر  
ز بهر نظاره شدند انجن  
نشست از بر تخت کوکب رشتار  
می تلخ و شیرین کوکب خوشد  
بخون اندر آورد خالی گران  
پرستار فرمود از روی مهر  
پیشکش دادن شاهزاده کامران  
محمد علیخان فرمانفرمای قزوین  
بشهریار جهان

بمستی ملک زاده تاجور  
چو شد پیشتر باز بردش نماز  
بیا سیخ روانش پرشاد کرد  
ز نامون ملک راه ایوان گرفت  
بجان اندر آید مته مهر شاه  
جهاندار باو و شیر کان سپا  
از خوشی فرودخت بیدخت فر  
کوارنده بس خردانی خوش  
بهر جایکی انجن ساخته  
دو صد تازی اسپان پولاد هم  
بسوی آشته و استه بار بر  
در گرفت بالای زرین سام  
سکب خیز و آهن سم و تینه کام  
دل از روی قاین پازیم و علی  
کنیزان جنگی بچهر پرست  
الوشه ملک زاده پاکزاد  
پذیرفت از و هر چه آرد پیش  
دو اسب کرانمایه تیز کام  
بر آراست پیکر به شتر تعین ز  
ملک زاده و مان پس بفرمان شاد  
در کربا و پایان خستلی زاده  
به تخته لبس خوان آراسته

زیر اندر آمد چو سپیدی زر  
جهان آفرین را با خواند باز  
همی پاکیزه دان بران یاد کرد  
زمین و فالوان کیوان گرفت  
بدل بویید دیدن چهر شاه  
چو آمو دشان پیکر از سیخ راه  
نوامی ستاره ستاره سپهر  
که در تن روانه داد بد پرورش  
نه یکتن کش از مهره نواخته  
همایون بر خسته وانی درخت  
ز دریا و کان کیسه پرداخته  
از مشک و زعفران و وار و تنک  
همه عین بای غوغا دم و دم  
همه کوه پیا و نامون سپهر  
که بنوشته هفت اختر از هفت کام  
پری پوی و که پیکر و خوشخام  
رخ از لاله و گل قند از سر و ساج  
چو ناپید جنگی بر امشکری  
به پیش پدر یک بیک عهده داد  
بدان بر از ان مایه از نو پیش  
ز پیا و ده و ز و کوکب پرستام  
زمین بوسه ز پیش تخت پدر  
در دم ریزند بر سر آن سپاه  
چو پاینده کوه و چو پونده باد  
فرستاد از شوق و خواسته



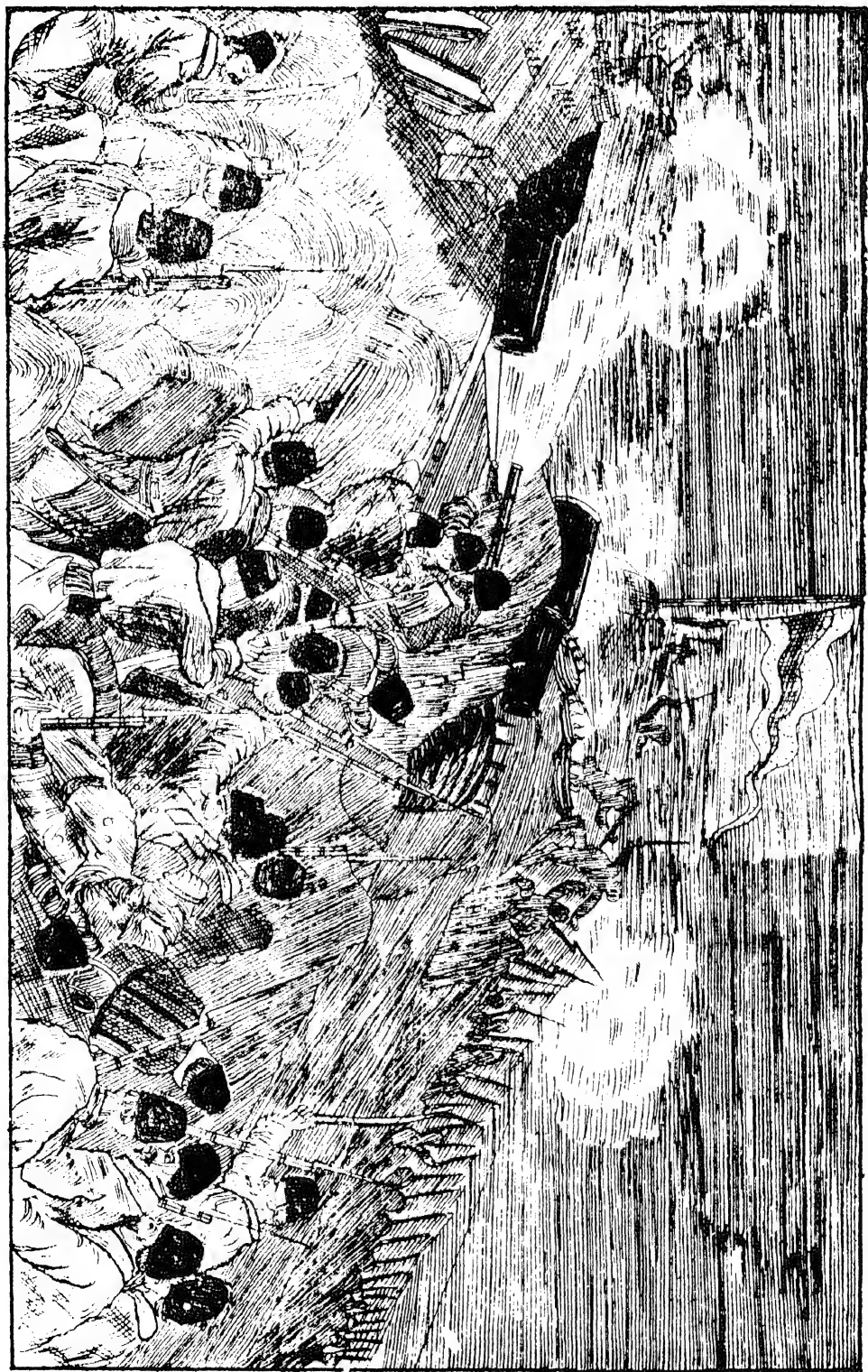
بهتر نرو و خواسته داد بهر  
 و ویم روز خسرو ز ایوان پور  
 و گریه از غم کوس نامی  
 غبار جهانان بگردون پیر  
 سپهر اندازان شهر آشوب  
 به خیمه برافراخت بر سر راه  
 بد روزان خسرو روزگار  
 برودی چو دریا در امن نهر  
 که که لشکر جهان پل نبود  
 که نید از سواران توران نهر  
 سه اسر سخن ریختن شاد کام  
 یل و امنان کرد و خنجر گذار  
 که داده بدل این بر دشمنان  
 خدنگش بسوزد بچرخ آفتاب  
 جهان سر بسره کرد از زنده پل  
 کشاید بختیازه چون شیر کام  
 سپهر اکر در دشمنان هر یار  
 و زانجا بد انسوی پل ران پنا  
 که در هر دم دیوانه از روس  
 بفرمان دارای باداد و دین  
 سپاه ملکر داده کامیاب  
 روانه زاید را و شاد کرد  
 بد انسوی پل و بفرسنگ چار  
 مگر جبرئیل اندان پریشان  
 بانهک پل راند روسی سپا

بر پریش و انکارشان شاد بهر  
 انشا و حسین خوانشان آفرین  
 نهضت شاهنشاهی سیاهی از قزوین  
 بجانب چمن سلطانیه فرستادن اسماعیل ملک  
 غلام پیشین دست خاصه شریفیاسواران بر کمان  
 به ازمن زمین که محافظت پل خد آفرین کرده نکرده اند  
 که سپاه روس عبور نمایند  
 که پل شکست اندر آن روز  
 خدنگ افکن و کرد و خنجر گذار  
 بخوانشان غرض بچرخ غلام  
 بدل جانفشان در دشمنان  
 براه خدا و خداوند جان  
 و همش نبرد بگردون عقاب  
 ز خوانشان کند خاک در میان  
 کشش کرانی پذیرد ز کام  
 بجنگی سواران خنجر گذار  
 فرو بند بر لشکر روس راه  
 سکان معد کوه ریو و فوس  
 زمین داد بوس بر آمدن زمین  
 چو در یای جوشان مدد طلب  
 همه گفت خسرو بر نش میا کرد  
 که شستن اسماعیل ملک از پل خدا آفرین و  
 خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بلب غمزه و رخ شرمین  
 بهامون در آورده پوینده لور  
 بر آمد دل تنگ کردون از جای  
 در اندود بر چهره غمزه شید قیه  
 نوزید بهامون برو ز چسار  
 ز صحرای سلطانیه بار کاد  
 دران راغ دلکش لبسید کار  
 پلای بود نامش خدا آفرین  
 نبرد آرمشاه بسیار دان  
 سه کینه جور از کویا سپهر  
 نهاد همه چو کمر کان بجنگ  
 ز پور بر آیمین آفرشش  
 بدزد دل تنگ خدایا بجنگ  
 کشاید ز چمن سپهر آسمان  
 رباید ز غمزه کز کران  
 بدستانش دستان ستایش کند  
 باران بر آن سپهر بار لور  
 که بکام جنگ است و تیغ خنجر  
 بگردنشان کار بست آوز  
 شب و روز کشنده بهامون نور  
 بر آراست بر آفرینش زبان  
 از انجا بانهک پل شد روان  
 شکفته کی دلکش لاله زار  
 که در هفتانش زان باغ جبرئیل  
 که بر سر مردان به بند راق

<p>نمادند در باغ جبریل بی کندشت از پیل خوشتر تیان یز کهای پیدار دل پیشرو چو ز آب تک هم آگهی یافتند ز کرد و دو شکر در آن زمکاه و ز انبویارال روسی کرده بسی روی تن اژدهای دمان از آن ماه و خوشید پنهان شد پیل دامنان لغوه از دل کشید بر آن بخت آن با دمازی نژاد تر آهنگ کرد آن هر دو سپاه سنان پهلوی پهلوانان دید ز کرد آن شیرافزون چیر دست فکند سرهای روسی بجا ک کلی گلستان کرده کرد آن نیو بکسار افغان و خیزان شدند بفرمان شه با سواران رد در آن نامه بدفت راز نبرد دکر و زکا و فوخت خورشید چهر وزان پس و انگشت مایه با کذا نده چون نامه آن گذاشت یکی نامه با آن بریده سران پس آن پوروارای یا آفرین بصحرای این سران سپاه برین کاخ از باغ جبریل شد</p>	<p>جنگ کردن ایرانی باروسی در آن هوی پیل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل ز شیران ایران و کونان رو در آن قیرون کرد مابنده شید حصاری بهامون را من کشید ز تار یک دود و ز روشن شر چو مار سیزد و سویان بجنگ بر آور و چون رستم ز ابل زهر سو سواران چو شیر زبان ز بس خوفشان تیغ الماس کن شاد از آهین خشت و پولاد دل زیال بنارال خوشید خون زهر سو دیران لشکر شکمن قارمیه روسی دیران ستوه سپهدار کرد آن پیل دامغان وزان پس و صد سز روسی کشید و مکرزاده عباس شاه فرستاده بانامه و با سر پیش مکرزاده لوسید خاک بر آراستش تن بتشریف ز بشکر که شاه پیر و زمند برافراخت خنجر که از انسوی نو ز شیربور خنجر بختیار شاد از باغ جبریل پرده سر</p>	<p>بکین خواستن رایت افروختند هوا گشت چون چهر زکی سیاه نخزاده فرسودامون و کوه گشاده با پنج جانها دمان بکیتی شب و روز یکسان شده چو آذر کسپش روان برید برافروخت سوزنده آتش زبا جو کیدن کر ز پرست بهما پلاکت رکن شیر مردان پرید بروسی سپاه اندر آمد شکست تن افتاده بر خاکشان چاک همه باغ جبریل از خون دیو بشوخی و زاندر کرزان شد بسی فهمید در باغ جبریل زد نخاشن کلک نکارنده مرد ز دنگار کون بارگاه سپهر بجگاه آن نامجو شهر یار سر نامه او بکردون فرست زیر و زوی جنگ کند آوران کشت از گذشت خدا آفرین کشیدند بر آسمان بارگاه جهان پر صور سرافیل شد</p>	<p>نمادند در باغ جبریل بی کندشت از پیل خوشتر تیان یز کهای پیدار دل پیشرو چو ز آب تک هم آگهی یافتند ز کرد و دو شکر در آن زمکاه و ز انبویارال روسی کرده بسی روی تن اژدهای دمان از آن ماه و خوشید پنهان شد پیل دامنان لغوه از دل کشید بر آن بخت آن با دمازی نژاد تر آهنگ کرد آن هر دو سپاه سنان پهلوی پهلوانان دید ز کرد آن شیرافزون چیر دست فکند سرهای روسی بجا ک کلی گلستان کرده کرد آن نیو بکسار افغان و خیزان شدند بفرمان شه با سواران رد در آن نامه بدفت راز نبرد دکر و زکا و فوخت خورشید چهر وزان پس و انگشت مایه با کذا نده چون نامه آن گذاشت یکی نامه با آن بریده سران پس آن پوروارای یا آفرین بصحرای این سران سپاه برین کاخ از باغ جبریل شد</p>
---	---	---	---





مکراده از باغ جبریل هم بهر شکر آن خداوند سخت زدل برده اندیشه نامی نوشت یکی خم خم خامی از چرم شیر از بان سنانها فسانا همی چو کردون بتن بر شمی رازره در پیر جوش شیر جویان پدر روسی از رای ایزدیت کمر بسته بر در که شمشیر هم از رای روشن جهاندار پیری ز ابریمین او چو دیدش چنان آن نگوی یو بجنگ پدر جنگ از شیر و آتش بانباری دامغانی دلسیر بشویشی در اندر روسی هزار هم آگاهی از عسکران شان سید وز انسویل دامغان گفت که و کرد و ز کاین ترک آتش غبار سواران ایران چو غوان شهر نهادند بر باره زن خدنگ تو کوئی بهامون ز کرد دیون زمین بچو در یای قطره شده فروخته بر بازوی زورمند بآبک شیران در اندشت کین غوکوس بر شد بگردان سپهر	بفرمان دارا می جبریل هم کشیدند بر تخت طاووس خست طلایا بکاشش نیک و رع پوشت بر آراست از بهرام اسپر بافسانه جنات کویا همی نیکس از ره باز کردی کرده ابو النصر و دران ابو الفتح پسر سوی فرمان یزدان نیست بجان و بدل شاه را فو سکا پس همدار کردش بار من سپا زنگ اندر آورده نام کمو دل پاک از مهر او داشتند بجنگ اندران تیغ خونریز داشت که کوشنده پلیست و جوشنده شیر بنا و در روسی آن کارزار خبر از سپاه کرانشان سید	سپیده دمان زخمه بر کوسند پیر و زی از گنبد لاجورد شب تیره تار و زنبه سبد یکی بست بر تیر عیشتاب لب تیغ فولاد آهین کداز همه جنگ راز و زو شب خست شد از کردش آسمان آشکار بلای از ر و پور رفت این سخن بیاد داشت از رای نیک کی پسند پدر راپس اندر ز فرمود و بند بریده دل از بیم کپس نخدیو روانش ز دارا پر از شرم بود افرمان عباس شاد و دیر سوی عسکران بادیران تو چو آگاه از راز یاران شدند بهامون ز در چون کرا ز دم	سر پرده بر تخت طاووسند کرانیده جانشان بسوی نبرد پس بجای هم یک دهر شیر مرد یکی داد بیکان بر برابر آب همی با خم آهین سراسر انداز بکین رایت مهر افراخت چو کوبه ز خار اچو خار باز خار که آن تبکری بود و این تبکین بار من خدایش کرد در جبهه ولی ماندند ز او سو و بند بجان اندر شمول او را می که او را روان دور از آرم بود ولی عهدشانه شمشیر کبر بر اندند از تخت طاووس بر غویان چو ابر بهسان شدند کشیدند لبس خاک سپهر علم بآبکات روئیده مویان رو برین آکون و ز شد آتش فشار ویا کوه آهین بگشاده ابر برین اندر آفکند چرم پلنگ چو در میشه برای شیران نر بگردان زردای دمان چو روشن سروشی به پیتا کشید نه از ان چو بسم بدم ز بهر سو بر آورده آوای کوس
---	--	---	--

چو کرکان تنگی همه تیز چنگ بهر دم همی دو کردون نشان ز برای کرکان بکوه و دره خوشیدن نامی ترکی بکوش بجنبش درآمد زمین چون سپهر ز روسی و ایران آشفته سر همی گز بارید بر خد و کبر یکی سودا البرز از جسم کرز پیل و اسغان الواسخ خان نوا بستک شیران بهامون کوه توان خسته بر جا در اندشت کین همان خول رویان عفریت کا همه سو پیران و انشان فکما به پیروزی از بخت پرور کر سوی تخت طاوس گزیده رو گشت از نیروی بخت پرور کر بسی آفرین کرد کیمب تنه یو چنین رفت زمان شانه شاهی چون پیل خروشان براند نوید لک شخت بر تخت طاوس نوید پیل و اسغان با سواران ترک شب و روز بر کرد آن کو در در آغاز کا مد سوی عسکران باشند در آن تیز جنگ اژدها بزمی یکی نام از از جنگ	بسان کر از ان کر از ان جنگ بگردون شدی ابری آتش نشان رسید از چراگاه کردون بره بر آورده از نامی ترکان خروش ولی بکینش بجنبید مهر بسی آتشین در درانکوه و در جنگیدن کرز بر شد به ابر یکی را چو البرز بر خاک برز چو پیل و مان و چو شیر زیان پراکنده کشند روسی کرده دوان باره هر سو کوه سنار زمین چو غولان به پیغو لها جسته جای همه کارشان از نامی از کارزار نهال منان نشان بسبار و در بر شیر دل شهر مایه جوان بریدیم از بد سکا لانت سر بفرزانه نرزنه کردان نیو آن هر و نوخیز باغ می همه مرز شوشی کند نو کند نگاراده زمی عسکران کوش بفرمان عباس شاه سترک نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل سپاه ایران که مد ایشان جمعیل میک بود و فرستادن بولکونیک روسی از کنجه جنگ	بفراده بس از دمای شکر بباریدم از ان فروزان ترک چو سیل بهاری از انکو سهار دور وید و لشکر دران کهن ز کرد سواران پرور منند ز ایران دلیران آراسته ز خون خاک دریای چاهه عیان رستخیزی آن دارو کوه نهادند بر شکر ریس تیغ زهر سو دلیران لشکر شکن پراکنده روسی بکوه و دره لشوشی شب تیره کو کنده رو ز انسو دلیران ایرانشاه پیل و اسغان شیر یولاد جنگ خداوند دیهیم و دارای کاه ملکزاده آن نامه و ان باره بر افتاد نشان گنج بر دستخ بر اندیشوشی سپاه کران هم از پیل هماندار خود در گشت بفرمان آن نامور سوار بانبازی شیر زم آزمای نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل سپاه ایران که مد ایشان جمعیل میک بود و فرستادن بولکونیک روسی از کنجه جنگ	بدم آتش افشان باغ شرف درین باغ نه شاخ ماندی نبرک بهامون روان از در کارزار چو دریای آتش شده موجزن شیر رنگ پیروزه چرخ بلند چو جوشنده دریا بکین خواسته لشکر و دران چون شتا و رننگ زرنده تیغ و ز پرنده میر بریند مرشان همه سپه ریخ سکسار مرشان بریده زتن ز بیم سنان سران سر در افکنده خود را بر پوی پوی زمیدان کرز ان بآرام کاه دو صد سربا نامه از از جنگ بها در ملکزاده عباس شاه روانگردی شاه پرور کر همه جنگان زو خداوند گنج بر آرد و بخرمیه از عسکران چو سیلاب از ان برود لشکر گشت گرفته سپه کرد شوشی حصار بها در ابوالفتح کردن کرای بپاس سپه کام زن ره سپر پیل و اسغان با سپاه کران کرشین نکرد و ز خاکش را لشکر از خون دل بید رنگ
--	--	---	---

ز شوشی نویدی سوی کجی راند ز هر کس بر سپید کونده گفت پرسید کا نشیر دل پور شاه بیا سخ چنین گفت کای شومند شی از بز کجا پوشیه زریان تکاور سوی باغ جبریل راند بر آورد دو دی ز سوک یلان تن هر یک از گشتگان زار تر بجستی اگر سوی ایشان سپاه وران در نمائند یکتن بجای بنالید زار و بچسپید سخت همی زار سوید و بر کند موی گر فکند کر دش دلیران روس چو بخنجر زغم موی آراشد چنین گفت اشبخر آن کینه که که دارد خورش چو شبیرین و گرم که روشن روانم از آن تیره بود پشیمان نه کر ز گفتار خویش درین رزم هداستان تواند از اید بکسار ارمن کرای نهادش کلید در کج پیش دو صدر وی تن از دشتعلاب سیلج و سپاه وزر و خواسته بد و گفت آن کرک عفریت خوی بسی رفته بر تار که من سپهر	همان نامر آن نامور رارسا که بمیش شش کشت با خاک هفت که بر شیر بند و بشمشیر راه مباد از زمان کو بر اند نوند که خواند نامش یل و انجان شی راز روی دلیران نماند ز مشک آورد آسود و الا بسی از دل خویش افکار تر نرانی شود و کار یکسر تابه چنین دار و ایرانی آیین مای فرورخت خون از فرقه نخت نخت خراشید از غم بچنگال روی بدان گشتگان سر لب در فک ز هر دری چاره برخواستند ابا بوالکونیک ان کمن کرک ببالا و تن سایه پرور و وزم نه میش بدل اندرم چیره بود پسیمی کن از هر کجا خویش که بسته در استان تواند که در چاره جوی جز این نیست که دادم بسیج ترک خویش در آور بهامون پی کا زار فر و نتر کا مش بر آراسته که من نیز دارم برین راه و بسی دیده ام ز آسمان کین	چو آکا هی از راز آن نامر یاف بر آراست یکسر فرستاده که خود بر سخت تیغ تنبسته وران راندن نیزنگ بورا چو دو و خروشان زیل در گشت چو آتش پرند اندش ابرشی قد رایا کردان ازان کارزار در روز فرو بسته در کو هسار دلیران ایران زنده ی سام سرانیده چون سر بر آگفت نبردست و فغان آهین درید همی خاک بر سر پرانده کرد دم از هول سرود بدل موزنا وران انجمن کرد دلیران رو که اینک چو نر از دمای دمان ستاره و نرفته بسی بر سرش نه پنجم جز تو هم آورد او نهران تیارال زرم آزما بکام دل خویش ای شیر دل بناور دآن شیر ناخوره دهر هم کج کا وان بشیر لمان نشان بسر آفزون و بیخاره در کار که اینک تو و کر و میدان جنگ برانم که را غم ز پیمان خویش یکتنی درین سالیان دراز	روان آتش هوش اندر فیت که در باغ جبریل چون شبنم کیا یال نیارال آمد بگرد در آرد بگرد و امپراطور را چو که شدند آب از سر کشت بدریای خوزان فکند آتشی کشد ند خود را بشوشی حصا بگرد و زاندر زایران سوار بر اند کو دک ز زندان مام برش راز دل خستگان بازگفت غریبی بدر داز بکر کشید سجود بکار و اسن انده کرد تبارک زانده پرانده خاک همی از زمین آسمان نش فوس رسیده همان نارسیده جوان بجودی ستاره سپهر افسرش بر آرای شکر بناورد او دم آنبخ و دیکن چو نر از دمای کزین کن ز شیران آهین کسل برافشان چو مار کز اینده زهر زرو خواست بر دلیران نشان زهر و بر و راه گفتار بست نه با گفته رفته ریب و رنگ بسوزنده آتش تن و جان نور دیده ام لب نشای فراز
--	---	---	---

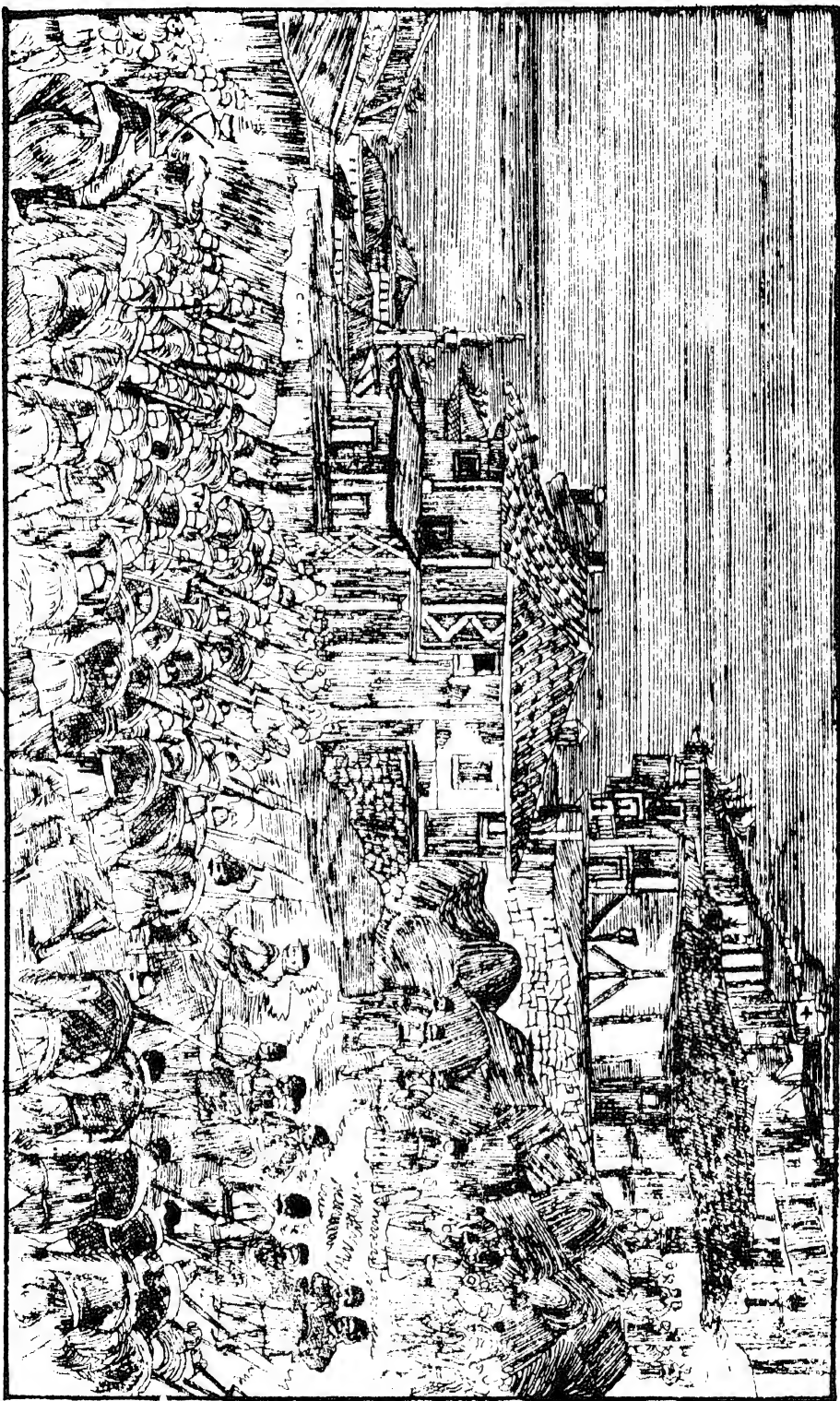
بسی اسر از کین تنگون کرده ام  
 برماند نه بسینه کمز این نورد  
 سحر که بهامون چو دارای روتا  
 بر آمو و سلم یاقوت زرد  
 بآهنک نامور آن شتره شیر  
 گراز آتش از کینج باکوس سنج  
 ز کال که آهین تن روان  
 بهامون بسی برق افروخته  
 بآهنک آن کوشان صلح جنگ  
 بسی از نیارال باخود و کبر  
 بسا نومر زرد مویان روس  
 کپتان شیر اوژن و شیر زن  
 تانوی داند الی سر و کرد  
 بسا نومر شیر مردان کو  
 پرلا پتر و چچ اسپر زروس  
 گرازه بسان گرازان مست  
 چو ملی تن آور کورنات بوس  
 چو تنین کره کیر پرخاشجوی  
 ازان شارسان سوی نامون  
 تو کوئی زمین نیل جوشده شد  
 ناوای کوس و غوکا و دم  
 بهامون یز کمای ایرانجدا  
 درخسیدن تیغها در غبار  
 ز عاده در کوه نامون غیلو  
 چو مخفی تکار زمین در نوشت

زبالا بستی در آورده ام  
 لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولگونیک باهر  
 اشپنچد از شهر کنجیه بآهنک جنک ملکزاده  
 آزاده عیناس شاه غازی بجانب سکران کیفیت  
 بگرد از نژاد بائی ز کینج  
 چو گردان کردان و در عدلون  
 بخوردی که نایمه آمیخت  
 نه اگر زمانه و نه دانا ز نیک  
 و زو لیده مویان چو جنگی هر  
 همه از دافش هم پیلتن  
 آسامی سزاران و سکن همراه بالگونیک طلبه بود  
 چو تنین جهانسو در دار و برد  
 بهر جنک جنک آور پیشه  
 چو قنطار و ترطوس بائی کوس  
 گرازان یکی پیلانی بدست  
 چو شیری دلاور الگسندوس  
 برو کرده از کین کره کین بروی  
 بهامون چو دریای چوین شدند  
 ویا نژاد های خروشنده شد  
 ره باختر کرده خورشید کم  
 یکی کرد دیدند که دون کراسی  
 چو دروه و تاریک روشن شد  
 همه کوه و دامون بر آشفته دیو  
 هوادید بر خنجر و تیغ و شمشیر  
 و کربت بر دچنگ کرد و دیر  
 اسپر چو عفریت قاروره باز  
 سبیلین تروج مابور رفت  
 و کرماری اوچ دریاخوش  
 بسان پلنگان و کرکان کینک  
 پس انکونه کرکان عفریت سا  
 خروشیدن کوس و سی بدست  
 و زکی کشته ز این بهامون و  
 بخنجرش در آورده نامون کوه  
 هو اکنه تاریک نان تیره کرد  
 تو کفشی زهرای کرکان روس  
 بر وینده رانده خلی شوند  
 زروسی سپ فوج فوج دید

درین کینه خواهی شوم بشیر و  
 کر از دلیران در آرد به کرد  
 پراکنده پس ز مرده سندر و کس  
 ز رواد پیرایه بر لاجورد  
 بر آراست لشکر کین کرک  
 کچرا نشدی از روضه شان پوش  
 زیک مایور و دده پدر شان نژاد  
 همه کوش بر کوس آموکار  
 خورشیدان بخور خورچنگ مار  
 کر زان ز دیدار شان اهرمن  
 بر آور دوا می شنیر و کوس  
 و کربو القدر کرد لشکر شکن  
 دم آهینج و زخم چون شتره شیر  
 بچستی چو کرک و بختی کران  
 لغ از کین چو اسپر شفت  
 الاان و ترطوس پولاد پوش  
 هم این تیر دندان همان تیر چنگ  
 بر هر تن از زرد مویان هزاره  
 ازین کند آهوسی کد شست  
 چه در پرنشین آتش نشان  
 ز عاده شان کوه دامون منوره  
 شده قیر کون کیند لاجورد و  
 همی از زمین باسمان شد خروش  
 که بر کبر و از راز مر بسته بند  
 چو دریا زمین موج در موج دید







روند شته سكر روس انچه باربران

یکی نعل جوشان بهامون و کوه	ز آسبستان کوه و دامنه توده	دژی ز آتش و روی هر سو	گرفته جهان را کران تا کران
زدید ارشان دیو بگرختن	یکی رستخیزی بر بختن	چو مهر و پند و نیکو ندید	خنان تها و رنگ بر کشید
بهول اندر افتاد و چید روی	روانشد بایرانشید بوی بوی	غویان و ترسان از ان بخت	بکند آروامغان و کند شست
که اینک بسی تیر چنگ اژدها	چو دیوان که از بند گشته رها	بگشایسی کز زاسه کران	بگردانند ان آهست کران
رسیدن و بسند بر سوره	بهامون کران تا کران صفه	از ان دیو سان جهان بخت	همه روی نامون بر آن بخت
بعزاده شان تنگ شد کوه و دشت	ستاره پلی آفتن کیتی بخت	بدینسان کشان دید بندم	اسیدی بجز آفرینند و ام
که پاکیزدان کند چار و	که خاری کند زنده در خانه	چو بشنید شیر افران و مغان	بشنید کامی مردک باستان
هانا تا نوش ناورد نیست	تنت را توان هم آورد نیست	که ترسند و جانت پر از بیم گشت	ز اندیشه است دل به و نیم گشت
نه آخر جهان با شاه مسترک	جهان را جهاندار اسی ترک	چو سوزند آتش بهامون در گشت	در دشت پر از اکون و فخر گشت
سراسر جهان پر ز کوبال و تیغ	همی تیغ و کوبال بار و تیغ	از و کوه و دامون پر آوا و غو	چو نر از دهنه شش ان کو
خرا سیدن آسمانش بهر	به خرگوش از کوبال سپهر	و دیگر که پور کران مایه اش	که بر تر بود آسمان پایه اش
یکی ناز و نوخیز سر و دستخ	نبره جهان برده و پرچم شاخ	از و آسمان پر تیغ و سنان	بر آکند و خشنه زمین آسمان
بهادر ملکز اده شیر چنگ	بکین لشکر آرا چو پور پشنگ	بهامون کشیده سپاهی کران	شده تنگ بر لشکرش عکاران
یکی از کجین چاکرانشش سنده	که در کینه شین شیر آفرم	بنیز وی بخت جهان شهر مایه	گشتم رستخیزی دیرین کارزار
درا فتم برایشان چو در کد کرک	بکرکان یکی سوز سازم بزرک	پس آنگه نبرد سواران بخواند	بهر تن زهر دمی سخنها براند
که باید برین خار مایه سپاه	به بندیم از تیغ خونریز راه	چو شیران جنگی نبه و آه بزم	سرمه ناسرا ان بگرد آوری بزم
همه گشته تاورد و ساخته	و فشر کیان بر افراخته	کمانهای حاجی گرفته بچنگ	آباد و بران تیر مایه فنگ
لشاد می کران از ان بانهک زرم	چو امش کران از فرمان بزم	یل و اسغان شیر زرم آرمای	چو سوزند آتش اسیر باد پای
بچنگ اندیش کرزه کاو چهر	هر اسان از ان شیر گردون سپهر	همی باره راند از چپ راست چپ	بر راست صفهای شیر اندر دست
وز ان نوی کران روسی کرده	یکی کرد دیدند گردون شکوه	از ان قیر کون گشته روی سپهر	انظار ان در اندود و خضامه
سنانها و دران کرداری دست	ز کان شبد کولی الماس ست	کشیدند هر سو پلی کارزار	نمود و پیر اسن خود و حصار
بدینکوه کردند آهنگ کین	تو کوشی جندش و آمد زین نو	رده بر کشیدند هر دو کرد	نیز راند آرو و دامون و کوه
ز اهرنشان کوه و کوه بود و	در دشت پر دیو سخته و	بگردانست راه تیر چنگ	ز چکانشان رخنه در خار سنگ
نه جانشان زناورد اندیشنگ	نه دلشان هر اسان زیزان بک	یل و اسغان کرد و با دست	بشیر و بانشیر ابو سنج کرد
چنین گفت کاین لشکر می شیر	بدریانمانند چنان سنگ	هم از یک دریا فزون از شما	نداریم پایاب این کارزار

مکرنا کمانی بنیروی بخت  
 تیروی بخت شد بخت سیار  
 جز این نیست اندیشه و چاره  
 ز دیوان ژولیده مو آگهی  
 غروشان کنایه میندی رای  
 بگفت این و از جابر بگفت بور  
 تو کوئی ز روسی بدست سبزه  
 هوای ز جاره جان کزای  
 ولی بود در عرصه کارزار  
 شاده دران رزم یک بر دیگر  
 دو در یایی جو شده ناکاه شام  
 دو کوشنده لشکر در انشام کاه  
 غروش طلایه ز هر دو سپه  
 از انشوبها در ابوالفتح خان  
 چو باد بهاری در آمد راه  
 از آهنگ عفریت تو یان روی  
 هم از آتش افشان وز پویه در  
 چو ز آهنگشان سر بسره بگفت  
 همی گفت کای بخت فیروز من  
 مرا بویه کان بدکش اهرمن  
 که تابنده آهنگ جنگ مرا  
 چنانش نمایم یکی دستبرد  
 ازین آبگون تیغ آتش نهاد

نکته و برایشان برانیم سخت  
 بیدخواه کرد و دژم روزگار  
 که راند سر و شوی بی پاره  
 رسان پیش آن راد سر و سی  
 که مارا با هنگشان نیست پای  
 ز دنبال کردان ایران و تور  
 عیانت هیکم سرستخیز  
 زمین پر ز آتش فشان آردنای  
 ز ژولیده مویان برون ز شام  
 چو پیلان جیکی و شیران ز  
 بگوشندگی از ورنک و نام

بیسروزی از بار کردون سپهر  
 ولی باید اندیشه کار کرد  
 از ایدر بچستی تو بر کس راه  
 بگو تا بچالای آن شیر خنک  
 سپهر ابره ختم و دل سوخت  
 نگذند بر لشکر روس هب  
 زمین بر زمین شد رخ و ش  
 دران رزم کردان پرخاشخ  
 ز نان کشکان آگهی یافتند  
 همی یکدگر ابر و پین و کز  
 زمیدان کردون چو دای و

### آگاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر

شیر بشیه دلاوری ملکر آده آده عباس شاه  
 غازی را از آمدن بولکونیک سپاه منوس و لشکران

کبر آسمان برده آوای کوس  
 چو تفتیده دفرخ در آنکوه و د  
 روانش برایشان از انگشت جفت  
 مبراد مهر تو از روز من  
 سپاهی براند بسا و رومن  
 بجنگ اندرون تیز چنگ مرا  
 گرین خود سالی شوم سان خود  
 دهم خاک آن آتشین ذرباد  
 هم از بیهوشی داور داوران  
 بکین اندرش بویه پویان کهر

وز انبوهی آن سپاه کران  
 بدان سر و نوخیز باغ می  
 چو شیر کی کور آیدش در کمان  
 کنارم بغیر تو خورم بهار  
 بد انسان که روشن دلم خوشی  
 نیفزاد از این سپر شاخ و پیل  
 بران آتشین دژ که باله می  
 بجان اندر آتش برافروزش  
 نمایم با و جنگ کند آوران  
 بمرک اندرش مام مویان کهر

نماید بکجاست پسر و چهر  
 باندیشه هر کار ستوار کرد  
 بران باره زمی شیر دل پوشا  
 نکاه و براند باهنگ جنگ  
 کجبان دیسم نرو می است  
 بسان سیاوش نادر شسب  
 بگردون روان کار و اهنای پوش  
 ز روسی بریدند هفتاد دسر  
 ز آهنگ کین روی بر تافتند  
 بسفند سینه بسودند بر زو  
 سوی بنگ باخته کوفت کوس  
 گرفته ره سوی آرام کاه  
 بر آمد برین برنده بار کرد  
 جوانشیر سالار و شیر جوان  
 بدر کاه فرزند عباس شاه  
 که بگرفتند مامون کران تا کران  
 از آغاز و انجام او آگهی  
 ز شادی بختی از به کشتاد کام  
 همه آرزو از تو ام در کستار  
 تو ای بخت فرخ بر راستی  
 سخاوته را کو دکی خود سال  
 بجای لشکری زان سکالده می  
 بسوزنده آتش روان سویش

بیا ساقی آن آب آتش نهد  
 بمن ده که آداب آتش نشان  
 سیده دمان کینم آتبخ شیر  
 بتاریک ابرهینی دوع پوش  
 در آمد درین باغ بازی سفید  
 غریبانشد از در کشته کوس  
 جهان پهلوان پور دارای نیو  
 ابر سایه اش شهر یار جوان  
 باز و محمد لیش هفتاد و خم  
 یکی نغ هندی گرفته چنگ  
 زروین سم خنک کوتاه ننگ  
 خروش درار و بر آید بس  
 خورشیدن کوس هر سو کوش  
 خروشان بختی و جوشنده قیل  
 بلارک دران اژدها فاش غبار  
 ز سم تها در در اندشت جنگ  
 هوا چو جان بد اندیش شاه  
 سپه دار و جنگ آور و زمساز  
 دگر سوکی پسیلتن کرد نیو  
 همی باره راندی لغری فره  
 یکی چتر خورشید فاش بر سرش  
 کمر بر میان بخت و غیر و زیش  
 کشادندش از ناو کی چار پر  
 بزرگی چنان بود او را شکرت  
 ز شیران جهان گشت پر داور و کبر

حرکت نمودن ملکر آده ایران عباس شاه  
 غازی بآهنگ بو لکونیک روسی و تعریف  
 صبح و لشکر آری شاهزاده آزاده غازی

بخون پر ز اغی سید در کشید  
 که هر جا بر آورد آواخروس  
 برآمد چو روشن سروشی بدیو  
 چو خوشید با هر رختان رون  
 بهر خم نه را اژدهای دژم  
 بدر بای چو نشان چو چایان ننگ  
 ز زهر انگین تیر باسی ننگ  
 غریب بر این گزشت از سپهر  
 تیام بجز نعره کوش کوشش  
 غریبان بچوشت چو غنده پیل  
 چو چنگال راژدها آشکار  
 گذشت تکه بودی زین انگ  
 شبه رنگ از جنبش آن سپاه  
 گمده افکن و کرد و کردن فواز  
 بگردان راژدها و عرس یو  
 همی ساز دادی صف میسر  
 با ختر شده کا دیان اخترش  
 هر اسنده جان از جهانسوزش  
 دیران بر آن کرده دهناسر  
 که نامش بختی درین بخت زلف  
 بختش در و دشت را و اسی شیر

که داری دران آتش آبراد  
 ز آتش فشانان نمایم نشان  
 در آور دکا زمین را بنیر  
 دگر باره شد چیره روشن سرش  
 شب تیره بد و در ساز کرد  
 رخ از مچه اختر شده بتاب  
 شد انباز باشیر کردان سپهر  
 شب تیره زان روز روشن شد  
 ستاره سکارش پوش یافت  
 بگردان خراشید خراب مهر  
 نه پرده بر آسمان جز زمین  
 نبودی بجز صیحه جنگ جنگ  
 همه پیل بیکر همه شمشیر کبر  
 بسی کوه بویان بگردان ز کرد  
 زمین زیر پلاد و آسمان نهان  
 جهان قهر کون از کوان تارگان  
 که پاینده پلست با سترد  
 سواران رده بر رده بر گشت  
 ز پلاد و جان و آهینش  
 چو آتش لقب سپه کرده بای  
 شده سایه اش چتر کردان پیر  
 بر افشاده از دل سباقش و پیر  
 که خوانند او را یلان شیر جنگ  
 و یا اژدها بی جهان سوز دم  
 در دزمین آسمان تیره گشت

در اندام که گردان روی بکنک	بایرانیان راه بر بسته تنک	به ان دیو غایان عفریت سار	که بودند هر سو برون از شمار
بل دامغان که چو کوشنده بود	دنی را در ویل جوشنده بود	نیایش کنان آن یل نامدار	بنامید با پاک پرور دکار
همگفت کامی پاک پوش پذیر	بیند ای تابنده چهرم بقیر	نریشک دل در دندم توئی	پناه روان نرندم تو سئ
ازین دیو ساران زخم بریتاب	به بیدار بختم مغرمای خواب	روانش بزدان میداشت	که کردی بر آمد ز نامون فراز
تو کوئی زمین با سمان پر پرید	جهان قیر کون پرده بر کشید	همان کرد تاریک کرد و نگرای	که بر چشم خورشید شد سرمه مای
ز غولالسته یار به	بنایر کی ششام دیدار به	شبه رنگ دروید ما کوهرش	ولی روکش تنها بگوهر درخش
بمغز سپهر اندر آکنده مشک	پی تری مغز گردان نریشک	شبه رنگ کرد و نی افراخته	بگردند گردون سپه نامسته
دران برق فشان تیغ روشن نماد	چو روشن ستاره لبش نامان	کران دیو کون کرد و ریاضی	چنان از زمین با سوان خوانی
و کرنیت دریا چرا اندان	بلو صد دهنه ان نهنگ دکان	چو مرقاضه بادامون نور د	قباکر دغخان آن تیره کرد
پدید آمدن دیش کوی	کواز این دانه جان از نوئی	بتن نوش شیران ایران فرود	که کوششان سر بجز مشید سو
نیک آینه کان چو پیل نشسته	نیک راند کان چو پیل نشسته	کشیدند پیلان غلوی زبای	گفتند بر آسمان سپید پای
وز ان سو چو دیدن گردان روی	رخ جوی بر کون آن بوس	بدانیش جانان از ان	زهرتن شد از بول کبسته دم
رو او همی بر دنیا دشان	نرا خبر بجان اندر باد دشان	چو پر کایس بر آتشین	کشیدند بر سو در اندشت کین
دو لشکر چو غوان پلکان بکنک	بسر خشم و کین جنگ را بر چکنک	ملکزاده چون آتشین چکنک	یکی آتشین باور دشان برید
و یا چون گئی نیل جوشنده	آن بر نهنگ خوشنده	همی ز آتشین سم آتش نشان	زمین را پر آکنده بر آسمان
گئی تو کون کلا تاریک کرد	فرو بست بر کسب لاجورد	دران بر شده کرد شاه جوان	بهشت نهم در دهم پیمان
هم از جوشن توئی آسوده تن	ز پولاد پوشید روشن بمن	بنظاره بگردشش	بهر حلقه چشمتی شاه جوشش
بسر بر بچی غفر پس لوی	ز برش پدیدار فر کوی	ز پیروه اصل با قوت دور	فروزان بگردان تابنده غور
بچی جوی چو بکنک اندر	ستاره به پر خند نک اندر	بر آسانی چون چپ از راستی	بجان آسمانها بر آ راستی
خدا کی کرد از شست او بر کشاد	بسی مرغ جان پر با خن کشاد	با نهنگ کین آن کوشید کیر	باز و کمندیش از چرم شیر
از ان خام شیر یا ز زبان	خام او دام شیر تریان	بچکنک اندر تیغ پر زده نک	ز پیروه چاده آور بچکنک
از ان کام شیران همی در نفیر	پی موش از سهم چون کام میر	ملکزاده پرسید کان گر کیر	گرفتگی که کرینه درم لبشیر
کجا بر فراز درین دشت بالی	چرا می بخوید سبه و جمال	که تابنده آهنگ جنگ دران	بجز یکیدن که ز نامه کران
همان کو دک نارسیده هست دست	هم این کرد دید همین تیغ و شفت	همان سایه پروردنا برده پنج	نکشته نرند و ندیده شکنج
در بادام و فکر خوش یافته	بد پای چین پرورش یافته	سپهرش ز فتنه تارک بسی	بخوردی خداوند بر هر کسی

نیده نشیب فراز جهان کجاست نیروی بازوی او مزیده که اکنون درنگ آورد بگفت این آن برق سیاه بگفت شش سوختا در برانگیختند وز آنسو هزاران غولنده دیو بگیتی بسی دوزخ افروختند از زنبوره آتشین در هوای شد از کردار یک کردان بهر زمین آهین بر زبر کستوان تره سوس از پلک چار پر غولیدن کوس و آوای نای از هول ننگان دریای جنگ نهنگی که آنرا خدنگی انفت گندی که بردخت از چرم شیر ز زبش میکن کر ز پر خاشخ بر آراست از کر زیکر خه نشان همه اند هر سو چپ راست پور بر کس که بشاد چکاتینه سواران نوبی سر بریده نشان دلیران ایران چو شیران مست بسی را دن تن در داشت جنگ بسی روسی زنده در بالنگ لکه اده شان ز رو کافشان کرچی بهر دهنه ساحه	نبرد فتنه آیین جنگ همان چه شد شدی آتشین خوی او همان به که روسی جنگ در بر تاخت چون آتشی آبرنگ زمین با هفت اختر بگوشد چو آتش فشان از دما و دیو ز و تشنگ کیتی می سوختند بسی سرخ زنبور دم کرای بتن کرده ادکن آراسته مهر هوا پر زبر کستوان در شان هوا پر ز جواره جان شکر چون کین کز زه سپلیای جما تشد بگردار کام تشنگ نه خاکی که در وی خدنگی خفت همی شیر کرد و تش گشتی اسیر بگرشان همه چاک و دل خیر ز نگاه کا و زمین دهنه شان چو شیر درم در بر اکنده کور بر انجخت از جهان اور ستیخ نخون کالبه در کشیده شان کشاده پی غارت سوخت دست توان خون بر آوردن یک یک ز گردان ایران در داشت جنگ بهر پلین پل بالا فشان ستودان تر سا بل فراخته	کنون از چندان کونک ناسید سخنهای کترین پیش راندی کجای زبان بد اندیش بند بخویش بر انجخت خفت بر آورد غو با بنگ گشت ششم بهشت سر سرخو دیوان ناپاک زاد ز آتش نهادان روسی کرد از اندیشه سپکر داداران همه دشت پر کوه پولاد سیم ز کرکان و زخیم و شیران کوه بهر جاز عاده چرخ سان از ان قیر کون کوه تار کشت هوا از پیکان پران نگرگ خدنگی که از پر کس پرید ز کوشن سم شریک نازیان دلیران روسی دلاور چو شیر بهر جا که راندی تکار و جنگ بهر تن که سر خیز بر زد دلیر همی کرد روسی دران کارزار بد اندیش اگر کوی از آتش است ز کرکان روسی بشیر و کز نیز رنگ کرکافشان ز خمه نو سنانهای شیران ایران سپاه بد داشت کا همه سورشان خطره کزین روسیان از خضر	چو زالی برخ اندک شید از ان برزو و بازوان بل نشان مزیهسان لکوش پنه و خویش بگند آوران سپه پیش رو بند آسمان کردشان پرده نشت نزداب وکل از باد و آتش نهاد چو دریای آتش مهشت و کوه رمانده بوش کسند آوران همه کوه پر لغز کا و دم همه کوه دما مون پر آوا و غو زمین پر زین آتش فشان تره کیند شدری در گشت زمین را عیان لال از پر برگ همی کرس آسمان بش کرد زمین پر سپر آسمان پر سان ولی شیر دل پور شاه در لیر در آور دام دلیران تنگ ستودان کوران شدی کام شیا در اکنده و گشت و گشت بگفت تیغ او آب تش کش است دریده و جگر کا فرسوده برز بجو کام شیران نشان دهنه سر و سان بر کشید به ماه بیکوش اندر همه کوشان کشید خود را بهر کور
---	---	---	--

سوی کور بهر مرده نشتا فستند بگیرند کرد و دیران رو پس بجهان پرتیخ درخشان کنند دران تیره شب زرد میاوس که اسی رفکان زمین مراکی پیچ که ایران و ایران آسوده اید سپاهی همه ز این موی مشک نه کس رانیا ورد پایاب شان نه دل نرم دارد بر جنت مکان بدانیشی همه کیش شان تو کشش مکان مان تراست فست نوان آدرین وادی غامضان درین آند جاکز اندریم به ناموش خار و زغاره است نهان کرد دارای کردون بزم زمنه نغز زرفشان بر گرفت در آمد به بخاه ایران سپاه ز چنگال خون بداندیش شست پس آنکه یکی نامه با صد نیاز از جاباز می خشک جویای کو نخازنده از نوشت سپهر بهج از بهماندار فرمان رسد نوشت که از لشکر شهریار چو زان پهلوی نامه پور شاه نخست آفرین بود بر شهریار	پناه خود از مر دکان یافتند نه برب دروغ و نه بردل فسوس شب تیره چون روز خشان کنند رخ از پیم ایرانیاں سندر دکان چه خرم بمینو چه ز آتش رنج تن آسوده در خاک بغنوده اید چو کوه دنگلی ولی سپدرنگ نه اندیشه ز آتش و آبشان نه بخشایش آرد بربستان چو آهین روان بداندیش شان چو آکنده جنگی بقطران لغت خود مانده در کار چون پست نه در حلقه از دهن اندریم کش از خسر و آن نه بیکار است جهان نشوز شمشیر غرور نیام تبارک د آسوده افسر گرفت چو شیر می که باز آید کاه بن کوهرین جامه آراست چست چو کعبه به اراسی کردن فزاز چو شیران جنگ اندرون شیر نوشت انجی آراست از کین مهر دگر بر با فشان جان رسد هزار از پیاده هزار از سوار شد آگاه دارای دسیم و کاه پس آغاز و انجام آن کار آ	چنین داد فرمان هان شیر دل بگردان همان برق کیتی فروز ازان روز رخشان بروی سپاه بزار سی بهر کور آن مزغن نهی بخت فرخت ه یار همه نه چون ماکر قمار در جنگ شان بر آرد هر سو یکی تیره میغ بدریا همه بحر سوز آتشند سر و سیان ساکنین آوردند بخوانند کی سوی ایران نشیم بجاری بر افتاده بریره خاک نوبسته این آهین دل سپاه بلی هر که آساکت ایران کند ز خون خاک آن سر لبه لعل بر آراست از کوهرین جامه بر ز مامون به پیر و زمی آتش جنگ ز چهر فرو زنده افشان کرد بجنگ آوران از بی دست پنج ز سیصد بریده سر آفرزون زرک ز سطر بس و سان بغر جامه روان کرد سوی جهان شهریار بفرمان وی تا که بزنده ایم بیزوی بخت جبهاندا نیو دیر آمده نامه را باز کرد چو آن نامه بشنید که میان نیو	که آن فیروان آهین کسل بگفت ای کوان بداندیش سوز نورید چون قیر کون شب سیاه چنین با کهن مردکان در سخن خنگ روز و خوش روز کار همه نه آذر آئین و آهنگ شان ببارند ازان دشنه و کرد و تیغ در آتش چو دریای آتش کشند چو بهیم دران خون بروی خورند بکام نهنگان و شیرانشدیم ز زهراب داده ستان چاکل چو هفت آسمانها زش سوی راه ز آتش خور و شیشه ان کند کوارنده آتش بخوانده خون ز سفت اندر افکند زین سپهر ز دوران کردن پر و زه رنگ فروشت از تن سیلج نبرد بر افشانند کوهر بکان زر بچرخ صد آندنده ندی و عنایه کوا بگرداندر و نشان ز ایران سپاه اگر انگونه شد کردش روز کار چو فرمان یزدان پذیرنده ایم برایم از جان دیوان غویو بفرمان شته خواندن آغاز کرد شکفتش رخ از فرشته زنده نیو
---	---	---	---



بلی خرم آن پادشاه جوان از آن سرودن خورشید روی بدان خواند یزدان بخشنده را سپه راهم از کج و از خواسته بسی خسروی جامه و کج و زر فرستاد و ارامی کرد و قهر از دو دشمن شمشیر داد و نشان بفرمود و هم آن جهاندار شاه یلشگر کشی کرد و بسیار دان هزار از پیاده پوشید و پلنگ بهراده چون از دامی درم بر آن کرانمایه پور کزین بفرمان و ارامی فیروز بخت در دشت پر شیر و فاشخ شاه کاکر زاده عباس شاه که از ره دلیران کردن فراز بیاساقی ای ماه خورشید چهر بمن ده کی آسمان کون رکاب از آن آتشین باب آتش کشم نه این دوده روشن شراب نیست خوش اینک خامه شباهنگ من عروسان بخون جگر پرورم بکیسوی شان دستبازی کنم چو آرم آن جلجلی شایه دان سخنم کنز اندیشه آید روان	که باشد چنین روشنی و دنا بهشتی بکاخ خوش از رنگ و بوی سپردش همان جان خنده را پادشاه خدمت برآراسته ابا پاسخ نامه نامور فرشاده زمینان بفرزند باز بجز سپاهان فرستادشان کز ایدر دو کرد از ملن سپاه بجنگ اندرون چون ننگینان پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ ز لشکر که آن جهاندار حسیم سپاهی چنان و سلیحی چنین از انجا بهامون کشیدند خفت همه جنگ و زدند آن چو تیغ و که آید بسیاری زخمه و سپاه رسیدند و بر دشمن پیش نماز در محنت سمرای خود و ناسازگاری آسمان و کین خواهی خود از آن بنیروی شنای حضرت صاحب قران و شکایت بزرگان زمان خود ولی نیاز می از ایشان کوه بمخو و لمخو و ساز می کنم زخم زدم سردی را بدان سرانیده را را مش آرد بجان بروزن نباید کرم آفتاب چو قانون اندیشه آرم باز هم این نامه نامور چنین من	بفرش پرفشان تذروان بسی ز پیر و می آن کران مایه پور همه کشور آذر آباد کان بر آورد بر آسمان از زمین بدان مرز منشور فرماندهی که آمد گرفتار بانامی و کوس پس آن است بر پاک یزدان سپاه بید آن سپه دار و لشکر شکن جهان شو و جنگ آور و زرمسا بمن بچو شین شد در فغان که بودند در عرصه کران جهان بر بداندیش تنگ آوردند زمین پویه آسمان ساز کرد غوغای زمین ز کرد و زدند بر آن پاک یزدان همی کرد یاد انوشیروان و کشاد چنین نچهرت غم ماه و آرزوم مهر گرفته کران تا کران آفتاب بکرمی شین و نشان آتش کلهستان سراسی خواب نیست شباهنگ در شرم از آهنگ من کز کز از لب لعلک نشان خرم کشم از رخ انوشیروان آفتاب ندارم بنیاس چسکی نیاز بر آن خامه آهوی مشکین من
--	--	---

بدانشت هر دم گرامیم همی نداریم باین آزادگان نیوشنده برینک و بدبند من از مردم دان بگفت درک و گرنه توانا که گفت ام اگر این از آفرینش به کین انجمن آسمان تشنه باشد از خشم خویش اندر آرد شتر تک انگ و جوهر اندر آرد مرا اشنای جهانداریزدان پرت فرو دارم از بام کیوانی دم کحیض این شوخ ناپسند ما بکانش از کین شکست آدم بنده وی نام جهان پادشاه کردان بدگفتش بسز بونی ست تولی راست آن که نه انبارست سپهرش چنین روزگار شخشان فشاندم بهر تن که کج کج بسلی همی چهره کلکون کفر چو جند خسته در دل پاک نیست بیاران که کج کج آورم چو شد برونیک در درسی بر افشان زنجینه در سپاس من از نامه ماستان اکرم سخن را بر نرفنی یابی شکرم	غول بر خراش سراییم همی تر به نیز کار می سر سادگان تر به خاتم مختار را می بر گفتم نامه بر لعبت آفری ز بهر گونه در درسی سخت ام بکین اندرم بر زنده استین ستاره تن دشمن باشد مرا بکینم که کند بهوشیا پاک بلو زینه سیر اندر آرد مرا ما پاکیزدی بود چیر دست کفر و از کون کاخ و ایوانی فشانم به ستار بر صیس بر ز خواریش چون چاک پست در کفر روز بر رویش بالمش سیاه وزان و از کون در گراست کیا راست ناراست نماید دست ستاره بد اندیش و نامهربان ولیکن نه بر لوبه سود و خنج بر خساره کلکون نه از خون کفر زنی بر کیم در جهان پاک نیست بد اندیش را در شک کج آدم در شنای خشم و صا جقران و نکوش بان آستان حکیم فردوسی شیخ نظامی که عمر خود را شنای کسی کردید که شایسته توبه و شنای پادشاه اسلام پناه میگویم	مگر در بی کام بویان چسند چو از رنگ و بوی بت یستن ندانند که آن گفته بد یا نکوست ز تیغ و ز کویال را خشم سخن سخن دشمنای جهان پادشاه تنباید بمن پر تو ماه مسر ز در اندی خیزم کوه کوه بجام اندم باده خون آرد سراینده موج شاه سترک کفر نامه چون نامی از نام او بکین اندر آتش آفتاب قلم در گفت تیر او بشکستم شنای شهم جز باز دوستی کفر اسکار با کین خویش بی آسمانت نکرد دبه کام جهان پادشاه شکای کوی تو بزرگان که کویم شنای همه چو کان در بزر در جهان پیایم نکردم به پیرامن تخاکس همان یاد با سنگ خارا کنم صبا دل پیر دازانده غم زنا را چو مشاطه پیرایسند بنیک و بد آراشنگ و سخن همین بس که یاد از بر کجرا وست که بنید میو خشنده بر گفت من چو رانی بر آید بخورشید و ماه بجنبند بمن مهر کردن سپهر روانم باند و ده خواهد ستوه ز می ساخت و از کون آرد نیندیشد از بر خنای بزرک تر ختم ز کردون و بهرام او ز کتان همش را در هیچ و تاب بکین آتشش بر بد فتر زخم سپهرم کجایم تراز دوستی کشم ز اختران کین دیرین خوش تولی راست رو آسمان کج خرم ندارد پناهی بجز کوه تو دل و رنج از کیمیای همه ولی ترانده از تیشه ام پناه هم جهان شهر یار است و بس از ان لعل و در آشکارا کنم که باشد سخندان جهاندار جم بکیتی نیاید یکی جوهری پای جهاندار کوه شناس ز دلش هر دوستان اکرم چو سنجیده بدینم بستم بر م
--	---	---

ز اندخن مرد و انا شکفت	بخود راه بنیاده باید گرفت	بر آریم آنگوز روی سخن	که پرایه باشد بهر سخن
بکیتی بسی خور وین اندر است	کشان کج در آستین اندر است	نشسته چو کنجی بجنبی خراب	همه بکلیه سخن و همه نکته یاب
بیک و باند تر و تش گفتند	از ان آفرین زین نکوش گفتند	بکونی چو باید آراست گفت	کمر را بناید بجز راست گفت
کز ایاه جز الماس گفت کمر	نه در سلکش آرنده گفت کمر	بود تیر ترکان شد چون خندک	از ان جاکند در دلفاره خندک
چو تیر خنکست کفشار راست	کش اندر دل و ثمنان نیز جفت	نهالی کبر استی مرکب شد	ز پیر استن سر باختر کش
بکوشی در خشی فرازد چو سر	کد یور بره آزماید سر	چو من در سپاس شد راستان	بر آریم از راستی داستان
نزد کرد و نشان بود در فوس	چو استاد کج چه دانی طوک	اگر چه زهر در لبی برده ریخ	ز پیر مایه کو هر پراکنده کج
ولی سر بر همه در بخشان	بخیز مهره اژدها بخشان	یکی نام بر وزیر را بر کشید	که او نامه مصطفی را دید
یکی زنده کرد آیت زند را	ستایند آمد معنی چمن را	نظامی که در گفته پس لوی	منه در کند دعوی حسره وی
بدوران بهرام سر برده ریخ	بنامش بر آراسته ریخ کج	نه کس داند آغاز و انجام او	نه در نامه سر روان نام او
و کرد از فردوسی پاک زاد	که بنده از دکنج و دانش گشاد	بشمار حمید در ایاد کرد	روان جهانی از و شاد کرد
بدانیش خود بداندیش او	بزیشتی سخن را ندان کیش او	چو گفتار بدخواه بودی شنید	از آتش نمرای ستایش ندید
سر انجام کرد ان جهان سخن	جهان بر جهان مویه بزیشتن	به نردان تجمو دالاش گرفت	با و بنیغیرین سگالش گرفت
برایشان کیس را نردان پاک	که کردند زمینان تیر جان پاک	هر ابادشاهی ز دل خواسته	که او دین و دنیا بر آراسته
مگر نیک شایان دین پرور است	در آتش اگر آخرین کو بهر است	کیومرث کیمان خدای نخست	که آراست کیتی برای دست
همانند بدادوسی آراسته	شمار کارکان را روان کاسته	چو دیهیم شاهی بسیر بر نهاد	بر آمو و کیتی بانصاف و داد
اگر انصاف واری چو این شهر با	بدین و بدانش نیار است کار	همین پر خرد شاه دانش پژوه	که خورشید فرست و کرد و لشکوه
مکوید سخن جز بدانش وری	ز اند سپهر بدین پروری	همایون و ختی است افراشته	براز داد و برک از دهنش ساخته
گزیند بازنده کیس زنده را	پذیره نشود در پذیرنده را	چنان گرم پند نخواهند در	که در آتشی آتش بر آب سرد
از ان کوثر دارد قد خود سپهر	که ساید بد رکاشش از مهر هر	شکوه سلیمان بگوهر درش	طرازنده کاه او کوهرش
بسی باد با باره دیو زاد	بدر رکاشش اندو دیو و جاد	سهرش یکی چاکر کس نخود	کز اول جوانی بخشش سپهر
چو آن نقش زیبا نگارنده لبست	بیزنگ شایان قلم و نگشت	روانش بر آراست یکتا خدای	بنیروی و دانش بفرنگ و راه
هم از خود داد پیرایه اش	هم از پای خویشتن پایش	رخش کرد آئینه خویشتن	وز ان جاوه کرشد درین سخن
زجر باز گرفت و او را سپرد	که گوشه اش بخورشید برد	بفرمانش انجم درین سخن	شب روز بر کام او کاهن
کسی کو چپ سر از رای او	دیده کیش کو بر آرای او	که گوشه اش بر شود کرباه	بگردون نمایی از پایگاه

چنانش د بستی از رستخیز بر آسود و بیخت شایه شمس توان تا دین ناتوان شد رست هم آت آتش هم خاک و باد بران شهر یار زمین از آسمان بر پاکیزه و آتش خواهم ستود	که چون و پندار باهی بشیز بگرداند آردن و شمس روانم بجانش ستا لشکر است از یکجا دو و هر یک آرنیاد کس از افرین کار و انواران و بشکرش و گوینده خواهم کشود	بداندیش اورا بداندیش او سرس بر سر دار و اراکت وزان پس از کوشش آسمان بفرساید از خاک خاک تنم همش از آسمان نوحواستم فشا کواهی ندارم بدین گفتگوس	بداندیش اورا بداندیش او سرس بر سر دار و اراکت وزان پس از کوشش آسمان بفرساید از خاک خاک تنم همش از آسمان نوحواستم فشا کواهی ندارم بدین گفتگوس	بداندیش اورا بداندیش او سرس بر سر دار و اراکت وزان پس از کوشش آسمان بفرساید از خاک خاک تنم همش از آسمان نوحواستم فشا کواهی ندارم بدین گفتگوس	بداندیش اورا بداندیش او سرس بر سر دار و اراکت وزان پس از کوشش آسمان بفرساید از خاک خاک تنم همش از آسمان نوحواستم فشا کواهی ندارم بدین گفتگوس
بنزد وی دارای آموز کار بنیک و بیدشان قلم در کشم نه انبازی کس خدوک آدم ستایم بنده خام کتارشان بگفتن توانا چون میشد شود روشن آرد کتارشان	سرانید کان اندرین روزگار ز نام بد و نیک دم در کشم نی چون دیگران سوک سوک آدم فروزم بکفار بازارشان توانا چون و سخن نیستند که کتار نبود و بجهنم کاین	بمیزه بر خاک بگذارم تن و جان آتشاه پاسبانم باد که ایم کنون سوی چالشگری سر آتشگیران ایران سپاه دگر روز کاین ترک کیتی نورد مهمین پور دارای بیدار بخت	بمیزه بر خاک بگذارم تن و جان آتشاه پاسبانم باد که ایم کنون سوی چالشگری سر آتشگیران ایران سپاه دگر روز کاین ترک کیتی نورد مهمین پور دارای بیدار بخت	بمیزه بر خاک بگذارم تن و جان آتشاه پاسبانم باد که ایم کنون سوی چالشگری سر آتشگیران ایران سپاه دگر روز کاین ترک کیتی نورد مهمین پور دارای بیدار بخت	بمیزه بر خاک بگذارم تن و جان آتشاه پاسبانم باد که ایم کنون سوی چالشگری سر آتشگیران ایران سپاه دگر روز کاین ترک کیتی نورد مهمین پور دارای بیدار بخت
جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با شتاب سر آتشگیران و پشت پناه یکی آسمانی بود همیشه کرد	جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با شتاب سر آتشگیران و پشت پناه یکی آسمانی بود همیشه کرد	جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با شتاب سر آتشگیران و پشت پناه یکی آسمانی بود همیشه کرد	جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با شتاب سر آتشگیران و پشت پناه یکی آسمانی بود همیشه کرد	جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با شتاب سر آتشگیران و پشت پناه یکی آسمانی بود همیشه کرد	جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با شتاب سر آتشگیران و پشت پناه یکی آسمانی بود همیشه کرد
بر آید جو بر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی بر سر بر کشید کجندی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طمورت دیوبند	بر آید جو بر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی بر سر بر کشید کجندی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طمورت دیوبند	بر آید جو بر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی بر سر بر کشید کجندی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طمورت دیوبند	بر آید جو بر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی بر سر بر کشید کجندی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طمورت دیوبند	بر آید جو بر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی بر سر بر کشید کجندی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طمورت دیوبند	بر آید جو بر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی بر سر بر کشید کجندی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طمورت دیوبند

شدهش کاویان اختر افکر کرا	لهر سوغوشید سندی دلری	سواران ببر کستوان داز آب	جهاننوز برسان آذر شیب
ز انجوی خیر رانی سنان	زمین گشت چون بشیخه نذر	دران شیر مردان بولاد پوش	چو در بشیخه غنده شیران رکوش
در انسو در آورده کردان کرد	غوکوس بر کنبه آغوش	به پیر این اندر آهین حصار	بهر لشکرش ازوری آشکار
جهاننوز بهر آتشین از دوری	کیستی کشاده دوبرخ دی	ولی دوزخی لبش شکفت و شکفت	کرد تهری راه مینو گرفت
همه سرخ زنبور زنبوره دار	بزن زنبور و زنبور هشین شکار	سکندر بیا جوج سدی کلبست	همانا که آن باره کبکی شکست
که یاجوجیان رایت افراشته	باشوب کیستی سپه تاخته	سپاس و ستایش مران یاکرا	نوازنده هر جان غمناک را
اگر کس اسکندری دشمن گشت	ز پولاد را دیکی باره بست	یوزان باره یاجوج را چاره کرد	پسر زنگبان آن باره کرد
او کز نهی خاک کیستی بباد	ز بی آب دیوان آتش نهاد	در اندشت شهزاد و عباس شاه	شیر شیر گیران ایران سپاه
دو چپاده کوهرین باز کرد	بگردان سخن گفتن آغاز کرد	که امر و زبآن به اندیش مرد	یکی نرم جویم بدشت نبرد
نمایم بر او ز روشن سیاه	بر نیم تنه بنا و روکاه	بچنگال دوندان چو شیر و چو سیل	یکوشیم و از خون برانیم سیل
میان دولش کعبه آوری	بگردیم با هم درین داوری	تا بنگ هم بر فرازیم یال	یکی سالخورده یکی خور و سال
چرا خون هر یکین ریختن	بخیره دولشکر بر اینجختن	جوانی به پیری به آهنگ کاه	بهم جنگجوی وزیم کینه خواه
چرا پیاده بر زیم آستین	بمک جوانان ایران کین	جهان بک ازیم به پیچیم	بهینم تا چون خواه سپهر
ستاره کراتار و به ماه	زمانه کراتار و به ماه	بکشتار آتشید دل شاه نیو	برآمد ز ایران کردان غویو
بپوشش برش برده کینه ناز	کراتی شیر دل شاد کردان فراز	توخمر و تژادی و والاکهر	پدر بر پدر و تاجور
که آن بد کهر مردان پاک زاد	هم آور و باشد بخمر و تژاد	یکی جنگجو پسیل باید و مان	که تازد بران جنگ شیر بیان
اوان ثروت و ریا گرفته تنگ	که با پیکرش آکیر است تنگ	سکندر هم آور و داراستی	که باکو برمی آشکاراستی
کسی کو بشادی برافراخت یال	بهر خوار مایه نکرد و حال	چو اناز کرد و شکر باشه تنگ	که زاننده جان شود پد رنگ
ترا که کردند سیاه از نبرد	سپه اندر آید ز گردش بگرد	و دیگر که آن بد کهر بین است	بهامون چو سنقوه بهر من است
کند با هم آور چون ساز جنگ	چو بر اثر دانی بود شیر خنک	بسی جاد و لی آشکارا کند	که ازان زنده در سنگ خاکا کند
جهانی جنگ آرونگ آوزند	بدان بکشتن و جنگ آوزند	یکی دوزخ از جوشنی سر کشد	چو دوزخ جهانی بهم در کشد
پنرنگ و فیر و چو اهرمن است	روان تنش ز آتش و آهین است	ترا می جهان پهلوانا دارد	بسی چاکر است از لی کا زار
نزدیکه خود ساز جنگ آوری	همان به که نخعی درنگ آوری	بفرمانت ایشاه با فرد و تنگ	تکار و برانیم در وشت جنگ
سر بد سکا لان نکون آوری کم	ز یال بد اندیش خون آوری کم	بگردان ملکه داده پاسخ براند	زمر جان کوبنده کوهر فشانند
چنین گفت کامی را و مردان	من اینک منبر و کی میماند یو	بان اهرمن زاد دانا پاک دین	هم آور و دردم درین دست کین

کرامت بفرمان یزدان بجنبک یکی کوش بچش دهم در نبرد یکی ترک تازش چنان آورم بر آری کرا ز شرف دریا نهند سرمه بجام مرکت بکبستی برد اگر داری از سنگ آهین روان بودم که چون ناوکی جان شک تا بیک تو گریه تیر افکند بگفت این از جا بکنجست دو لشکر بران بزد بازویال سر سبز ویداراد در کمان ز فورسته خط که دهر تازه باغ از آهین بتن اندر جوشنی که امی لشکر آراسی ترطوسیان من اینک بدشت نبرد اندم بمیدان این کوک خود رسال نکو که گیتی اختر کاویان و کرمین سرت را بر آرم مکرده زیر طاس کرکی کژاوند نام نیارال روسی دلیران کو چون ناز و ماکام بکشا در شرف به بالا دراز و ببالا و سطر بچنگال و دنان همی بسته جنگ دریده بسی خام ترسیم و بیل بسی جاد و بیها بر بخت	چو فرمان بود نیست پروا نیک که جز من نخواهد مردان مکرده کران تنک بروی جهان آورم ببخاری دل کوه خارا بچنگ زمانه سرت زیر پی بسپرد بفرسائی از گردش آسمان زمانه یکی ترک ناوک گذار چه غم ترک جرخ اریه تیرت نه بهامون در آمد چو آتش سپ کس از آفرینش نیامده جمال که آمد سر و شوی مکر از آسمان بکاک چون سایه پرتراغ و یا آتشی در دل آهینی غ بیزوی توانا زش روسیان بهامون نیک پایم رواندم بر انگیز خوش و برافرازیال ازان راز کوی سرت آسمان نیارم که رانم سخن زان نبرد نکو پیش کردن کژاوند روسی به بولکونیک که چه امیدان شانه داده ایران نمیروی که ترا بچنگ طلب که ده فردا با نگویش اش چن در خواهی کرد و فریاد تقبل بولکونیک کژاوند بسی خون بهر جاد و لی رخت ز کجسار البرز تا رودکنک	جهانش به بنیده تاری کرم بپیران زمين آورد داستان کرین پس کز افرازند بکاخ بلند آسمان بر زمین آوری اگر ماهی آن ابر تا رستی اگر سنگی آن آهین سنگ طاقت چو بکشايد آن ناوک چار پر بهان مرک کرد و سپهر تربنت برخ آفتاب فروزند زیر دال همی نام کردند یاد دو رخ چون دو باغ شکفته گل بران آفرینش سر و ش آهین فرستاده شمراده شیر کرم شنیدم که بر پیو به جنگ من ترا کز مردمی نشانی بود بیاتایمی تیغ بازمی کسیم دواری میان یلان یال خویش که چون از نژادش پرهش کنند ز خون نیل جوشنده جاری کرم بخواند مرانار سیده جوان بر خوشی تن را بنیاد نزارخ زمین بر بچسج برین آوری اگر ابر باد بهار رستی و کرا هنی سنگ آهین رباست چه سودار کنی نه سپهرش سپهر بهان کند ارچه تیر اثرنت بهان سوز چون برق سوزنده که از پاک یزدان کز دشت باد دولب چون دو مر جان سود گل سرودی همی نام یزدان بکهر نوندی سخنم ان بدان کر کپیر کشیدی سپهر کردی آهین من نخویشت ز مردمی کمانی بود از هند و شوی ترکمانی کسیم ازان پس پالی بظلال خویش نزد کرم ازان نگویش کنند چو کرکان خویش کرم از خون غلام زیر طاسیان روز کین پیشرو بیدار و بلا شکفت و شکوف سر کینه جو کشته سیده به ابر چو شیران که گوران بدر بچنگ ز خون نشان همی رانده دریا نیل دریده بکر کا هنیان بچنگ
---	---	---



جنگل میں لڑائی





چنین گفت بابو لکونیک از فوس  
 بهوای نبرد نمنکت چه شد  
 نبرده سوار می نبرده جهان  
 چرا بفریکه لیش باره نو  
 باشی خد رت ای سرفراز مرد  
 به پیغامه ات آستین برزند  
 چو زان بولکونیک لیک کوشتن  
 اگر جنگجوی باین تازه مرد  
 فرازم سرت از زمین تا آسمان  
 با فوسلش آن دیونا همیشیا  
 در دشت زان ابرمن سیر شده  
 یکی کوه با سون سپر زان  
 بگردار غاری و دلب بر کشود  
 بگردان کر سنه شیر ز  
 پس اندک به نیروی چنگال تیر  
 بغیرید بر جان شیر و دهم  
 چو ترطوس پطاسی آن جنگید  
 که آن بکده دیو پر خمیسا  
 نبرد نبرده سوار می چنین  
 بخیره بخون خود اندر مشو  
 هر اسان از انشیر دل یافت چه  
 همی خواند افغان همیر اند اسپ  
 غنان تکار به عجمید و داند  
 همی گفت بکف راند سالار روس  
 فوکوس شادی زایرانسیا  
 که ای دیزه پیر و سالار روس  
 بجنگ اندرون تیر چنگت چه شد  
 نفر خنده مهری بغرهمان  
 چرا می نیولی ره چاره نو  
 نکوشش بسی رفته از این نبرد  
 بهارت کواژه بجعفر زند  
 بنرمی چنین باگز اند گفت  
 هم آورد بار می شوی در نبرد  
 فروزم روانت بکج روان  
 میونی برانجخت عفریت سار  
 دولشکر بنظاره اش خیره شد  
 ز آهن یکی بخت کوهی بران  
 بروسی سخن خولشتن راستند  
 کش آید ز پروازه کوری بر  
 بر انگیز دوش بر جان رستخیز  
 بر آورد آن خام بقفا و خم  
 بر دوز و باز و آهنگ دید  
 شمر راند در کام نراژ و نام  
 که آرد بلند آسمان بر زمین  
 نه پور آذر با آذر مشو  
 همی حبت آنسوی کرد انیسهر  
 ملکه اوده از پی چو آگوشب  
 ز زرین تکار و سنج کش کشاند  
 ولی بر هر اس و لبی بر فوس  
 ز بجگاه ماهی بر آمد به ماه  
 چه شد آسخنها کر اندی کلخ  
 افوشه روانت نژند از چه روت  
 به تنه سوسی کارزار آمده  
 بگردی بنا و دوا و باره لان  
 چو آگوشه بر تو راند فوس  
 میان یلان بر تو خند و همی  
 که ای پیل پیکر مهر بر لب  
 کشایم در کج بردست رنج  
 بر امیر اطور بستایت  
 تو کولی کی آهمن کوه بود  
 باین جنگی دلسیر ان روس  
 چو شمر ز دل نغره بر کشید  
 جهان پهلوان پور دارای نو  
 کشاید دهن و کش اندر کشد  
 با پنگ جان بداندیش مرد  
 بر انجخت آن باره دیوزاد  
 شدش کونه بر کونه سدر روس  
 راهی ازین اژدها یافتن  
 بدریایم از دیده باریدن است  
 چو پهلوزنی با چنین پهلوان  
 که باشد نه کرد و از چنگ او  
 چو تنگ اندر آورد با و سمنند  
 تو کولی کی بخت کوهی تنگ  
 بر آمد ز روان پرستان غلو  
 تنگ باره تیز تنگ و کشید  
 چه شد آن برافراشته یال و شاخ  
 تو آمانت را کز نذا چه روت  
 نبرد ترا خواستار آمده  
 حذر کن ز مردان پیغامه دلا  
 بهر انجمن باد لیران روس  
 ز بانیت بجشارب و همی  
 تراوش پلست چنگال تیر  
 فغانم باز و و بر تو کج  
 که کوشه بر آسمان سالت  
 که بر کوبه دیویش آستیده بود  
 دو کوشش بر آواسی غده کوه  
 که بولش به شین جگر بر درید  
 بهامون چو دید آن بداندیش نو  
 ختم آرد و باز و دوسه بر کشد  
 بزین راست گشت دکنان که دوز  
 زمین شد سوسی چرخ چون دیو با  
 همین خواند تفرین لبسالار و لب  
 نباشد بجز روسی بر تافشتن  
 بچنگ آهمن کوه خایدن است  
 چرا همربان نام آری نوان  
 بر آسایش جان از آهنگ او  
 در افکن آن تابا ده گمن  
 شکر فید از که بدریای ز روف  
 بر او خواند لب نام کیمیا نخیو  
 ز دل نغره پهلوی بر کشید

چو شیر می که بر کور آرد شکست  
بر آرد است آتشاه پر خاشخ  
وزان دیوزادان روسی کرد  
برادرش شکناه و با هم  
بیدار در حسیلم بر مینی  
بچنگال نراژ دمی و مان  
گذاوند چون کشته در خاک دید  
بتالید از سوک این دیوزاد  
چو آذکشت سپش روان بر مید  
گفت آورده بر لب لبان برین  
بغیر کاهی که در زم آزمای  
یکمی شیر خکی فکندی بجاک  
لیکن کژاوند آن کرد نیو  
کر کردان روسی ترا نام عسیت  
منم گفت شکناه و ز مساز  
بکر ز کران و بش شیر تیز  
بدان چشمه کاویافت زان بجود  
سبک سوی کر ز کران بردست  
نوماند پایش ز چالشگری  
اگر چه بری شد ز کند آوری  
چو تنگ اندر آورد و خلی بوی  
بر و بر ز و خور در دریم شکست  
ز تن سر بریش بش شیر لیکن  
از ایران سپه لغه کون نامی  
روانش نژد آمد و دل غمین

نر زین ربان پیل بکرت است  
ستایش بر یزدان پرویز کرد  
آمدن شکناه و روسی بجنگ عباس شاه  
غازی بکین خوایی برادر خود کژاوند و کشته  
شدن آن غریت جادو سار بدست  
ملک زاده دشمن شکار عباس شاه غازی  
بر آنکخت کوی چو بران علق  
نخشان آهین در آفکند و چا  
در آوردی آن پلتن با کفر  
در آفکند از کینه خونم بدل  
بغیر دین زاده چون شیر ز  
پاسخ بغیر برسان سپهر  
لیکن برادر کژاوند کو  
ملک زاده گفت ای بد اندیش  
ترا بخور داور نمین ازان  
چو شکناه دیدش برین آنک  
هم از بیم آن کرزه کا و چهر  
در آورد بر سر ز آهن سپهر  
فرو گرفت آن کرزه کا و سر  
بران راندن چرم کا فرن  
همینو اندیکتی بران زور و فر  
چو آن کرک پیران دل چو دید  
بکشا با کس نم آورد نیست  
بر دوست روسی بلاد کشید  
دو پیروزه از خون لعلگون  
نکردی رها ز دم از دمای  
که پهلوی شیران میگرد چاک  
هم آید بر آرم ز جانت غری  
ازین تراژ خالی ترا کام حسیت  
سر شیر مردان کرد نفراز  
بر اکیز مت بر بجان رستخیز  
بدانجا که او سوی آن ره برد  
تکا و بر آنکخت چون پیل است  
راندند و دستش شکاف گری  
ولی رخ نه چید ازان داوری  
همان پهلوان شاه پر خاشخ  
در آفکش از باره بر خاک بست  
سجانش فرین خواند جان آفرین  
بر آمد بدین کسند ویر پای  
لب اندرش بسیکال آفرین

همان پاک از اندیو ناپاک کرد  
ستایش گمنان بر پیروزه بخش  
روانشان ببول اندر و شکناه  
یکمی پیلتن کرد پر خاشخ  
بها مومن و یا کوی از آهینی  
سرافراخته از زمین باسمان  
بخنجر بر پهلوی چاک دید  
بر چید بر خویشت چون دیو باد  
سیر کرد بر آسمان آفتاب  
بتارک زانده پر آفکند خاک  
که با پیل پهلوز دی در سر  
کنون خاک نرم خون تو کل  
که ای تراژ خا دیو پر خاشخ  
و یا شادری خوست از تیره ابر  
که کردی بران کین دیرینه نو  
کنونت چو او سر در آرم بکرد  
کنم ز می کژاوندت ایگ دان  
کی کرزه کا و سپهر بجنگ  
ز جان بد اندیش سپهر  
چو کوی که آرد سپهری لبهر  
ابر تارک مرد پر خاشخ  
همه استخوان نرم کردش متن  
لبی نام یزدان سپهر دوز کرد  
بجنگ اندرش فرو فتنک دید  
بنیز وی او د جهان مردیت

جزاین چاره بود که یکبارگی چو شیران همه رو یکجک آوردید در و دشت پر آتشین باره کرد نه بر نمود آتینک شاه جوان وز نسوی کردان ایران زمین ملک داده برسان رخسار خوش چکا چاک تیغ و کساره همی شده و نشین تیرهای جنگ ز بس چاره پر مرغ خج آشیان زمین زان نمکان پر دزه تن بجان و بتن آسمان و زمین ملکزاده غازی چو آشفته شیر که با او یکی جنگ باز و برزم به بند دل و چنگ مردان نو	بر نیم برکین او بار که برین شیر دل کار تنگ آوردید جهان بر زلستوه پتیاره کشت دم آهنگ نزارش دمی دمان سری بر خشم و دلی بر کین بر افراخت چهره بر آنخت زخ ز مامون شای بر ستاره همی چو شترکان دلد و ترکان تنگ نه برنده بر خج جز مرغ جان چو دریای چگاه کون موج زن توانا همان و توانگر بهین	پس او گفت با دیوزادان رکبا یکبار کردان روسی سپاه همی ز آسمان کرز بارید و تیغ ز نشین شد رفغان جانگداز چو شیران جنگی برین پلنگ بهندی بلارک ز روسی سپا در خیدن تیغ و تیر و سب همه کوه و مامون پرا تیغ تیز چو دریای جوشان نه دشت تیز ز بسیاری تیر ترکان درشت ز بس گشته جا دید بر شیر و کرک	که یکسر بر آید ز آوا می کوس نهند در و سوی آور و کاه همی آتش افشان بر تیره میغ بر نموده آتشین ز مساز جهان نه خنل ز آوا می کجک همی مرمکند نذران زرمکاه چو برق میانی دمانگوه در ز هر سه بهامون و کرک ستیغ دران تیغهای دلیران دین تن خج چون یکر خار بیت یکی سوار آراست گیتی بزرگ همی داشت آهنگان کرک پر کزین پس کز آناه نراند به برزم نکردان ایران کو پیش و
تسکا و همی از چپ راست راند ز آهمن کی پیل جنگ آزمای سواران روسی به پیرانش ملکزاده کشا بدان بگشش بر آنخت رخسار دشت زده را به پیرسید کاین اثر دافش جوان نه بینی که چون ترک تازی کند بنام و او چاره بایدت گسی کش بدم آرد و اور گرفت بد و گفت کامی بد که هر مرن سختها بخاخ اندر آراستی	به پیلین پلیمانی نشانند ز پولاد و برکت کی پیلای ستایش کنان بر بجان تنش که دار و ز سالار مردان منش به بخواندیز دان بخشده را که فرمی باشد از وی عیان ترک فلک تیغ بازی کند شی سخت چون غار و بایدت راهی ازان باشدش شکفت چرا می نمونی بناورد من نه آهنگ من لشکر آراستی	که پیش آمدش کرد و گمش جهانی پر اندیش از خشم او همه را می او را گم بر میان همانکه آن دیو جاد و کرکست بهامونش چون دیدان کرک پر نه انمش نام از مردان مترک همانیکین دار و آهنگ تو بسج نبرد و آساز کن ز هر در از نیکونه راندند راز نه آئی که آهنگ ایرانست بود مرا خواندی آن نارسیده جوان	در آهمن نمان گشته چون انشی همی ز هر بارید از چشم او پندیزند فرمان او را بجان که روشن روانم زیدانش خوان بفرمودی چنگ دم آهنگ شیر یکی گفت کاین پور دارای ترک همی جوید از آسمان جنگ تو به بار و دجان مویه آغاز کن که برزد و دل نمره آن مرسان هوای نبرد و لیرانت بود که نا آرموده نبرد و کوان

بخوردی بر آراسته خسروی ستودی همی خویش تن با کجاخ دوزم زم سن خواستار آمدی چو بشنید ز یکویه گفت دشت	سخرده جهان خورده جامی کجاخ اندر افراختی یال شاخ ابالش که بشمار آمدی بهنگام آن کشتی انداد پشت	شتم سایه پرورد خواندی نزم منودی باشعذر از شتم پشت کنون روی پوشی ز موافق چو کرکی که در شکستنا ناکزیر	خونده بخوان چو بشنید کرم سختنابه پناه راندی دشت چه شد آنکه راندی ز مردی سخن ز پند پند در پنجه شش زده شیر
بغریه برسان رخداد غمام رکم اگر کنیش کاوش کند دماغ بسی خیره از یاد تو بسی تیرم دواز تو پویان کرد	برآویتی چو برق از نیام همه کین توران تراوش کند چو غوغا بسی تیره از باد تو بسی پیران از تو مویان بدر	منم گفت سالار کردان روس نماند از تو ز آئین عیسی نشان چه شما که از تو نشد جفت خاک هم آید بخون بسی زنده پیل	که پلان توران ز من خورده کوسا بعیسی ز دست تو پیر و جوان چه جانه که از تو نشد دردناک که راندی ز خونشان بسی و ذیل
ز خونت یحیی نیل جوشان کنم کنون جاسی جنگست و کین تن پس آنکه یک برادر کرد روی ملکزاده بخواست برزین رخس	جهان بجانت خروشان کنم نچون پیروزان سویه آستن سروش و دیوی بهم جنگوی بیدروی یزدان پرور بخش	ملکزاده گفت ای بداندیش منه دار ترا نیکه بای بخویش چون کنیان که بر خود و کبر چنان بر سپر کوفت که زین سخت	زین پندت جز سویه و سوسک درد هم آنک یاران سکالی بخویش همی زان دو پر فاشو شد به ابر که آن آئین خرج شد سخت سخت
نمغزاند رخ بخردی دو یاند بلزید بر خویش سالار روس عنان باز چید زان داوری ملکزاده چون دید کان جنگوی	توانانش زار و درخور ماند نور دید بر تارک آسمان توانانش زار و درخور ماند نور دید بر تارک آسمان	ازان سخت افخورد و شکست که آورد از آنسوی آورده ازان سخت افخورد و شکست که آورد از آنسوی آورده	فروماندش از کار بکار دست بغریه چون شیر ز پور شاه رخ از درد و تمار چون مندر همی حست از رویان یادی
همی در فشردی بلبل از خدوک کزان به کمر جادوی بر کردند تجا و ربهی راند در دشت جنگ چم از نیمه کرد خسرو نژاد	باز گشتن ملکزاده شیر اوژن از ان سر میدان باتمام کار بولکونیک روسی قناب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از پیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری با وزدن پیاده	ازان تیز پر نواک جان فکر یکی چار پر نواکشن بر کشاد ازان تیز پر نواک جان فکر یکی زخم کاری از آتش رسید	دوان سوی ذال سر ای سپهر دوان سوی ذال سر ای سپهر دوان سوی ذال سر ای سپهر دوان سوی ذال سر ای سپهر





زاند نشسته شاه بدخواه جوی سر انجام از روس پتاده هم آنگه رخ اچرخ نهفت مهر باد یار از رویان نهفت تن دو فرسنگ از عرصه عسکران که ناکاه آن اثر گرفت وزالنو دران شوم فرخنده فر چو شیران دم آنج دیولا دنگ بهر سو یکی رود جاری ز خون ز شهادت دران کوه و دشت و دره ملکزاده بر باره کام زن بسر منزل خویش ره یافته همان شب راه پسموده آید کنون دیده از خواب باز آوری شمارا هایلون بود خاک آن بهر تن سخننارین سکونه گفت همه کوهر آموده هفتان جنگ فروشت از خون بر و خنک شو سران پیش سالار بار آورند و گر خسته و بسته و کوس و نامی پس آنگاه کجور بخت و کنج اگر چه سپه راه داشتاد کرد نوشته که از بخت شاه جهان سلج و سپه بسته و کوس و کنج چو پاسی کشت از شب بویهر	شد از زیر هر باره راه جوی رساندش یکی کا مزن باره بکیتی شب تیره بنمود چهر پتیار از هستی خویش تن قاده هم آن شوم در بر کران ابا شصت عفت آشوفه زنور و ز فیروز منیر و ز تر خرامان به بنگاه از دشت خنک شبه کون سم تازیان لعلگون خوشهای زندگان فره از نیکو نه بکشتگان سخن یکی دیر پادستکه یافته دمی تا سحر که نیا سوده آید همه کار از ایران بس از آوری مبارک هوای طرباک آن بهر یک ازین در درسی سخت ز خون بد اندیش پچا ده نیک بفر خود آراست او رنگ غلیظ بریده سران در شمار آوردند ز روسی بلارک ز بند می در بامر ملکزاده بر دست رنج ولی نه بد ریا و کان داد کرد نوشته جهان شد چنین و چنان	از ان داور می چاره جز نید نقشست از بر چاره کاره نوند جهان در سیه پرده آمد نهان بتروات اندوزی شوم بود شی چند از لشکر شهر یار دران شوم در خویشتن رفتند ملکزاده چون آفتابی سره درو دشت پر کشته و خسته بود ز خون کوه و دامنه چو کان خدش تکا در بسه نامی سیه روان که ای ره روان نشیب فراز فکنده دران جایک بار خویش ز سنج کسل زان نشیب فراز کتان مرز ایران کو کشورست بهر شهر آن شهر یاری کشید وزان جادوان شاه افکار شکن ز تن آهن درع چون دو کرد بر آراست چون کاه آسود کاه نمرو می بی تن دران بارگاه ولیران ایران فزون از شمار بسی کین و کوه و بلشکر فشانند بامر ملکزاده دستور زاد باشکر که شت فرستاده	ره از دست و پای ستوان کینه بمیراندن خسته و جان نزنند چو قلیس در قیر کون طلیسان که بام برش بسنگه بوم بود دران شوم میناد و دشان قرار وزان خنجر نهکان بر فکند بغیر وزی سخت و فری فره از ان زوره روسیان بر لب درو دشت رالعل سچا دنجش چو بر کوه خوان پلنگ مان سپرده بسی وادی دیر باز بر آسوده از رنج و تیار خویش دو بلینده بازید از خواب ناز روان بخش بومی و دلکش بست دران بوم و بر تاجداری کنید در آمد بشکر که خوش تن بر خویشتن زیب پیغور کرد بفرمود با چاوشان سپاه یکی توده بر شنه نهامی بهام در آورده در خرکه شهر یار بهر سولسی صبره ز فرشتان یکی نامه زمی شاه فرخ نهاد فرستاد و اما و آزاد د بسته برده آوردش از شاه کنج ز غوغا بر آسود کوشش سپهر
--	--	---	---



ز ترنات آمد نوندی نوان  
چو ابر بهاری نزاره اشکبار  
کرده تن ز حران تهن کسل  
به ترنات اندر کشیدند بار  
دو پند ه شان هفت و ده  
کرده ی زایوان روسی نزاره  
بریدند زان هفتگان سر برده  
که اینک سواری بدرگاه شاه  
ملک زاده چون آگهی یافت زان  
همی خواست که برق شمشیر  
چو بختی فرو بست از خشم دم  
نیایش کمان برده شمشیر نماز  
پس چو کمان چار پیر بست  
نزاران دروسی گندی بخاک  
ملک زاده از گفت کردان گفت  
به ترنات اندر برانید بورد  
سه پاس از شب که کوچه بخت  
با تشق فشان باره می کشان  
شد آن اهرن باز جادو کرای  
هم از کشت ترکانش بود آگهی  
بهرگان برارای کشت اگر کم  
بما بر خجشایش آید روس  
بد اندیشی مانید از نسا  
بر دژی تو بامه ارا کشید  
تا تویم جو شیده چاکر

کرد و قلعه ترنات در تنگام فرار بولکونیک  
روسی در حالت یک خواب غفلت امیر خانرا  
با چسند نفر از سپاه ایران ربوده بود  
بامید بیداری چشم بخت  
بد نبال آن کرک ناپاک زاده  
از نیکو نه شد آسمان را نورد  
نزدند هر اسان در آمد راه  
که آمد چنین کردش آسمان  
بر انگیزه و از آسمان رسیده  
بر و ناکه گین چو شیر دیم  
باز درش آنکه زبان کرده با  
شیری دمان کان خجسته  
چکر از اکون دشمنان چاک  
بیاخ بهر یک خیم باز گفت  
بر آید زان بد کمره شور  
کر فشد بران و در زشت  
ابر باره کشتند آتش فشان  
ذکر ره جادوی آراست لای  
هم آن جادوی بد کمره رایی  
کبر می سخن بان و آرا می نرم  
نانشید بر جان ماکینه جو  
از اینده در فتنه نارید یاد  
مدار با آشکارا کشید  
نپویم جو راه فرمان بری

بدرگاه ان شهریار جوان  
خروشید در پیش سالار بار  
نفران شهزاده شیر بدل  
بغفلت در از کردش از کار  
بدان دژ در انکست خود از راه  
ز روسی بلارک نفران وی  
بر آست یکسر سحر سحر یار  
قضای بدینکه نبود چه  
که تابش بست بند اختر سید  
کین سوز دهن سپیکر اختران  
سراسر خراگه لبست تا فشد  
ز غم مریه روشن و دشت  
فزون ز اختران برداشت  
گشت نیست جامی جریغ و فک  
به خید تن از بختستان کین  
جهان دنازی بدان کارزار  
رخ ازیم ترکان شده سار  
شب تیره گشت از جان ناید  
بهر بدیم آهنگ ویم کیش او  
کز ایدر بایران سیرای جوی  
کین روز در مهر ستام آورد  
پیمان و سوگند و پاسدار  
بسی نرین خستگان نکردید  
با برین آند خود چیر دست  
ز ترنات آمد بایران سپاه



همه گفت او سر بس کشته شد  
چو شاهین خور در بر آرد سر  
جهان ز نشان چادر از کند  
نهان شاه چو این قیون بطور  
چونمی گذشت از شب دیو چهر  
طلایه فرو بست از پاس دم  
از ان جادوئی کوبد اندیش کرد  
الو شمر روان غشه در هر کران  
بزدیکه آن در یکی میشه بود  
نه در لیم آن تابش مهر و ماه  
در شیران ایران پر اندیشه بود  
چو این شب نهان کرد چهر  
زیر نیک انگرک رو باه باز  
نیکین بد بزر و سی کرده  
سواران بمل افکن شیر کیر  
ز انبوی میشه جشد راه  
چو مد کنه سر بس بر میکن  
لکزه چون اگر از کار شد  
که در بام سرشان زین و رکن  
بآینک خور زیشان پدید  
پیر آنگاه از لب کشا دند بند  
بوشن را و شس بسته را میست  
خداوند جانی و جان آن است  
به یک چشم آن سرافراز کرد  
مرد که کیش بر آفتاب

بگردان ایران پذیرفته شد  
دلیران ز پیرامن انحصار  
فریب دادن بولک و نیک و سی سپاه  
ایران را و از قلعه تر نادت در  
نیم شب فرار نمودن از راه پیشه  
در یک طرف قلعه تر نادت بود  
بسمت کجی و آکا هی شاهزاده عازی  
ز انبوی میشه راه اندیشه بود  
نه جستی در ان میشه و سور راه  
رمانده جانشان میشه بود  
چو روشن سر و شی خیا نکو مهر  
بشیران ایران رساند راز  
نه زیشان نشانی بهامون  
کران سوی میشه و نشتره  
نه از پیشان راه درگاه شاه  
ستادند میشه کان بر زمین  
جهانش به بنیدکان تار شد  
بیکر کان زیشان یکی سو کن  
بر آورد و زخم خون ریز تیغ  
بخشایش آن گنه کار چند  
بدونیک اختر با یما میست  
بهر جان روان ای فرمان تست  
ز چاده افشاند الماس خور  
شرنگی بر اینجخت از شهدا

پس از عهد و پیمان کشیدند بار  
فرو بست زاعش از چرخ پر  
یکی پرده قیس کون و غنچه  
جهان گشت تازی چو غراب  
ز آوا بر آسود کوشش سپهر  
ز خویش دو بندیده آمد بهم  
بر آسود از پنج مهر شیر مرد  
دو بندید شان در بخواب کران  
به چیده در هم شکنج بشکن  
بدان میشه خود را در افکند خوا  
در آورد این کاو و عنبر بنیر  
نهان نشد ازین پیشه و نفوذ  
بنیر دی نیرنگ آمد رمان  
ره میشه زانندیشه بسپرد اند  
فراوانش جشد و کم یافتند  
بپوشش بر پور شاه آمدند  
کونیکونه برمانوشت آسمان  
نهاده بسبار آهن کران  
برون خو نقشات تیغ کیشی فرو  
دو کوبیده با خاک در که باز  
بتن جانشان زانده و مر جان  
سر آسمان چون زمین زیر پا  
ز چاده جان بخششی خوا شد  
یسی زهر کین خارشان دین  
بگوهر بخاید یا قوت پیر

<p>چو گویم چو کردش بحشم آورد بر آنیک انخسره خوشمکین بدونیک زایامی ابروی نیست بکرکان یکی سوز فرخنده کشت بدین یکد و تن نیست جای دریغ یاران زجنگ تو کوینه باز پس آزاد را زان گرفتار کن بچشم اندرش همه آرزوم کشت بپوش بداری فرخنده کیش بخشیدشان شاه کرد و نشکوه بالاس حکمت درسی چند سفت بشیران ایران و ترکان تور بفر تو باینده دنیا و دین همان کهن از تو دار و دوی یکی بر بخشای بر جان من خواه بود و چه بود و چنگ منه کام در کام تراش و دانه حذر دار و از کردش روزگار که آموز کار از تو دانا تر است ز خضر و نخلانده بکاشت حیت در آمد بشکر که پور شاه به پروین بر آورد و پر کلاه کشان بود از شاه پیم کزند بسر آزاد را بنده زان داد کرد بر تیخت کافور با مشک تر</p>	<p>چه سازم چه سوزنده شوم آورد هم آتیک کردان ایران زمین که شایان پناه جهان کوی نیست ز خالیکر تیغت اینک بدست جهان پاک کردی ز روی تیغ به و ران پس انسا لیان در گرفتاری از دار آزاد کن بهرمی دل رو بخشش نرم کشت پس آنکه فرستاد و ستون وزان خواست بخشایش اگر دران نامه او را بر سر اند گرفت تو امر و سالاری زاد پور بنام تو مانده کا ه و کچین توئی افسر تارک خسروی حذر کن بجان و تن خویش نزدیک سالار لشکر جنگ مخو ردم از ان بدکش کشمیا ولی مرد و دانی آموز کار نزدانند و اندر زن و دختر است پس انیکونه اندر زانی دست نزد درگاه دارامی دیسم کاه ملکزاده بوسید فرمان شاه کشته جبین شکدل مر و چید روانشان ز رند غم آزاد کرد پراکنده به صفحہ رنگین کمر</p>	<p>بجانما کند رستی آشکار وزان کردش از کردش افتد بهر پوزشی در زمان سوزشی یکی نعل جوشنده راندی زخون همان در جهان استخوان پشته فرو خواند منشور شمشیر تو به چپاره چنان بخشایش آر بسبب دین پیش انشهر یار بخشید و از جنبشی زارستین بخشیده دارای کرد و نواز بخویش از پایا فر کشید روانم بیدار تو شاد بهر بخاخ صبی تخت شانه شمی توئی کار فرمای ملک عجم تو لکر بدانش توانا به کار کمن روشن آب بداندیش را شاه بنیزک ابرین است همالی به نیر و سی پیچ و زر کربا لشکری شاه بود بهال بسی برده از آسمان کین و مهر بتشریف و دستوریش کردش یکایک بر انشیر دل راند باز همخواند زان به فرخ پدر بخشایش شاه شان راند باز که راست این نامور نامه باز</p>	<p>بمکنت کز این کینه شهر یار از ان خشم سوز و همی و مهر و کرباره آراسته پوزشی دانش بداندیش کردی نکون همان روزی جاودان یافته کشان چاکما باشد از تیر تو بدل چشمه مهر و زاریش آر چو بخشی از اینسان بزرگان بزار سرانجام شان انشهر استین یکی نامه آراست با صند نیاز به منشور پامخ سرش بر کشید کرامی شیر دل پوز نابرده دهر بود استوار از تو کاخ موی توئی مسند آرای او تک جم بتن زور مندی بجان هوشیا بدریای آتش زن خویش را ز مایه چو ابر یعنی رین است اگر چند اری بنیر وی و فر تو در جنگ شامان بر افراز یا بسی دید و نرم و درشت سپهر پس آن نامه بردست و ستود هم اندر زان شاه کرد و نواز تراش و فرخ چون دو کبرک نوازش کمان پیشان خواند با کنون بشنوا نامه آرای راز</p>
---	---	---	---

زمین دزمان را پر آوازه کرد  
 بهنگامه آراست این نام را  
 چو شیر آن کهن کرک آشوفت  
 یکی نامه از رنج و تیار و درد  
 زد و دل خوشتن دوده کرد  
 پرانگده بروی جگر تخت تخت  
 بسی بویه هر یک جگر کا و نیش  
 نگارنده چابک آن سر نوشت  
 چو اشپخند آن نامه یک شود باز  
 بدرمانگی پوشش آورده پیش  
 تو آگاه بودی ازین نیل نیست  
 خدا را سویی ناخدا ای کرای  
 گمنون بایدت چاره کار کرد  
 نه یکین زکردان روسی سپا  
 سرایم کران داستان سرسبز  
 نه جنگ آوران کهن دیده اند  
 بهامون یکی سرودیدم ستاخ  
 نه از انزلی روی چپ بجنگ  
 پرنده چو باز و درنده چو ببر  
 برآرد یکی ابر سیاه کون  
 یکی سودایران فشاندم کعبه  
 دران لاله کا شکار استی  
 هوایره از کرد و غور مشید تار  
 بمرزش زابر یکدثراله  
 هر وقت آن صد هزار لاله و

نامه نوشتن بولکونیک روسی باشپخند  
 از کندارش شکست خود و اظهار زندامت از ادعا  
 خود عذرخواهی کردن از اشپخند و ختمناک  
 کردیدن زاری کردن در ماتم کشمکان و سی

بسی پوشش از بیده گفت خوش  
 بچستی نوشت و بهم در نوشت  
 جهان در جهان دید سوز و کد  
 نشرم آمد از خام کشتار خوش  
 وزان ز رفت کرد با همای نسک  
 که ما را خداوندی ناخدا ای  
 دوا لی بدین رنج و تیار کرد  
 که نادیدی بهاری از پور شاه  
 نه پوشنده ناز بهر بدر و ببر  
 نه از هیچ کونید کبشیده اند  
 ز پولاد آهن بران پنج و شلخ  
 نه اندیشه از کام چپان نسک  
 چند چو برق و دوند چو ببر  
 تگرش بهم هر کس با زانش خون  
 ز سودش ندیدم جز درد و پنج  
 شکارنده شک خارا ستمی  
 زمین نیزه چیز آسمان و شنه با  
 ز خاکش و مدکر از ان لاله  
 ابر کوه پرنده بکزیده جا

جهان کهن را بنوازه کرد  
 برافراخت نیکو نه بهنگامه را  
 شبانکه بهنگاه شد کوفت  
 ز ناسازی کسب لاجورد  
 بچون سرکش برآموده کرد  
 ز زولیده از خورشوریده بخت  
 ز نرم و دشت غن تین نبرد  
 نوندی فرستاد چون دیو باد  
 بهراز یارشی خود خواسته  
 که ای چاره کرد کردن فراز  
 کفدیم در وی کنون و تنگ  
 ز چالش و می بی کالش زدم  
 پاری بران شیرنگ مایه را  
 چه زاری از ان ترکمان آوردم  
 که ما با برآراست آن نازه مرد  
 تیار و سپهر چین راستین  
 بمرک هم آورد و بار آور است  
 بکرمی چو آتش بمنم چو آب  
 چو تانده خورشید و برج شیر  
 باهن کل ملال رویده  
 چو خالانش جز خار نموده مهر  
 که پیش کمانست و برانش تیر  
 بنجانند کان آتش آب خوش  
 همان لاله پیکان خار آور است  
 چو شیر خروشان و آتش زبانش

زوم آتش افشان کیتی می	جهانی بسوزند در هر دمی	از کس سایه در خاک ایران نیست	که اورا نکردند با سایه جفت
ازین آرزو خواب در دیده به	وزین پویه خوناب در دیده به	که رستن ازین دام بیچ و تاب	فرین پس مکر دیده بنید خواب
بخوان قهطال ناز و همی	بنازش ز تو سر فراز و همی	که در مرز ایران کشیدی سپاه	غوکوس بر دی بنخوشید و ماه
منه و کمرست بگذر آسمان	که این خاک خوشخوارستی بجان	که زان دی تن از کام تراژدنا	روانرا ازین بت برد کردی رما
کنون برین این آشکاراستی	که روین منت شک خا راستی	درینا کطیرا که از کاز نیست	برش این بجز رزم و پیکان نیست
بدل و شرک این مرز نیست و همی	که دارد بستر شور این مرز و بوم	ندانند که در کام بر اندریم	بچنگال خزان شهر بر اندریم
که آگاه بودی ازین رستخیز	ز نادی بدین مرز رای ستیز	به بنگاه تراژدنا سو نیست	بکام اندرش جای بهیوست
سزد که فغاند باپی تو کجج	کلت اندک بود کجج بردست بچ	و که کو داهنت خوانم و دست	که بازت سر جنبک ایرانخداست
بیاری کرا ای کوشیر کیه	کنام بچشا و عذرم پذیر	و انرا بجا که اندر انیا شتم	که این شخم هم بود زان کاشتم
امید بهر رنج و تیر مار بود	بدین خاکساری سزاوار بود	کنون جفت آرم جان منست	بلی رنج جان از زبان منست
با نباری رامی و نیروی بجت	کشیدی ازین جانکرا عهده	ز چنگال این بر کزند اژدنا	روانرا ازین بند کردی روان
زبان چون شنجید و راند سخن	کند خواجه را خوار در ان سخن	با بیک یاری فرو کوب کوس	که هستی پناه دلیران ر کوس
همه فارغ خطیم و او آتش است	بجان بهر سخن آتشی سرکش است	اگر دیر مانی نماند کسی	بسوزند آتش نماند کسی
دوباره ز مار و پیسر بچاک	قناده رنجگر بچاک چاک	هم از فغان ماندگان خسته	بتن ناتوان تریجان خسته تر
شب تیره از نجهای بزرگ	رسیدن نامه بولکونیگ به شنجی در و نکوشش کردن	خروشان چو دیو غریبان چو کرک	ز خون جلک نیلی اذ دیده راند
چو شنجدر آن نامه بکشو دوخا	بتن جوشن پیلوی برورید	غریوی ز سوز جلک بر کشید	ز نا بهوشیاری تبه کرده کار
بسیکنت کان پر نا بهوشیار	چو چنگ بفرانت نبود چنگ	کش آموز کار است شاه ترک	تو می میش چالش بک کان بهر
نغم که این لشکر آرای ترک	بر زم اندرون شیر پیل افکن	که از اف بکاخ اندر آتشی	دخت سخن گفتن نا بکار
که پایل از ان اقتد چون کن	درینا جوانان و سی کوه	پشت اژدنا و شیر اژدن است	زین جنگ شیر اژدن خواستی
و غم جان و رنج تن آرد بار	پشت پیشمایت سو مند	که افتاده بیسه بهامون و کون	درینا جوانان و سی کوه

کمی باد و دود ام راندی سخن که هر یک از آن شیر مردان جنگ که جانشان بر آسود ز آهنگشان کجا آن نمکان دریای جنگ بدیای کمنون شادمانی گسند کمی با عقیان سخن گسترند کمنون آن عقیان ناوک گذار ز نولشان همی آب خورده خسان که آن شیر مردان سپهر وینند بایرانشان داروی دهر سود کمی گفته کای تاج از این دین بایران چنین پایه دریافته چو بخشی از نیسان دریغ و فسک ز کجنگ بگردا جنگی بایک بهامون چو سوزند دلتش وین کبردار آنگوس خورده گراز همه ره چو آشفته دیو دژم لبی آهین آسمان بر زمین بسوزنده دوزخ دل افروخته ندش کوس روسی غولان پت همه ره با بستگی در نوشت هم از بولک نیک اکمی نیست بمول اندرش دل تنگ جنگ در آن داد می ست بنیاد بول که بودی کذرگاه آن روبرو	که ای دود و داندان کجنگ جگرگاه شیهه دریده جنگ شدید ایمن از دشت و جنگشان که بودی خوششان بدرنگ افشود روان زندگانی کنند که ای مرغکان زین سفینش بزد که کردند از آسمان تان شکار کفن نبل شده تراغر کرکان که از پیششان بود جانشان نرند که خوابی سجا دیدشان در بول کمنون شاد دارید تاج و نیکین که افسه شانان تان بی مرنند عزیمت کردن آشیخ در از کجنگ باهنک جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود تر ید اسن کو بهار شوشی که ابراهیم خلیل خان چو انشیر تصرف آرس داده کعبیت یکوکی بگوش ز عاده هسین لبی دل بسوزنده دل خوش غوی از آن نامی دیوان ز همی تخم اندیشه در سینه گشت که با شصت تن روسی برشته که لب از سوده بولا جنگ کش آرد پارینه دریاد بود یکی دژ از کو بهار شگرف	تن آن هیران جنگی خورید بکینه کمنون کرده شان بر دید کمی دیده دریای خون نیاز خداوه بدیای خون اندراند که جانشان ازین کینی شاد باد کذشت آنکه از ملک چار پر که روی ز ترکمان پتیر خدنگ کمی گفت کای شیر مردان روم که در دیده ناندیشه شاخا اینان کمنون خوش نجسید در خوابان که افسه شانان تان بی مرنند چو از کجنگ باهنک جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود تر ید اسن کو بهار شوشی که ابراهیم خلیل خان چو انشیر تصرف آرس داده کعبیت یکوکی بگوش ز عاده هسین لبی دل بسوزنده دل خوش غوی از آن نامی دیوان ز همی تخم اندیشه در سینه گشت که با شصت تن روسی برشته که لب از سوده بولا جنگ کش آرد پارینه دریاد بود یکی دژ از کو بهار شگرف	بدان جگرگاهشان بر دید برامش جگرشان که کینه خورید چنین بانگشان در یار باز به آن ثروت مدیاز بون اندرند از اندوه اندیشه آباد باد نبود از بر آسمانستان گذر نگذشت آنکه از ملک چار پر که روی ز ترکمان پتیر خدنگ کمی گفت کای شیر مردان روم که در دیده ناندیشه شاخا اینان کمنون خوش نجسید در خوابان که افسه شانان تان بی مرنند چو از کجنگ باهنک جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود تر ید اسن کو بهار شوشی که ابراهیم خلیل خان چو انشیر تصرف آرس داده کعبیت یکوکی بگوش ز عاده هسین لبی دل بسوزنده دل خوش غوی از آن نامی دیوان ز همی تخم اندیشه در سینه گشت که با شصت تن روسی برشته که لب از سوده بولا جنگ کش آرد پارینه دریاد بود یکی دژ از کو بهار شگرف
---	---	--	--

هزار از جهان شور و دیوان روس بدان کوهسار و بدان رود و بار هماندار آگاهش از کار کشت چنین داد فرمان شد کاروان که چنگی سواران حکمار و دبر او بکینه کردش در آنکوه و دشت که از کوه راند بهامون سپاه بر آریخ زمان دیو بسته کرد	دران دژ بر آورد و آدای کوه پناهنده از لشکر شهر یار همکاهی یافتن حضرت صاحبقران از کوه غمیت اشپنخدر از راه رود تر و دامن کوه و مقرر فرمودن لبعاس شاه غازی که امیر سوار فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهت مسلمانان بکجه بران	بدان شوم دژ داده شان جایگاه بکامی ازان راه شد بر کران کران کوه و زان رود نامدشت بفرزانه فرزند بسیار دان همه کینه خواه و همه جنگجو نمانند زمی کجاش بازگشت برایم بالش کرمی کینه خواه بگردون رسانیم کرم زب
بسر آسمان نشان فرود آوردیم فرستادگان اندر آنکوه و دشت بیزدان پرستان ز برنا پیر نمازش مران برده زین لایق دران بگنجه نامه آماشند بکجه کاه آن نامور پور شاه بسی آفرین خواند و آرای نیو الوشه خوا به چرخ اخترت چو فرمان خسرو بپایان رسید سروش بسی جنگجو کرد نیو براد و آسمان خجسته تیغ بار بفرمان فرزانه فرزند شاه درود دشت بر پیل پولاد پوش زمین را بهمن دردی اندوخته شد آگاه اشپنخدر آنکه زراز بهراسان زرمبوره و رعدسان درود دشت پر برق سوزنده کشت	ز خوشان یکی شرف رود آوردیم ببندند شان راه بر بازگشت یکی دستگیری توشان دستگیر که باد آفرینت بهشتیار مغز شی چند زمی پور و آراشدند دیر آمد و خواند منشور شاه که کاست بر آرد یکمان خدیو با ختر همی راز کوی دست تو گفتی که فرمان یزدان رسید که آید و بنیوی که نهان خدیو بسی آتش ز آبگون میغ بار ز ماهی خو نامی بر شد باده رفتن اسمعیل بیک دامغانی بفرمان ملکه زاده ببجک اشپنخدر بجان بتر و کرد او را کر فتن و با اشپنخدر جنگ کردن منکر بستن اشپنخدر و در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکجه عسکران	همه با هم آورد و جنگ آوردند بچستی سوسی کججه لشکر بران که داند شان روسیان و دشمن روان بداندیش را کاستی سر نامور بر با ختر رسید بدان آفتاب سپهر کوی زمانه در انجام کار تو باد کنارنده جان بکعبانست باد بران راز منشور شد و براند با ختر سان ناله نامی و کوس بجانشان یکی آتشی بر فرود بآهنگ تر و بر آورده غو ز آهمن همه پهلان بدوش ذکر د آسمان توده بر نو دشت که کرد آسمان تیره کرد سوار بگردان ایرانشد آتش فشان بسوزنده آتش فرزند کشت







ایل و اسغان با سواران کرد  
گرفتند کرد و لیران رکس  
چو آشی را نیکو نه آنگ وید  
ز مامون سپر اسوی کوه راند  
حرفان ایران دران داوری  
و یکبار دوشش چو لغز و آید  
چو آن جنگجو روسی کیست خواه  
چو از بدق شاد فرزند کشت  
فرماند چنان ذکر دارغواش  
نماند یکی ز یکی و چو سپر  
بگیتی سپر راند دارای روز  
ملکزاده چون آتش افشانده  
بموجب سپر پیش خنجر گذار  
ره کینه با آسمان بسپرد  
بها مهن چو شیران آشفته  
هر آیین جنگ شیران ز  
زیر کان ترکش کشت جنگجوی  
صهیل ستوان تشار و سپر  
بدینسان ملکزاده با آن کرده  
در وی بهر جا که در یافتی  
چو نردان پریشان آن بوم و پر  
شدند که از چاره کرد شاه  
سر انجام از مردوزن ده هزار  
بالن چاره کشاد کرد نفر از  
روان رنج کردی بدین داوری

دو دیش بنا که یکی دستبند  
نگند سر بد ریغ و فوس  
بجنگ اندر و نشان ل جنگی  
به تنگ راهی کردی نشانده  
گرفتند کردش بکند آوری  
و تمامی زبانشون آمدند  
بر آست خط پنج ناور و شاد  
در دشت زلف فرزند کشت  
رشته مات شده مات در کا و خوش  
رفتن شاهزاده بکجه از عسکران و سجات  
دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه  
لگه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار  
قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن  
بیز و درند از دلا را جگر  
ز کردان جنگ آورند خوی  
خو کوس کوش فلک کرده کرد  
بهم در نوردید مامون و کوه  
بکر کاش از کینه بشکافتی  
که بود از جوج بیاد کرد  
کشان راند بر پاییزی  
شدند کهن بر دوش سپر  
نیایش گنان در سپاس نیاز  
که در ماند کازا و بی باوری

چو آتش شب آفر افشان شدند  
و لیران روسی رسیدند فرو  
پرانندیه جانش از آن کیه و در  
بگردید راند مسطریس سنگ  
چو نردیدش برابر آکشد  
از آن مهره افتاد و شدش  
یکی بدقش راند شاه جهان  
بر آن پلتن راند اسب ستیز  
سوخون بدین نرد و دیانی  
رفتن شاهزاده بکجه از عسکران و سجات  
دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه  
لگه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار  
قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن  
در غنی همه دشمنان بار و بر  
بر افشان آشی آتش افشانند  
چو سوزنده آتش روان کوان  
ز مامون سپر تا در کجه راند  
همانکه ز کین آتش افروختی  
گرفتار در بند روسی کرده  
ز هر جان و مرد و بنا و سپر  
همه اشک شادی و انشایچه  
کشان بداندیش تو خوار باد  
ترا پاک دادار یاری داد

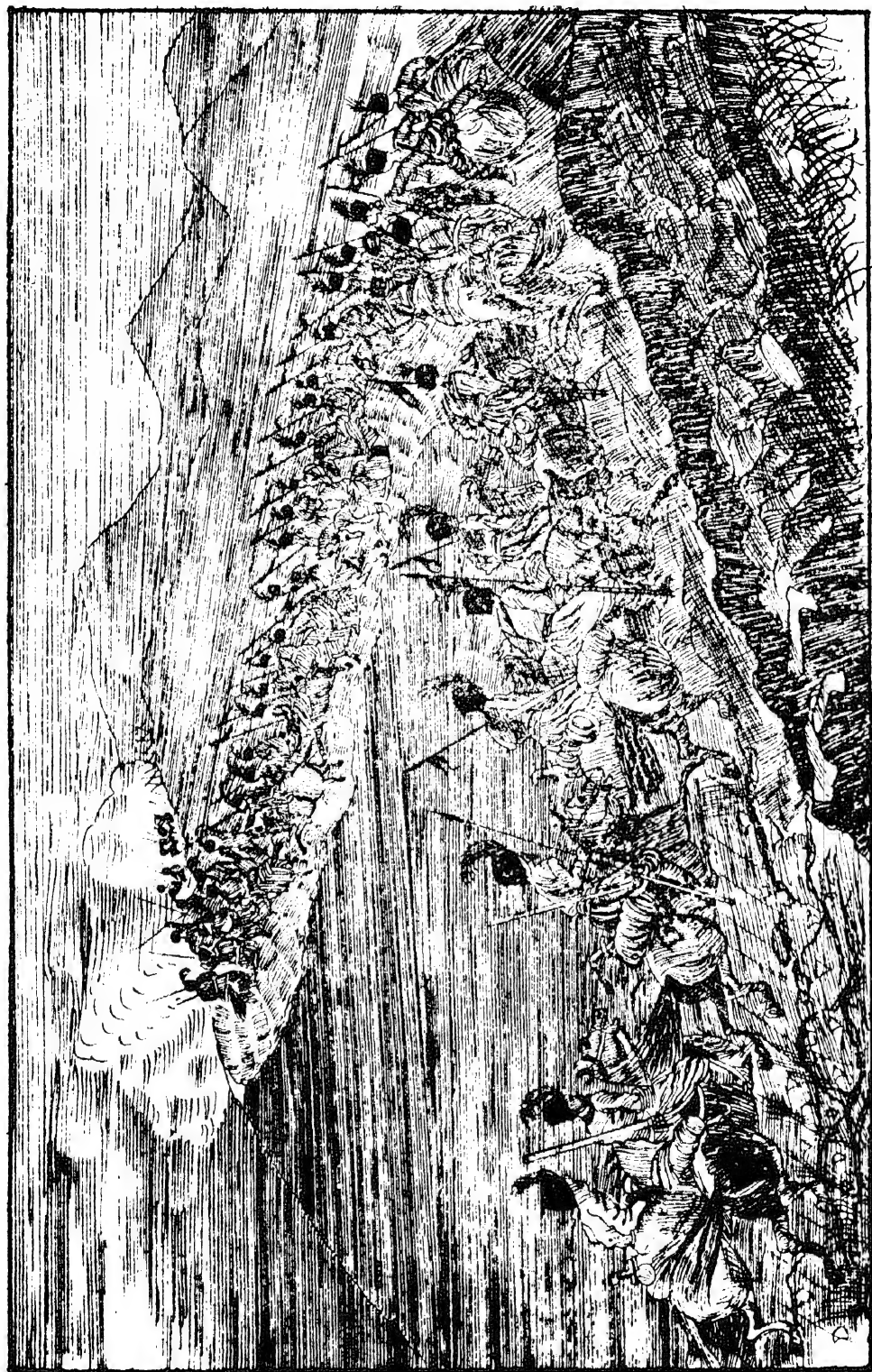
ز هندی بلارک سرفشان شدند  
سر از تیغ کردان ایران نکون  
و آویخت بر دامن کوهسار  
و انکوه آتش فشانند جنگ  
ببازی حرفیانه برخواستند  
بر آتش جیت بو هفت اخترش  
که کبشو منصوبی می مهان  
رخ آورد دگونی بران رستخیز  
روانش یکی جوی شبن چو سپر  
سر و شمی بدین ارگشت از سپهر  
برافروخت رخ مه گیتی فروز  
سوی کجه از عسکران راند خورش  
سر اسر حو جواره جان شکار  
بنخچه دل ترک کردون درند  
بسم تکا و زمین کوفت  
بنا و دشان با تیبار و مرک  
دشمن بسی خنجر آبرنگ  
چو جوشند دریاها موزدان  
بر و آفرین آفریننده خواند  
سوزنده آتش تنش سوختی  
در و نشان نرد و نشان ستیز  
شدند می بر پور شاه دلیر  
بدلشان ز چه ملکزاده مسر  
سر بدینکالات بر دار باد  
بامید دل کامکاری داد

بیر سایه چتر فرخ پدر بین مردگان تازه بوی نید نوازش همسایه که بکشد و چه که از پیش بریده چکال کرک بدانیش را سوده بر خاک بزد سوی ابروان رفت از این دنیا بر آراشد آفرینی خیره روانگرد آتشا کرد و نشکوه شدند از ره کجی ز ابروان	نخواری زن دم داشت شهریار ز شادی که کشید یکسر خیان کزین پس بشاد و می دور و میان کشاید کشاید چنین در کج جهان پر ز فراز و افت آورد بدان مژده در سایه شادان بود بفرمان شهزاده بر ناپیر که در بنر نشان نباشد کند سوی ابروان را بی از کج بود	بیر از آفتابت سرای تاجور ز داد و فرخ سروشی رسیده ملکه داده با آن امیران مهر پدرم انجمن دار واری ترک در دشت بینید پر تیغ و کرز کنون باید از کج بر لبست بار سر سرمدان پاکرامی سرده سپاهی بهرامی آن کرده کشاده چنین و آن شهروان ملکه داده آتشک آن راه کرد بهر پیشه و کوه ساری شکر ره بهشت انش می جاود بود بهر پیشه اش بول برای شیر کیا پیش مهر کرزه مار شکنج نگر دید پوسند و زان ره ز خون مسافر به جاوه سنگ	بیر از آفتابت سرای تاجور ز داد و فرخ سروشی رسیده ملکه داده با آن امیران مهر پدرم انجمن دار واری ترک در دشت بینید پر تیغ و کرز کنون باید از کج بر لبست بار سر سرمدان پاکرامی سرده سپاهی بهرامی آن کرده کشاده چنین و آن شهروان ملکه داده آتشک آن راه کرد بهر پیشه و کوه ساری شکر ره بهشت انش می جاود بود بهر پیشه اش بول برای شیر کیا پیش مهر کرزه مار شکنج نگر دید پوسند و زان ره ز خون مسافر به جاوه سنگ
در انکوه پیاده پیاده رنگ بهر پیشه بکاه پستیار بود بگردار ز اژدهای درم کش اندیشه سپرده پست زیبای پیشه در دو کوه که در دوزخی شد بهشت بیکار قدا فرشته سر و تشاد و سپه زده چتر بر آسمان چون پرن پای خوردن و رامش انشهریار برافروخته آتشی کوه فشر	بهر راه آن در کین رنبرن چو پیچیده پیش غنچه نهر تو کولی بسی اژدر جان شکر زهای غم و یو بر سر روان دویم روز پور جهاندار کی دران آسمان کون بین بر چو زمینده سیاهی خوربان رنگ ز انبوهی لاله رنگ رنگ فرود آمد از باره کاخرن نهادند پس کو آهوبران	بهر پیشه بکاه پستیار بود بگردار ز اژدهای درم کش اندیشه سپرده پست زیبای پیشه در دو کوه که در دوزخی شد بهشت بیکار قدا فرشته سر و تشاد و سپه زده چتر بر آسمان چون پرن پای خوردن و رامش انشهریار برافروخته آتشی کوه فشر	بهر پیشه بکاه پستیار بود بگردار ز اژدهای درم کش اندیشه سپرده پست زیبای پیشه در دو کوه که در دوزخی شد بهشت بیکار قدا فرشته سر و تشاد و سپه زده چتر بر آسمان چون پرن پای خوردن و رامش انشهریار برافروخته آتشی کوه فشر

بخوان ملک زاده نامور	نهادند بس نغز بریان تر	چو شیر بران خوانش آمد	به بریان کوراند آرد و جنگ
که روسی پلکان جنگی هزار	بهنگ ننگ از درکارزار	سپهدار ایشان کراویج نام	که پروا خوشی شیر نراز گننام
تن و جان کراش ز پولاد و روکی	فرو بستم برفت ز ولیده و کی	در آغوش نرا ز دنا مهندشان	لعاب دم از دنا شهیدشان
بشجودی همه بود و همیشه شیر	همداندردن سر لشیر کسر	بداندیش و خوشوار و ناپاک	کران جان و بغض و خاک نهاد
بفرمان اشپنچد رنججوی	تقلید ز کی کجی آورد و روکی	ز دنا لشکر شهر یار	یکایک ز بنیته شدند آشکار
بگردار جنگی کرازان به کار	بایرانان جنگ کز دین ساز	شتابان سواری ز ناوردشان	غزلوان همی در نور دیده راه
بپو جهاندار کی در گذشت	خروش ز بهشت آسمان گذشت	که ای شیر دل شاه پسر دند	روان ز آسمان مبادا کردند
بود تازمان زمان تو باد	خدا نک فضا در کمان تو باد	بکزی کراید کردان سپهر	بکین برخاسید این ماه و مهر
ستاره بگردون در کون جمیع	و بال آمده مرد دین را پدید	ازان پیشه کاره بر کران	که ز گردن خنک کند آوران
یکی لشکر از روسیان در سید	خوگوشان بزاختر رسید	ز بهر سولشکر نهادند روی	بوامان کان سپه جنگجوی
ملک زاده اش بابک بزرگوشم	که تاریک کرد و جهان نشان بشم	بکشا مکرین نیم در سبزو	که آمد دم کرم از سول مهر
به شماسم کردین داوری	بر آیم اینگونه کند آوری	که بر برز و بلای تیغ سپهر	از اختر دم ریز کرد و بجهر
چنان ترک تازی برشان بخت	که تاریک کرد و جهان نشان بخت	همی کز بر ترک میزند و بس	ز شش سوخ مرگ بیند و بس
بگفت این و کردان لشکر بخاند	بدان خنکشان آتین بر فغان	بخوردن خود اسوده بازیچک	بدان کور بریان چو جوشانیک
تو گفتی که در کاخ بکیده جای	آرام چون مرد ارش کرای	چو از کور بریان فروشت دست	چو شیر برین تکا و نشست
بفرمانش مردان لشکر شکن	نشسته بر چو مه کا مزن	زمین را بدید از سم بور	هوا قیر کون نشد ز کرد و ستور
ز شش سولان تیغها آخند	تکا و بران روسیان آخند	دو لشکر چو کرکان در خیم خوی	قنادیک بر دکر از دوسوی
در هر سوکمانی کیمی کشاد	ازان ناوک دمنشینی کشاد	فرو ریخت از رخ کر ز کران	سماهی سم کا و تاکر دران
ستانهای شیران پر خاشخ	دریدند بر شیر کردون جگر	ز بهرام ترکان بلارک بای	بلاک ز بهرام تاکد بای
بهر بر نکسیدن کرز ما	سماهی در از خمشان بزر ما	بهر سوخت از آشیان کمان	یکی مرغک چار پر بر فشان
بهر تن که او آشیانی کزید	ازان آشیان مرغ جان پر	ستانهای سینه منفعت باز	دران سفته خنجر نهفته باز
بسان بیونی کرا و بچ کردن	کرا بخان سبک پایم در سبزو	بناورد هر سو چو دیوانه دلو	در آویخت با شیر مردان پو
ملک زاده چون دید کور نبرد	فرزنده کردون در آرد کرد	بر آویخت شمشیر پولاد را	بر انگیخت آتش عثمان باورا
بفرید و گفت ای نبرده سوار	هم آوردت آمد یکی پایدار	کرا و بچ چون نعره او شنید	برخش اندرون چرخنده
بد گفت کای شیر نابرده نو	بدیدار خورشید کیتی فروز	ز نام آوارات کبوتارم حبیت	ازین جنگجوی ترا کام حبیت

<p>محو بانه بر بی چو من کارزار که کرد و در دم بر تو کرد انچه سخنهای خود و آراستی بیمانی سببش آرم شکست را بخت خیر که کمی دور باو باز چون در آور و نگاه که یکدم غم تیغش دور اگر دجا ز دنبال ترکان در خیمه خوی کمی است آراست بر کرکش فکنده خود و داران بشیخوار بفرودی آینه که کرد باز چندین بار دار و از آن روزگار به پیروزی از فرقیسبا نخل پند و یاد او را سپهر و زکر چو در خفا خوان رستم زابلی از جنگش نکشت از نالی را کمی کرده شیر گردان دید بسنده ان پولاد خارا شکن ندیده فروغ از سه و آفتاب سبکبار و تار یکدل همچو دود بتن کرده خشان چو جرم بلایک چو خورشید تابنده کشت آسکار بر انجمن آن کوه صحر نهاد بکیتی عیاشی بکی رستمیز به لایا چو پیکان خارا کلا ارثر</p>	<p>نبرده جهانی و نایده کار در رخ آیدم زین فردند چه بد و گفت نام مرا خود هستی چو باز هم جنگ بد اندیش بگفت این و موسی بد اندیش ملکه داده بر سان جوشان جنگ که او بیخ آگاه شد اگر نه در سپه دار کشته سپه کشته رو ز نشان کزین پور شده دیر قد مایه زان مرد و دیو سار از ان نه که شاه کرد لغز کرانده در میان آسوار جنگ ملکه داده آفاق با کوه قزاق در روز ششم در آن مفتوحان و کشته شدن آن گروه خندان پشروه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه طفره جسام تمام و کیفیت آن در انکو بسیاران کهی شنبه کروبی ز قزاق با کر و خود چو جنگی پلکان همه تیر جنگ در فشان و فرش جهان شهریار دزین سو بهمان پهلوی پاکزاد فغاند یک بر در در ستیز در هر طایفه زان لاله اشکار</p>	<p>که بر موسی مشکینت سویان شود روانم به برت کراید همی چو آتش سپیش با فروخت روی بدین نام خواندم که انما یه نام باشی خدرم آشکار است نام ز جوش اندر آور و بر سه سپه که از باره بگشت و در غار جهان کشت و چششان آهونک بمیدان سم باره چو کان او غوکوشای ز کردون کشت دل تن همه زخم مشیر و تیر نابشدره شیر مردان برین جنگ ملکه داده آفاق با کوه قزاق در روز ششم در آن مفتوحان و کشته شدن آن گروه خندان پشروه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه طفره جسام تمام و کیفیت آن کشاد جهان بسته بر آن گروه بخاکش سرشته همه خون دل سبکبار مرشان گذشته زین بخامی همه کوزا کشته رام چو سوزنده آتش برون خفته کشید تیغ و جهان در خش بتارک شدی کز کوه کاوس</p>	<p>که بدون روانت چو پویان شود مرا بر تو نشانیش آید سس ملکه داده زان دیو مهوده کوی مرا آتش جان روسی است نام ز دار انجم نیک خاست نام چو دیدش که او بیخ آن بال بر بتارک یکی تیغ بندیش راند شکست اندامه دیوان روی سر و سیان کوی میدان او بشادی نوان نای ترکی شبت بجان کوه رسند زانار و ک دران پیشه کوه تار و زنج که پرنایه پور جهان از نیو بهر دیو لانی و انکوه و در همی راند با خنجر کابلی کمی راند در کام ترا و نه کمی دشنه اش چرم شیر اندید بهمه ره بدش باره کافرن هماره که یکیش بسند زره ز خون سافردان خاک گل همه یار با خنجر و تیر و تیغ بها مون خورشیدان همه کوی از ان نیک خوشتر از تیغ افشند دلیران ز دنبال آن تاج بخت تو کفنی که برهنک آن کوه دور</p>
---	---	--	---





مکاراوده چون رست ز ابل  
ازان آتشین نجر آکمون  
نه زخمی زداکرزه هفت جوش  
ز تیغش ازان اوژدافش کرده  
همارادران کوه و درزا سنجون  
یک بنده آن بختوان کرده طی  
وزانسو بهش چو آمد فو  
مکاراوده باشک جگر می  
زین پرستد آسمان برسان  
تنگ کجمن کرد و زانک جنگ  
بها مومن خوششان همه کو فام  
بها مومن چو از کجبه تباخیم  
بسی روسی از تیغشان کشته دار  
بسی پشته از کشتگان کربشید  
برآمد کردون زبرناویس  
چنانسو ز چون آتشی سرکش است  
یکی آکمون تیردار و جنگ  
ردان خون روسی بها مومن نگر  
بسچی برار کرت چاره است  
که این پور دارای کرد نقر از  
هم اوژدافش بنداشتم  
بها شام که تیغ بازی کند  
کبودان روسی دران کجمن  
کنون اندرین داور می چاره  
پاسخ فرستاده بکریت زار

بگفت اندش خنب کمالی  
زدیوانا همی یخت ز خاک کمالی  
که بر ماه نای و ماهی خوش  
قناده بسی اژدها کوه  
برار است خزان خوش و دل  
بهشتم بهامون در آور دلی  
رسیدن مکاراوده تیر دل با سپاه کران برید  
و نه نه نوشتن رویان از کجبه باش چرخ  
از آهنگ شایزاده شیر جنگ و سنجاست  
مسلمانان کشته شدن رویان ترکمانی مکاراوده  
بسی بختون بیکر آخست خوار  
که بر پشته ازان سر باخته کشید  
ازان خنده خورک سرکش نفیر  
تو کوئی بتن جانلش از آتش است  
بجنگ اندرون آتشی آرنک  
کیا بشن خون چون طرخون نگر  
بجنگ ارچه خاریدن خارده است  
چو درنده شیرست و پرنده باز  
درفش هم آورد بی افراشتم  
بکجی سحر ترک از می کند  
برار است یکسر شنیده سخن  
به چارگی زار باید کریت  
که پسر کجکش تن افشاده خوا

بخنجر ز آب آذر ای بختی  
بجنگ بک تکمکر ازان فشر  
کردی کرایان لفر شاف کی  
ترسته شتی زنده زان کارزار  
ره نداشتن بار بگرفت پیش  
شدش کرد پیرایه ابروان  
که بر کجی زینکونه آمد کردند  
چو آتش بدان دوز آور دروی  
نهان در خنجر زمین آهوان  
بتن کرده خنجران چو چرم بک  
خامی همه که زانک است ام  
دروشت بر اوژدافشیم  
بمانده فرخ آور دشومند  
تن کجبهان بر آتش لبخست  
ازان ترک پیدا و کرداد  
چو سوزنده آتش دامنش  
پس اندرین سویی بر کجمن  
مانده در کجبه جو نام کج  
خو لوی برآور و دوش مید  
بآتش کین فشت غم می  
که کرد و زینکونه نیرنگ ساز  
چنین آفرینش ندیدم بجنگ  
بما کیمبالی برار است  
ازان نامداران و رطوبین  
کران شیرم دامن روسی نموس

کوانیکو تان کردش آسمان دردیدن بکسار چوم پلنگ بس آسایش از یاد ایران زمین که چون از شب تیره چرخ بلند از آنکه جوینده راه گریز شب آمد هر اسد کان را پناه سوی کعبه راندند زان کوه سار بکام منکاب و چنگال ببر چو کند آورد امان بامداد ز خر مهره کاو دم خواست غو به شیان روین برآورده مهر پر آکنده هر سوی راندند دور پژوهنده هر سوی بشتافتند و کره منت چاک چاک آورم تنش لرزان ز کفشار او چو از رستی رستگاری سزاست بد و گفت کامی جنگجوی دلیله ندان که نام تو آمد به تنگ چو بشنید با سویی بس سوکنند یل دامن کرد لشکر شکن چو گشتی بخواند آفرین و زهش پاسا قی ای مایه ریشم بسا غم کن آن را شش آتش آب که اندیشه در آتش آری نیست شب تیرو با ملک زین باز	بسوزنده آتش برافروخت بد ریانش در بکام تنگ که یادش بود دشنه زهر کین کشد بر رخ روز مشکین برید تن و جان را نذران رستخیز نور و شب بدر تر سده راه نه کام که از خیم خارا و حصار به بنگاه کرک و کنگام نهر بر بگند آوری زین بر آتش نهاد نش شد بر باره شیران کو نه ز نور زنبوره بکشد آذر ببالا و پست و بنزدیک دور سر انجام زار من شی یافتند سزاست ایت بجاگ آورم چنین گفت کامی کرد پر خاشجو نارم سخن جز بکفشار است ز فرزند دایمی ایران لغیر از آن نامور شیر پولاد چنگ بچنگال زان غم پروروی کند بلوینده کرد آفرین زان سخن راز گفتن صبا با خامه و شکر کداری از قلم که آسمان از بهامرا گشت و توازیاری و غنچواری بدست یاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشید می باز بد رکاه شاه راهم داوی	به بنگاه شیران کزیدن گنام نهادن بر خیمه پای زبان بدین رایانش شد ملخ جام جفت شب رنگ کرد و شب کوه دور که باشد کزینده راشب مصار بر آمد رویوان مامون لغیر شود غار خارا و حصار پر بند سفر کرد هر اسد جوید پناه ابر کوه بر خنک کردون ستوه ز مامون نهادند هر سوی کوه بناد و نه بانگ کردان رؤس انشائی از آن دیو ساران نبو که گز استی رستی از ما بجان کجا راند لشکر کجا کوفت کوس که جز راستی می نرا نم سخن کز آن آمدش جان و تن نمانون بجنگ از بی نام قنک اندکی به مامون رواند و دریای خون روانش پر اندیشه جان نچشد رستی کرت بود نرا رستی ز شش داد و ستوری و نکش که اینک در آتنگ آراشتم زاه نوم ده کمن آفتاب که ازنده راز دار ایست ازین گونه آراستم بس نیاز
--	--	---



که ای خاچه بنگار آرا تو لی	نخندند زار دارا تو لی	بهر سختی و پایمردی مرا	بزشک دل پزند روی مرا
بدن پهلوی گفت انباز من	چو دادار دانند زان من	بهر کار ناگفته امی پسر	بدستم دهی بوس و بولی پسر
بهر شکلی مهربان یار من	بسر بردوان از پی کار من	صبر خوشتر رامش آرا بجان	برامش درم از صبریت روان
از مانده بمن تیغ کین بر کشید	ز تن رشته چار کوهر برید	ز شش سوی هفت اختر مباد	برویم ره در که شاه بست
بخواری شمرده بر خاک ماند	بزار می چاکم تن پاک ماند	تو بر باریم اسکارا شدی	سرانیده مح دارا شدی
صبر تو چون صور و دم از آن	شمر را در کار به بخشید جان	یک بداندیش ناپاک زاد	تو امی بر خرد و موبد خاک زاد
همی نشسته از نام دارا کنی	بمن مهر خویش اسکارا کنی	هم از نشسته ات آهنبین شغیر	هم از دود و دات دودنا شغیر
نیازم بپشت ای کمر با کاک	که دارمی بسی پانی کوهر کاک	هم در سپاس شهنشاه زود	ز باد آفرینش ز کیمیا شغیر
تو ای درفشان کلک زیبا بخت	بفر سپاس جهان شهریار	شدی چیره بر گردش آسمان	راندی تن و جانم از بند آن
و گرنه بمن آسمان پیسره بود	جانم نه نیست کان تیره بود	از دود و دهام در پر آگندگی	پس از خواجگی و مرابندگی
بر آورد از دودمان دودمان	که دودش بر آید از دودمان	بچشم از دور زور و زورن سیاه	که دنیا و کفر و شمشیر شاد
پراکنده شد دود ما نم از دود	بسیوزند و آتش روانم از دود	از کوک و گد تو شخندم نشود	لبش را فراموش از نو شخند
بر آورد و چینی پند از منش	در آورد و زند او گمش	کنیدش پنا از تن پسند	منش کاست از کین چو تاپند
نخندید کیره با و محسرو	نه بخشو و بر نازمین چهر او	نشندم بکوش خود از سپهر	سخنها که راندی با و خوب چهر
همه گفت او دشمن زهرناک	از آن مینه ریش من جاک	که می سهم داش که جانم نیست	بسیوزند و آتش تن افروخت
که ای از در طین سنگدل	سرو می بدان کوک و گمش	که دل شادمان دار و زاری کن	زاری من چنین پتقاری کن
که بازت پدر کمالی کند	بدرگاه شه و درفشانی کند	چنین سای زرم شهنشاه شود	از دودش شهنشاه آگ شود
ز کفار کرد ولایت ستان	حریری منت پوشد از پریان	اگر و دشمن رو کوهر مهربان	زبان بر صبح شاهش مباد
از نیکو بر سینه اش منش زد	لبش منش بر سینه ریش زد	تو امی خاصه چون یافتی نازیم	دوید می بسد از پی یاریم
درو می بداری داد آفرین	کش از آفریننده با داد آفرین	بی یاری من بر آراستی	روان آسمان را از کاستی
هم باز دادی بدرگاه شاه	سرم بر کشیدی بخورشید و ماه	راندی مرا از زبونی و رنج	گفندی بداندیش را دشمنی
کنون نیز خواهم کی یاری	که بر شاه کیتی سپاس آوری	صبر خوشتر مایه سر من	یکنجینه را ز کفر من
همه کج و کوهر بر آگنده کن	چهارا بکوهر بر آگنده کن	پیا داش احسان آن باجو	کبازم بکوهر و ن بر افروخت
همه کوهر و در و مر جان من	دو حجت سرائی حضرت شاه کیتی پناه	بشک پیش بر تاجان من	بشک پیش بر تاجان من
نخندند کلک کمر بار باز		بکوهر بر آراستی باز دارار	

خزان شامنه رستان  
 از کون این نام نام دار  
 که در نه تاج تخت کبان  
 که کبابی کلاش لب  
 روشن جواب تن آراسته  
 یک پاک که جز در پای ندر  
 از آفتاب تخت و آفتاب  
 یکی آفتاب رخ نکست رای  
 شکسته فیکه دست دوا آراسته  
 بد و ران دوشن خاله شی  
 و شاه که زمان و شاح نبر  
 در کنگ گردون بکه دود  
 سپاس ستایش بزدان پای  
 تیا شاه آشپز و آشپز  
 جهان را نیام چنین که خدای  
 از تخت طاوس پر زین فر  
 سن بر سرین پرده پرده بود  
 زهر میو شان آفتابی پدید  
 بخوردی همه پرده بشیر  
 یکی در برد که شمشیر  
 در یک نامه خا و از اردو  
 چهار مبد از دافغانی دلیر  
 او پیر آمد خوانان آغا نکرد  
 ستان ازان همه نام خدای  
 ز نمانده ندیان را ز بند

اینکه در مکه میکه تخت طاوس مضرب قیام  
 خضر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ  
 باروش توران داشت در یک روز چهار  
 فتنه نامه رسکا کشتی پای از شاهزادگان و چاکران رسید  
 تاج انار رخ تاج ماه آفتاب  
 ز وادار دانه کیکها سخندای  
 پیوستی چنگال خا و در است  
 ز وادار دانه کیکها سخندای  
 هم از پشت شیران پیکان فرود  
 تن از ان پیکان و دمانان  
 بدین پرده می و پر کنده کج  
 ز وادار دانه کیکها سخندای  
 ز شش سوی ناور و بار و دنا  
 بسی نیمه از آسمان کون پرند  
 بسی کادیانی دشت از زمین  
 بهر جا که راند روسی سپاه  
 برایشان گرفتند راه کریز  
 سختین ز عباس شاه دلیر  
 سیوه نامه دیلم از زمزم رسک  
 فتحنامه نخست از ملکه زاده غازی عباس شاه  
 و کیفیت نجات دادن مسلمانان کجرا از جنگ رسک  
 و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان  
 بر آراست زان نامور شهریار  
 جهاندار دارا می کشو رستان  
 محامل زلولی بیضا به برنو  
 بگو برتن روشن آراسته  
 زردیای نورش دژم ماه دهبو  
 بترکی رباینده تاج جسم  
 بودی اگر او بودی جهان  
 نغمه وان پایا شش لبی  
 همی پشت کوران بخار و بجم  
 بهر اورنگ ازان بهر رنگ و در  
 که باز یکراید بزم خال  
 بی راحت عالمی برده رنج  
 ز وادار دانه کیکها سخندای  
 ولی تخت و تخت طاوس دا  
 در آمد و بر آسمان بلند  
 بر افراشته بر خبیر رخ برین  
 از ترکان سپاهی فرستاد شاه  
 نکلندشان سر بشیر شیر  
 که شد سوی کجبه بگردار شیر  
 سر و افشیر شیف بانای و کوس  
 که چون آمد اشپند از جنگ  
 سخت از سختین سخن سنا کرد  
 خداوند بخشنده و نیکوای  
 نمانده راه پست و بلند

## کنجه بجان بایرون از راه گنج و خود از کوسه رفتن

سپاسی سدا و یکما نخیلو  
نوشته ترا ز رفته آینه باد

بدین دست که اخترت دیر پای  
بلندی خنبت کش نخت تو  
از گاه می و اثر کون سر سبزه  
سوی کنجه را ندیم سپای کران  
نهقم بگو پای و خود دوزخ  
بگردن چنفت نه پرند پر  
زمین پر زتن آسمان پر ز جان  
بشادی از ان مرز بسند بار  
شدند از ره گنج ما مون نوز  
جهان آفرین بر جهاندار شاه  
به کام دل کا سکاریش ده  
کش از حال درویش کا بیت  
که بسکتست برویم پوینده پای  
نیوشند را سوری آمد ز زیر  
نه جز رنج و اندوه و بیمار مک  
نیش رفته در ناخن آفتاب  
که از آن نیار و گذر کرد پس  
چو در مشتیش دیوان رشت  
بگردان ایران سر خجاک و است  
کی تیغ بندیش بر سر دم  
بر آورد دم از گزده ماران و مار  
بزیزیم باره سوخته سنگ  
سراسر جواریمین آتش نهاد

کل کوشه ات باد خوشید سای  
بلند آسمان پایه تخت تو  
نکو نسار باد ابد اندیش شاه  
بغیر تو از غصه سکران  
در وشت آن بوم و بر یکسر  
بفرمان خسر و دران بوم و بر  
ز قیغم پیروشی شاه جهان  
بد اندیش را کشته دیدند زار  
کشیده تن از کبند لاجورد  
همی یاد کردند بی کاه دکاه  
که ای آفریننده یاریش ده  
چنین پاوشه در غور شایست  
ز می ستمین دزه جانگزی ای  
شب لغره کرک برای شیر  
در خنان آن پشه رابار و بر سه  
ر زش کردن آسمان را طباب  
به رسوغی همچو جوشند و سیل  
ره هفتخوان همچو شسته بهشت  
ز نقیض ز می کنجه آینه گشت  
به شکش را بهیم بر دم  
بفرمانده خسته شمر بار  
شی را گزند می نیاید بکجک  
کردی ز قرائت ناپاک او

بلند آسمان سبز میدان تو  
لیکن ترا ماه و ماهی پذیر  
سر بسکالانت در زیر کرد  
فرکاک با دجا و دان چهره باد  
سیر کردم از کرد تا بنده هور  
بسی کرد و سی دران خنتم  
که بکشد پیر با ننگ سپاه  
غم و رنج از جان نشان دوشد  
که در راه شان ناپید از گزینند  
ره دکه شاه برداشند  
شدند آفرین خوان بدرگاه تو  
که جانی را تا تشکنج آورد  
سپه اندام از کوسه باری براه  
شکفت و دمارش همه دیوالاخ  
که بدرد دل شیر از اندیشه اش  
بهیم تا فقه پس گزایند و مار  
زینش ندیده لب آسمان  
بکشتی تربیت را به رخاک  
هزارش ز پی زرد و سولایس  
بدین چاکر راستی شد و دجار  
ز شک و شکوه و نه مانند لنگ  
افوشه سپاه جهاندار شاه  
خو کوس بر شد بهفت آسمان

وزان پس ستایش بدانی بود  
که شام روان تو پاینده باد  
سراختران کوی چوکان تو  
ز سه تا با بهیت فرمان پذیر  
بگردون کرایانت کرد نمرد  
بجواب اندرش اختر تیره باد  
زمین را بدیدیم از سم بور  
چو کوبی یکی آتش افروخته  
که مرغ جان بد اندیش شاه  
پیرزدان پرستان کی شود  
ابا چارسد کرد سپهر و زمند  
سوی ایر و ان راه برداشند  
بزاری همه پیش کیم نخیلو  
سجانب کرانمایه رنج آورد  
وزان پس بن ایشاه انجم سپاه  
همش کوه و شنج همه شایخ تشاخ  
به رسو یکی ستمین بیشه آتش  
همانا ز انبوی شا خسار د  
نه از روز که برو بوم آن  
بخوبی بر آن ره هولناک  
که او بچ روسی ابانای و کوس  
دران ره خجبت جهان شهر یار  
که چون آتش آن هندی آبرنگ  
وزان پس شهبود را ندیم براه  
ششم روز نامه دران هفتخوان

چو کرکان دیوانه گر کینه در سراسر کمانهای چاچی بچک گزندی ندیدیم زانداوری برافراخته بهلوی بارگاه نمانیم کین بجایانکرده در پای پور و زکران سپهر سپهرش پندران بخشنده هوش ز کفار فرزند و کردار او	زگر کینه شمشیر پوشیده بر چو شاخ کوزنان دوشانده شد چنین آمد از بخت شده یاوری همه دیده در راه فراموش ز خون کال لعل آمدنشست چو تانده هوش برافروخت ز هر پیش بر روشن سروش چو خم بهایش شکفتد	فرودشته شود لیده و مایمان دران شک راه از نشیب و فراز ز دنبال چو شن دران سپاه برایشان کشادیم در بنده خک کنون شاد و پرور و روشن دل سراسر جانشین دارا سخن وزین تو سخن چاکر شهریار چو آن نامه در پیش شاه دلبهر	ز هر تار مو او در می جانستان بنام آوران خشک کردند ساز بیرودی بخت جهاندار شاه بیزده شمشیر و بران خدنگ سپاه جهاندار درایردان بران آفرین خواند در انجمن بر تاجت الماس حجاجه بار بیان رسانید و داد مهر
پس از آن دویم نامه را که کشا شد آهنگ گویند که در دنگرای سراسر بزم دارای پاک خداوند پروری و برتری بزرگی یک پیش در کشتن است کل آکین از دامن هر چمن پس از پاک یزدان بدارای پاک جهان را تو پاینده داری بباد چو آن جهان خورده بخت تو باد بجا و دیدت آن بر شد هارگاه هوان تیغ الماس گونست بچک بچاکر چو فتوح رسیده بفرمان کمر بر میان خواستم ندویند کردان پر خاشجوی سراسر همه عرصه خاوران که کر خنک رانی دارند خنک گزیدیم ز شیر او و نمانیم	فتحنامه شاهزاده ازاده محمد و لیحان فرمانفرمای مملکت خراسان از کدارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن و کیفیت و قایع آن	همه پنج نوبت دین بهشت تو می ز آسمان شهریار زمین ستاره پیاس تو سپدار باد بهر جان همی زاله باری کناد چو آگاه کشتیم مهر اسرار چو پرند ماران همه شیر خک بسی دیوانه کردم را بهرین ز نام آوران سپاه و کرسی آرید از زمینگاه بفرمانت ایشان با آفرین	تو کوئی سراز کنج کوه کدارش تبرکان ز آهنگ خاور خدای خود زنده جان و تار یک خاک که از چند و چو نشت ذلتش بری چو اغ بزرگی از روشن است می آنگند از وساغ هر سمن ستایش بدارای یزدان شهنشاه همه چار بالمش بنه آسمان ستاره ترا چاکر راستین ستاره فروزت نکند ار باد باین همی ناله کار می کناد سرم با سمان راز گفت باز چو درنده شیلان برین پلنگ ابرو کوه آتش فشان از دها بس اسید و بسیم دادم زنا نه بنید جز تیغ و زخم شاه سپهر دم بسردار خاور زمین

شد از کاخ بر خنک روینده سم	دم شیر لبست از دم کا دوم	همه کا من باده رازین زدند	بکین کوس بر کاس شوین زدند
بیرودیت ای داور داوران	سپه راند بر کشور خاوران	بمانفندی ز ترکان تور	بجستی سوی خاوران راند بور
بدان تنگ چشمان بر خاکستر	رسانند از آنک لشکر خنجر	که اینک زایران سپاهی لشکر	بگردار امواج دریای شرف
با تنگ آن غنای آفت	تکاور سوی خاوران تاخت	چو آگاه شش ترکان ز کار	که آیدون رسدش کشته یار
هر اسان زن و مرد بر نا و هر	ز مومینه خوکاه و حبسینی حریر	بر پشت پیونان با مونسپار	ز بنگاه خود بر نهان دندبار
بر پیشه زان سوی بر کاسه رود	یکی سخت بنگه فلک دند زود	همان دور جوشنده موج	کنون نامه آمد برو دبرن
چو آن سخت بنگه بر آراشد	سر اسر کین خواستن خاشد	همه دشت پرتاهن کوه شد	همه کوه پر دلوستوه شد
همه شک چشم و همه بین چهر	بیلی مهری و تنگ چشمی چهر	بر روی و برابر و کره بر کره	بگردار ز کار غورده زره
و یا با سپه های دلیم کران	مسر حیدر آهنگران	خندک همه سفته سندان سنگ	نیارده در سنگ سندان دنگ
سر انجام زان پر دلال چل هزار	پرخاش جوی نبرده سوار	با تنگ کین آشکارا شدند	بدان دشت هر سو صف آرا شدند
ازین سو سپه دار خاور زمین	بگردار سوزنده آتش برین	دفش کوی بر با خنجر فرشت	سپه رارده برده باز داشت
چنین گفتشان آن صف آرا می	که چون من پیروی دار می	بر انگیزم این تازه باد پای	بر آید کیسرتکا و ز جای
بترکان کی جنگ با زید سخت	بپیروی دار می پیدان سخت	هو و کین بداندیش ترکان تور	بگردار آید بر پشت بور
اگر سستی آید از هم بستر	بکینتی در آندتان سر بگرد	همه زیر سم ستوران شود	همه خور دگر کان توران شود
بگفت این واقعه خود را بجا	بنالید در پیش دادار پاک	که ای از تو پیر و زنی خسروان	بتن از تو نیروی قوش کوان
بهر داد می یار مندم توئی	کمدا از هرگز ندیم توئی	بختیای بر زاری من ز مهر	بگردان ز من مهر گردان سپهر
پس چنان رخ از جنگ ترکان تو	پس چنان ز من مهر تابنده مور	تو پیر و زیم ده درین کا زار	مکن تیره چهرم بر شمس یار
چو نمخی از نیکونه راست راز	سجودش بر خاک و می نیاز	پس آنگه شد از خاک هر دین سپهر	بگردار بر زین آدگر شسب
چو آتش بر آن سخت آن باد پای	پیکار لشکر بر آمد ز جاس	چو پلان و شمیران بدندان جنگ	بهم در قاده و و لشکر جنگ
کمی شیری آرد و پس بی بید	کمی پهلوی چل بدرید شیر	ز ترکان دلیران کرد نگار می	بر ویند کوبال کوبال سامی
همی جست از سول آن مذبحگاه	ز کا و زمین شیر گردون پناه	ز بیم چکا چاک و تیغ و تبر	هر اسان دل ترک کردن بر
همیکرد از تیغ تارک ربای	سجودش نیکون آسیای	زین چیره از اژدهای دوسر	سوا تیره از امی چار پر
چکا چاک برنده ناچ جنگ	فشا فاش پرند تیر خدنگ	شند از چرخ چاچی کرد و پشهر	شند از تارک ترک ترکان مهر
بشمشیر گردان ایران زمین	آنگه تارک ز ترکان بکین	بیزدی شش نهشت نیک بخت	بترکان نیکستی در افتاد سخت
ز جنگی سواران ایران هزار	سر قاده در عرصه کارزار	اگر زان سوی کاسه رود آید	چو آتش شدند و چو دود آید

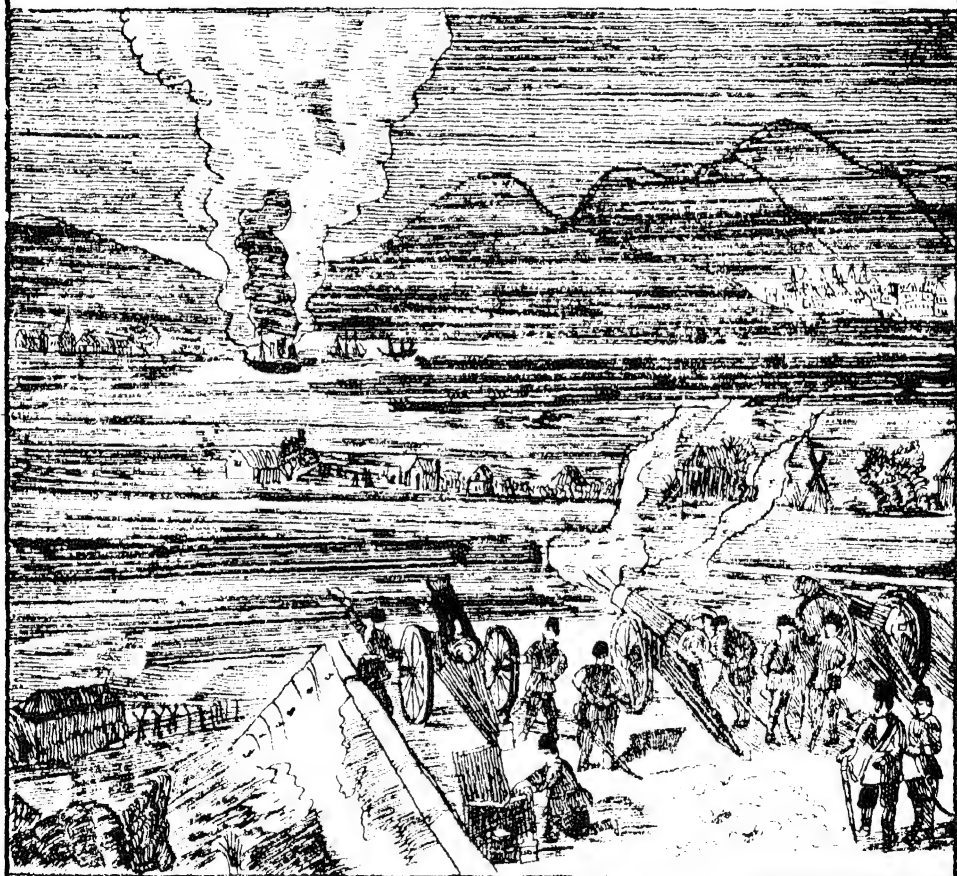
بهر آب رخسها کاسه رود  
 دلیران ز بی تابها نگاه شان  
 بهر دشمن کشته و در جنگ  
 کسی که به بند و زخو پردگی  
 بود فرز توران کنون پر بیم  
 بهاموش نه بی از هر نهی  
 بفرمانت ایشاه پر کین و مهر  
 بر آن کاروان پور خسر و نژاد  
 بخرگاه شاهنشیه کیه  
 پس از نام آن کاه و جان جان  
 فراوان ز جان آفرین آفرین  
 اگر شاه تار و زلفیه و ز باد  
 خنم خام تو دام گردان سپهر  
 فلک جلوه کاه همنده تو باد  
 ترا از قضا پای برد دست زر  
 بفرمانت ایشاه سپید بخت  
 بسج نبردیلان خنمشیم  
 در هر پیشه شیران شدند گنبد  
 بسجاکش سمنه بردلا و رنده  
 بهش خار خار اکر در نه کشت  
 دران مید چون رستم زاملی  
 پوشید از سوج روش زره  
 برافروخت سولیش بر شنبلیله  
 چو دین هرانده دیش چرخ  
 بزنگان و زاندر علی شاه نیو

بر قبطیان کاسه خون نمود  
 شبانکه یغای بنگاه شان  
 همه زن گرفتار در پالمنک  
 گنوش سر ابرده و پردگی  
 دل از بیم دارای ایران دیم  
 در ترکان زهرن و دان نه شی  
 کوه بسته داریم و بکشا ده چهر  
 بسی گرد نام حرا و دایا  
 بخت نامه میرزا موسی مخیم باشی از شت  
 که با سیف رویی که از دریای خزر به امر  
 اش پند بر گرفتن کیدان زمین آمده بود  
 و کشته شد در جنگ دست یار دیم و کیفیت چگونگی آن  
 بهین دست تو دست قدر  
 چو آردی بدیکم شید نیم خست  
 درفش از بی کینه افرا ختم  
 همه آهنگین جنگ و روئینه تن  
 بسی خنجر از بید بن بر شده  
 بخون به اندیش شسته کشت  
 بران بر که چون خنجر کابل  
 در آورده از کین برابر کرده  
 که چهرش چو ترسندگان زرد ده  
 آن بر به پغاره خندید برو  
 کران ماه فرزندی که هاشم یو

کسانهای چاچی قناده ز جنگ  
 در ترکان پیروی شاهنشی  
 سر اسر سپید شده آراسته  
 همه تنک چشمان تنکی بر  
 سر اسر لفر تو خاور زمین  
 کنون تاجه فرمان و به شهریار  
 شنیده از آن نامه نامور  
 پس آنکه زوانای خمشه  
 بهین دست که می دیر پای  
 دلیران دیم ز برنا و پیر  
 ز دیم کزیدیم مردان کو  
 هانا چو باران ز بارنده ابر  
 همش سوسن آمد چو گردان  
 بی جنگ در پیشه اش بر دخت  
 بدیوار و بزرگ بر شخت کل  
 دران دایمان و سر پوش آمدند  
 ز شد رناسب ابر و دم  
 ز خوچیک در نرم فشاریان  
 بدیدار و دشمن چو اغمی بکاخ

زره های چینی دریده بچک  
 نه خر که بجا ماند و نه حسه کنی  
 دریم دزد و خر که و خواسته  
 دمان تنک تریه ز تنک تنگر  
 شد آراسته چون سپهر برین  
 که فرمان پذیریم و خدنگدار  
 کسفتن رخ از فرخ پس  
 که دیم خدا بود از شهریار  
 سر نامه بکشا دوانا و سپهر  
 توانان کن به تن تا توان  
 بجان و تن شهر یار زمین  
 شبت رو و زوت چو نور و باد  
 بچوکان درت کوی زرین مهر  
 شاره و نجم همنده تو باد  
 چو دست بر آسمان زرب پای  
 سر اسر چو شیران فلکی دلیر  
 بچنگ دلیران همه پیش رو  
 بدیم مبارید جنگی نه بر  
 بکف ز به کین خنجر از هر جنگ  
 چو پاینده کردان پرو خنبت  
 روان سوز خشت جگر و قیل  
 همه چون نهنگان بجوش آمدند  
 ز بول افند آورده در دیده نم  
 نه جز ساز تا و در و در و ارمان  
 بالا برومند سردی ستاخ







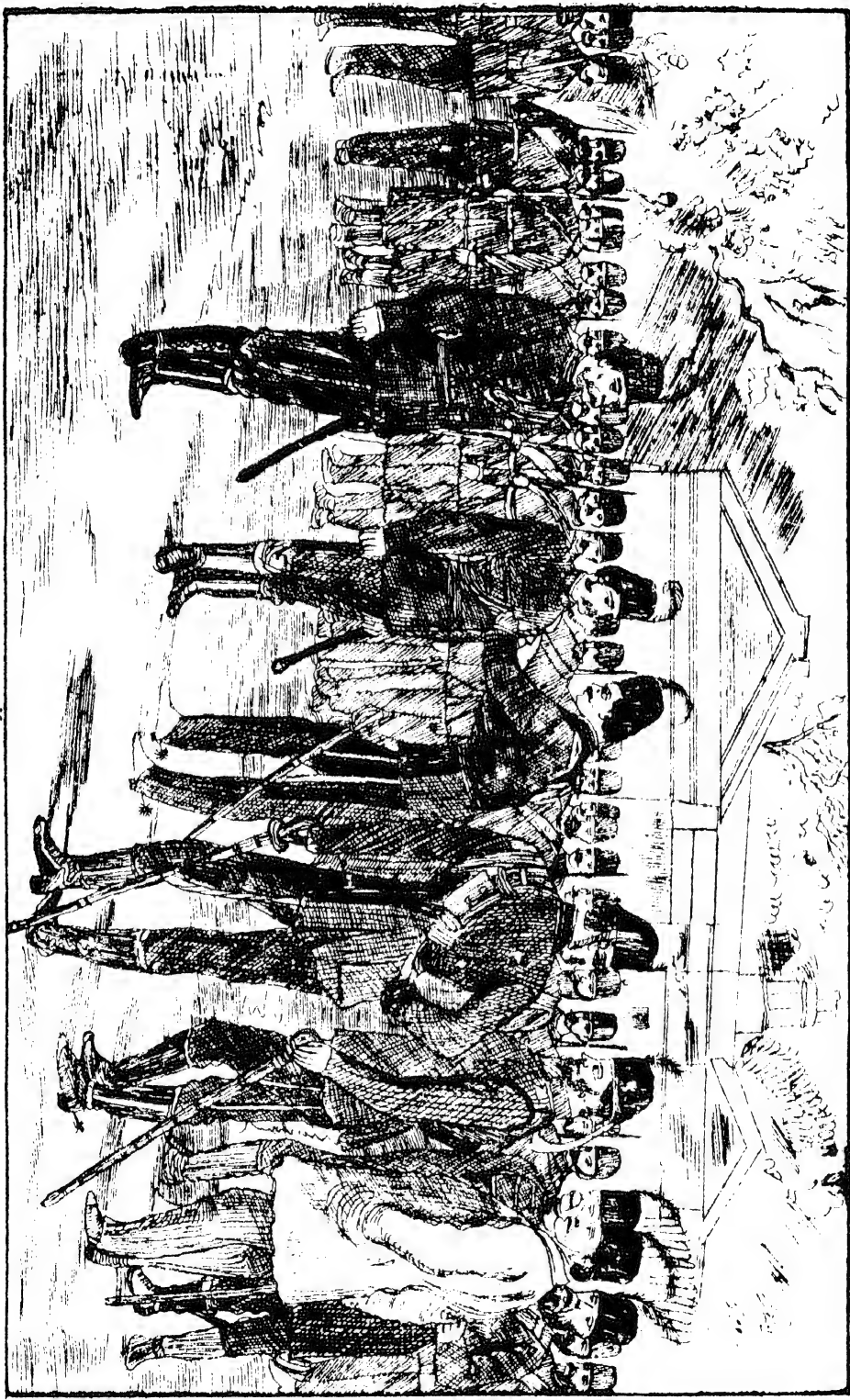
بفرنگ با خور و سالی فره ز خور و خور و تاج و کمر فرزنده چهرش چو تابنده بود ستایش بدر کاهش آراستیم اتاک حسن را بفرمود و جیت ز بهشت مردان بدریا کنار ز اندیشه تیرشان در گریز کناگاه چون گشتی آسمان بهر یک بسی آتش افشان بهر یک بسی کرد در یاشکان بسی از نمک زبونه تن شدی دو دو چکان دیای جنگ بگفتا که این قلزم سیلگون ازین پس بدیلم باید گریست بگفتار بود او که لوزان چوید در آهین بسی از دمای دزم که برانزلی رو میان چمنند چو کوندگان بر کشیدند دم دلیران شدند با چمن یک سره تو کشتی دران مرز بازنده و بیخ روان کشته با سواد و برک نبرد فلکیم بنگاهی از خار و سخت بسی جنگجو کیسل و هره دار رفیع آن کجین چاکر شهریار کزید از دلیران جنگی هزار	بدانش کشتایند هر که سر تاجش از پایه اختر سپهر کزان با چشم بداندیش دور ز هر کوند زو ساز کین خواستیم که بفرستشان ساز و برگ دست نشاندم نکبان بهر کیندار زور یا نمک کان دریا ستیز بسی گشتی آمد ز دریای عیان بدریا نشان با آهنگ جنگ کشان ز رفت دریا بدیلم با آهنگ کین باز کرده دهن برین بر شده نیل چنان نمک چو کوهی بر آورد بس چو که کس را با نمکشان با میست نکبان دیگر خروشان رسید بدریای آب آتش افشان دم ز هر در رفتی بر افراختند پنزدی بخت جاندا جسم چو شیران با آهنگ آهوبره بسی مرد باید با کز و تیغ بگردنده گردون پیاده کرد پشت اندیش خواهی دشت بهر سو پیشوار دل بهره دار بجنگ اندرون شیر و شکر همه شد ز زبور زبور دار	مشتیوار و دانا سفندان را بگوردی شیبوار و بسیار دان ز دیلم آتاک حسن در برش ز زبوره و توب و تیغ و تبر بفراننش ازین هر کوند ساز دو عبتده پندار چون بخت شاد شب روزشان دیده از خواب کشیده همه با دیان بر سپهر تو کشتی بسی کوه آتش در آب بدریا خروشان بهنگام خام همی زان نمک کان دریا خور نکبان هر سان در آمد ز راه خرامیدن بهر کیتی لب زور ز روئینه شین آتش نشان که گردون ز دیلم در آورد که ناکه غویان کروبی ز راه ز دنا آتش کینه بر هر مری ز دیلم شی راز در دل پلاس ز پولاد پوشید و رویت تن دلیران خروشان چو دیگینا ز پیران شیل و زن چل ساسی بکیتی همه استین بر زدیم شب روز بر کرد لشکر سپاس بهرمند و دانی و زرم آزادی بهر چلیا پکر زنده پس	جوان بخت و روئندل و پاک چو پیران روئندل کاروان میان بسته در آستان چاکر ز لشکر دلیران پرخاش خور بکیتی بدیلم فرستاد باز بدریای خور از نشان درگاه در اندیش کردش ماه دیو فر بسته زان پر دو بر ماه مهر چو عمر شتابنده دار و شتاب در آورده هر سو نمک کان بدیم که از نقشان بود دریا بچو خروشان ز راهی بر آمد بجاه بدیلم کرد و دزم کرد و زور بهر یک دریا در آتش نشان کشیدند کشتی زور یا پرود رسیدند با سوک و اندوه آه نمانند ویرانه کاخی بی پای زده کوس بر چوم روئینه کاس ز آهین بخت مار و تین دهن موسی بر بار از چو بند و سیل شد چل بازار بر سبای کوی زور بر کرد لشکر بدیم ابا تانی فرغین در روئینه کاس پیر برید کرد بدیلم کسای بسانید بر سان دریا نیل
--	--	---	---

بکلی ترازو باشد شکرند شاد آن جره باز ایچماند ارشاه بشمشادین ازد و سوخته چو شیرکاری آتینک کین بدان پیشه کز آسنوی رود و وز السنوز مرداب سالار و بدان دیو نشو در اشیف نام کشیده لبس آتین بن تنک زاران زنبوره جان شکر همچو است از خون روسی کوه آتینک جان نشان زهر چرخ در آتش روانشان در آب تن زمانی سرود باری سپا بکشتی بدان پیشه حبشه جای بجنگ اندرون پای کرد آتوا نوندی سوسی چاکر شهر بار ز ششصد فزون کرد و سوسی جنگ بیابان سرود باری کوه کنون بازمی آرای ابرامرد بیاری کوفتم بنگام جنگ دران پیشه کردان چو شیر و کاز و دلی و هره زهر کین در آویخت کردی دران زنگ بفر تو ز دافسر و فر گرفت ز سیصد فزون روی پر کردند	بچنگال حرم شهر بران دهند بمردی سر آتینک دلم سپا کز نادیده آسینی از کشته دران میشه آتین دل و کین آتینک کین خواستن شد چو آتینک دلم فرود وقت کوس که کام ننگان سپردی بکام ز دریای خزان بد ریای جنگ لبسی سرخ زنبور بکشا در از ان موج چاده کون کوه کوه شد آتش نشان از درسی اشک ندیدند جوام ماهی کهن بکوشید بار و سوسی کینه خور بشیران این پیشه نرم آزمای بر آراست تاشاکه کارزار روان کرد و مردا کھی راز کار شده خورده ماهی زرد و لیلک سر از رود و حید و آمد ستوه نه آمد چنین آسمان افرورد شیرا به بنگاه نام و رنگ بهم در فاده بدندان و جنگ چکرشان بریدیم در دشت کین تشیف دلاور بنیر وی شاه ز تاد و ره سوسی چاکر گرفت مرا زن بریدیم چون کوسپند	ابا آن برده دلسران کوه کز رکاه کشتی یکی رود بود چو شیران دران پیشه بنا و کام کوی پلتن بود از رود بار ز دل ریشه بر کند اندیشه را بر آورد از موج آن شرف رود چو کشتن زان زرت رود اشک پیکار شیرافزان از دوسوی زهر پیشه ابری بر آمد چو دود برایشان شدند از هر دشت ز ششصد فزون کرد و سوسی باب سرا انجام از ان رود پر خاشاک در آخر بنا چو بنمود پشت وز دلی کرد پر خاشاک ز رخ پرده چون قیر کون شتاب که از نیروی سخت پر دشت گرفتند آن دیو سالان شتاب دران پیشه زانند پیشه حبشه را من ای شاه کیتی ذکر با داد سراسر بکین خواستن خواستیم گرفتم در زنگه موسی شان که از پیلانان تارک کرای پیک دلی دهره اش سر کنند فشاندم من ای شاه پرو کیم بکشتی از ان پیشه روسی سپاه	بزد کوس دشت بر سپه پیشه بمرداب پیوسته آن شرف یکی شیرا پیشه باشد کناهم ابا رود باری دلیران هزار کچین کاه خود کرد آن پیشه را باج فلک تیه ابری زدود چو دریای قیر آسمان کشت تار بروسی دلیران نهادند روی ببارید آتش بآن زرت رود شرب بار کردان سپر و بخت بکرشان ز سوزنده آتش کباب سوسی رود باری سپه کرد روی که ناور و روی دشت است پشت از ان بی نهر که چو بعب روی ز روز بداندیش شده کرد یاد بر آراستم نرم روسی سپاه بسوزنده آتش ز سازنده آب کشان باشد از جنگ کردان پنا ابا شیر مردان دلم نژاد یکی پهلوی جنگ آراستیم بخنجر بریدیم پهلوشان نکندیم پس بل چکی ز پای ز پاکوه فولاد را در کفند برون پلتن بل بالا کمر هرسان و زران گرفتند
---	---	---	---

کنون خسته در انزلی سرب	شب در وزیر شکام بیک	پس آنکه فرستاده بایان	سوی چاکرانشاه کردن فراز
فرستاده آن لشکر کوفته	پیشمان ز کردار آشوفته	کنون تاجچه فرمان دبشهریار	که بخت تو ز نیکونه آراسته کار
هماندرشان ز آفرین شاد کرد	بجانشان جهان آفرین یاد کرد	بشادی کرایان دل شهریار	دو رخ چون یکی تازه باغ بهار
بلی جان آن بنده خوشند	فتحنامه اسمعیل یک از رودترتر کشنیر	که دارد در دامن خداوند شاد	چو بگذشت آن نامه سرتاپا
و پرنکور وی فرخنده رای	را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود	سراز چارمین نامه بکشد باز	سرا بابر آهنگ آن شهریار
بجنگ لکش شبانهک دار	و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهای ملکزاده	که کوه هر چه پرکنده دانادپر	همچو اند جان آفرین چنین
از اینجا نفران نامه دلنید	عباس شاه غازی از راه کوهسار سبجا کجبه فراخ	خوارم بلند آسمان بکام	قتضای پیران خدا نمک توباد
بران آفرینش پس از آفرین	فرازنده چرخ یار توباد	قدر را خرم پالمنک توباد	شد آنکه نشور کیها سخندید
که کشا استاره شکهار توباد	به پرویزیت باد سپروز کرد	چو در عسکران پور دارانی نیو	سوی کجبه راند سپاهی کران
بهر داری دار دای تاجور	بلند اختر آفتاب انصرا	وزان پس خود از عرش کران	سراز پایه بر آسمانم رساند
زمین داور آسمان کشورا	کمد و یکی لشکر کینه خواه	بکین چاکر خوشستن پیش خوان	فرو بند روسی ره باز گشت
که باید بناورد و روسی سپاه	بفرمان پذیری دمی نارسید	ز ترکان جنگی در آنکوه و دشت	یکی جنگجو لشکر آراستم
همانکه فرمان دار رسید	بر آنسوی اشچند کینه خواه	بفرمان پذیری ز جا خواستم	بتازی نژاد دبه نامون سپهر
چنین داد فرمان گزاید رسا	سوی کجبه باید برانم سپاه	کشیدم سپاهی در آنکوه و در	چو پهلوی بدخواه شد چاک
که من خود بفرمان داری گاه	بلند آسمان در زمین نند	شد از سم کوران جگر گاه خاک	تن کا کیتی بگرد کران
زمین از سم باره گشت آسمان	همه کوه کردم چو نامون ستود	بفرسودم از فرشتا جهان	انوشه بهم دنو شستم راه
همه روی نامون نهضم بکوه	هوا تیره چون کوه بر ابرین	ابا چیر مردان ایرانشاه	که جویند ایران سپه جنگ
ز دیوان پرنده کام زدن	ز روین دژ آسمان در کشا	چو آنکه شد آن روسی جنگجو	بدان آنکوه کردی کرای
بندی سنان رخ خلی نژاد	چو رنده کرکان بآهنگش	بگرد خود آن دیور زم آزادی	جهانه تم کما و ریشخ و کباب
آهنگ آن کرک ناپاک کش	بر آراست مطهر بسی در دشت	بدان کوه آتش چو دریای آب	کشادند و سفند شدان و ننگ
زدان رود بردامن کوه جنگ	چو آتش شده در دلی خار	ز چاچی کمان خیز رانی خند	از کرکان روسی نکندیم
ز خا بار آراسته باره	آهنگ کوران دلاور چو شیر	بسان پلنگان در آنکوه و در	
ز پی شیر مردان ایران دلیر	کشا دیم روین و ز کوهسار		

<p> ز خون بداندیش خسرو بجنبک  به چشم چو از کوه تابنده بود  در اندیشه کان جادوی بکهر  سببش ستم و ادم کز انیک پنج  ایکو کان بداندیش بر خاچوی  چپه کوید از نرم کردان روی  که بود او بگردان ایران زمین  پارم ز کین آتشی کوه کوه  بروسی دیوان شد آموزگار  کش از کجی آمد کز ارنده  بفرسود خاک از تن پیران  از فام ترکان بر خاچجوی  شب تیره آن جادوی ناکجا  ز هر دیو لاش دل شیر چاک  زیش سخت چون جان ریگ کنگ  کسوت تاجه مشق خسته در  به دشت پیر برک با و سست  از ان نامه دارای فرخ نیست  بل آسمان مکسانا دیسے  یا پستان آن پاک مام آفرین  تعباد درغن جادوینما کنی  کسوت پانچ نامه از شهر یار  از ان خواه یاری که یاری  دین داستان گلک نیزه سیار  که شاه معان خسرو چیرست </p>	<p> همه ننگ آنکوه چاده رنگ  بر آید سوسی کوه راندیم بور  کجا راند لشکر از آنکوه سر  سرت دور سازم زتن پدینغ  از ایدر کجا راند و در وی  که در انجن آوردنش فسوس  راندیشه جنگ آهنگ کین  ز شین رویین بایران کرده  کزیکنه کوشید در کارزار  به بنیده چون ابر بارنده  بر آید و کز دنده کردن بجان  خواشیده روی و بکنده بکی  سوی کجی رفت از ده کوهسار  بهر دره از دیویم هلاک  و ان جزیره اسند و نهاد پی  ز خسرو چه فرام از فرسود  بجنون اکون دفته شان نشسته  شکفتش دورخ بچو خیم بهشت  دلشستی کر آن کو دگ که دچو  که پروردش از شیر شیری چنین  که زن راه پیران و نازان  بر آید درین نامه نامدار غ </p>	<p> در آنکو هساران بر زری چادر  در آنکوه ای شاه کرد و کمرای  کز این کی مرد و بهقان نزار  سخن راست کو تا شوی بکار  کجا راند لشکر چه بودش کال  چنین گفت احمد و بهقان نزار  همی گفت در بامدادان بکرز  ز ترکان بی خوف نشام خجاک  بکفتش مبه و سپیچ بند  که از پور دارای ایر اخروش  چو نیش ترک دلاور سید  چو بشنید اشخ از در دو داغ  یکی کوه بر آسمان برده سر  بلند آسمان ربا دانش خجک  از اندیشه شیر دل پور شاه  سواران جنگی برین اندرند  کمانهای ترکان همه در رنند  بر و نام بخنده جان برود  زمانه مرزا د آن استخوان  چنان شاه چاکر چنین پرود  زهر در فشان دراز آستین  چو یاری وید در فشان احمیت </p>	<p> بآنچدر آراستم کارزار  زوسی ندیدیم کیکن بجای  بسجک لیران ایران فتاد کور  که با راستی رستگار سیت یار  که بر یافت چهر از نبرد همال  ز اشخ در آن دیونا پاک دلاور  ز کردان ایران کنم نرم برز  اگر شان بخج کنم چاک چاک  که فردا ز کردان بر آید کرد  گروشد و دشت چاده پیش  ز تارک بنگ تکا و رسید  فروگشت تارک با نژ جواغ  بیرفتش سفت آسمان چو نشیپر  کزار دنگشتش پنهان رنگ  رکجه سپه دران سخت راه  کمانکش بلان دهمین اندرند  بذیرای فرمان فرمان دهند  همش جان بخنده جان سپر  که آور در مایه مغزی چان  چنینیابی روز کین پرورد  نه جادو که غمبیر استین  همان پانچ آرای هرنامه سیت  بهر یاریت کامکاری دهد  چنین جادو کیمبار آراست را  کش آید قضا چاکری زیر دست </p>
---	---	---	---





فرماندهان

# کذاشته و خود در تیر برای گرفتاری اشپنچر رفته باش

لباس شاه گرانمایه چیست  
رخت زیور پایه تخت من  
بزرگی صدف در تابلو توئی  
کج نشسته ام آنگاه خنده باز  
تنه بان نشان از دم از دما  
که آوری از کینه در گشتا  
بدار چو روز آشکارا هستی  
بجان بداندیشش آتش فروز  
دو سه دی آن ماه خوشه  
اباساز کین در ویر وان  
بمان ای به بر تو نازان پر  
کشا و زو و دستان کشور  
فرستم همه سار سار  
بوکا و سپهکش به کام دی  
پنرونی پیرنگ کرد در  
راندروان آن بداندیش  
اباز و کوهر زهر کوان  
دیران نوشتند منشور شاه  
به بندند در کوه و شست از بند  
به رسو چو حکومت دیو بند  
ازان دیوار دگمت آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

بسی کرد نام خداوند یاد  
پس از نام یزدان و سکر و سپاه  
نخارنده پر خرد پیش خواند  
که بنگار منشور پاسخ سخت  
بکو کای تو نامش بخت من  
دلیری سپهر آتش لبش توئی  
پنروان کج نشسته دارم نیاز  
نیزوان پریشان که کردی رها  
از آتشفشان قزاق و آذر و شنان  
زمردی هنرمند که آراستی  
بجا و بادی بداندیش سوز  
نخت چون مهر جاد و بادی  
لسان افشای کین آتش فشان  
بکشند خدای دران بوم و بر  
همه سودان بوم و بر مرز است  
هم از کج خود و لشکرت رافره  
چو لشکر ازین مرز انجم بری  
راندروان از دم از دما  
مباد که از مرز ایران بریو  
بختی سوی ایران شد روان  
بلکزی کردی بچرخ سپاه  
که باید ره آن بداندیش مرد  
فرستاد و ارامی کیتی نوند  
تشنه خورشید ایران کند  
نماند کزین بند کرد درها

ز چشم بداندیش ناپاک زاده  
جهاندار و ارامی یزدانشان  
دو چاده بکشد و کوهر و فشان  
فرو زنده جاننش پیران سپاه  
کرایان مهر تو پناه و زشت  
بروشن شت مهر و جوشن است  
بمن گشت روشن چو تابنده مهر  
بتارک رویش آتشی آنکون  
که از خون گرداننده لو کند  
از خاک بداندیش دادی بباد  
بتارک نذر دانست لولی مهر  
تو نیز ای بر آئنده کاه کی  
ازان مرز لشکر بهر کیش  
کمر بر میان چاکران تواند  
ترا دادم ای زیوتاج زور  
بکار خود اندر شب و روز  
برفتن زند زخمه بر کاس کوب  
بدان بداندیش جادوی سپهر  
بست فرستاده پور شاه  
مهر خردان شاه با دست  
وزان کوه با سون کندر کا  
که بندند را شش شمشیر تیز  
سر نامزدیش به بند آورد  
سرش بر سر دشت ایران کند  
راندیش از کام نزار دما

پس آنکه بخارند هوشینا  
گرای پیچد پور بسیار دان  
بروشن دولت یار باشد خود  
رخت آفتابست بر زانو  
بزرگی درخت است و با شرفی  
رخت زیور کاخ و ایوان شاه  
همه شست خاور بهم برزدند  
در نهن تنی کشته خاور زمین  
نژندی مبادت ز گردان سپهر  
بلشکر ز و خواسته بر نشان  
یکجور فرمود خسرو که کج  
یکی خسروی جامه با تاج زر  
چو پربایه تشریف و نشو شاه  
فرستاد با کج و تشریف شاه  
که بخارای مرد دانش پرده  
بویره بدانای اختر شمار  
فرود شد کبروان دیلم زمین  
که باشد شکفت این بسی در جهان  
ندیدیم در سالیان دراز  
چو کبل سروسی آرد بکل  
بل بخت خسرو چو یاری کند  
چو نیرود و دها حشر شه بهور  
چو دیلم سپه شاه را بنده اند  
بهنرین خزون چسیت در فوکا  
بلان دیلمی جوه باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای  
خراسان بخصوص جنک تنک  
ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو را شس بر وجان شاه  
همه کام در کام اژدر زدند  
ره بهر ناکشته در دست کین  
ستاره زهرت مبراد مهر  
بناخواسته زربلشکر نشان  
فرستد بخاور بی دست پنج  
دگر بایه و کوهر آکین کمر  
فرستاد در داد و ستور شاه  
سوی خاوران در نور دیده راه

شدم آنکه از جنک ترکان تور  
بفرمانت ای پور فرخنده گاه  
درایت بجان را شس آرم  
سپهدار خاور ترا چاکر هست  
گزین پس بدیاری آتش تند  
سه پولاد سم جنک زرین تمام  
بشرف دارای کشتو کشای  
بد و کفت آن آصف شین  
دوران پس بدانای پانچ نکا

پاسخ نکاری حضرت صاحبقران بمیرزا  
موسی بنجباشی اهل کیلان و مبلغ  
بنجاه هزار تومان بصیغه انعام تحفیف  
دادن و مامور فرمودن میرزا یو  
مستوفی را بسر داری کیلان و دارا کنا

من و کز چو شیران درنده اند  
که نادیده آهنگ آموزگار  
که آمد سر تنک گردان بکین  
بیخنده جشید خورشید تاج

بخاور خدا گشت پانچ نکار  
هنرمند فرزانه و کاروان  
فرزنده جانت خرد پرورد  
لبردی که مست آفتابش تند  
دلیری می و میکسارش تولی  
که راند ز لشکر یفمانت بور  
برای دلاری کشتو کشی  
فرزدان بجان را شست خاتم  
گرا نایه دارش که کند آوست  
اگر کوه آهن بود بشکنند  
چو فرزند اندیش شه شیر کام  
گوزن کرد از بهر خاور و خدای  
که شافعی جان سیوه آر چنین  
چنین داد فرمان جهان شهر یار  
یکی نغز پاسخ بدیلم کرد و هژ  
که باشد زمین چاکر شهر یار  
بزار از جان آفرین آفرین  
که از دیلمی روسی آمد توان  
که تهور در ترا غوجه بازو  
من و کز در دآهوا شیر دل  
جهان پشته بر پیل تازی کند  
در دسور پهلوی ضمیمه بهور  
چو غور گشت روشن یکمیا نکایو  
دلیران دیلم یکمیل تبر  
بدان مرزیکه تاج و خراج



بنش نشانی هم بفرمان شاه  
 بداد ارایین کند بیج بیج  
 به پر خاش چون گردش آسمان  
 پس انگاه دارای فرخنده کام  
 بکنج شده آراسته نامه اش  
 بدیوان دبیریت فرخنده آ  
 سرخاه به چون نامه آرا کند  
 سپاهی به روش ز ترکان کران  
 ز ماندن دل تابیدیم زمین  
 به یلم روان شد بفرمان شاه  
 همش شیر مردان جنگل ز رسته  
 بفرمان دارای پسر و زکر  
 به پیوه دیو و سرباز که شاه  
 پس آنکه بیخ نمار دپیر  
 چنین گفت دارای فرخ خوش  
 که ای آتش خرم بدسکال  
 کرا پای به مردم با خرمیت  
 نشانم بجل کرکبی خوشک  
 بد انسان که پروردت آموز کا  
 به آنچه آن جادوی کینه جوی  
 چنان از تو بر خود جهان شکنی  
 شب تیره از پیم زان که سخت  
 دژم بر تو فرخنده احم مباد  
 اسیدت برادرین آستان  
 ز بنگاه ترتر بفرمان شاه

که کرکیتن از روسی کینه خوا  
 که رنج سر سر شمارم به بیج  
 پیاری کم نسوی دیلم روان  
 بکارنده خواند یوسف بنام  
 پی پاس کنج اثر دما خالمش  
 بیدان دلیریت زرم از ناک  
 زرا کند ازان کنج دارا کند  
 هم آتش فشانان مانده  
 همه شکر شاه باداد و دین  
 با نیک ناور و روسی سپا  
 فرستاد پور جهاندار کی

بدیلم بماند ناهم ز کین  
 سپاهی ز ترکان بهرام خوی  
 به بنید بر کین روسی کمر  
 چو سوزنده آتش بر پیشه  
 چو بر نمارش خامه کا و کشند  
 به فرمیش خامه کنج آورست  
 کند نیزه چون آسکارا بکبک  
 چنین داد فرمان جهان شهید  
 بشکر که خمر و چیره دست  
 ز ترکان رخسان دژ و مزل  
 چو بر مزل دیلم درآمد ز راه

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران  
 با معیل میک و امغانی که لشکر را از رود  
 بصحرای ارمین کش و همگشت ارمین را  
 با خرمین بسوز و بسپاه پادشاهی  
 ملحق شو که شاه آهنگ زرمی دارد

نهادی در آن تخت بنگاه  
 که خود را شرد در دل شک دید  
 باندوه سختی برون بودت  
 بچو آستان شربت همه مباد  
 درین آستان با دوی از آستان  
 بران سوی صوای ارمین پای

دوی ملقه برگردن را زد  
 سه انجام نیروی جنگش نهاد  
 چو کرد آخر خسته وت یادی  
 ز زشتی بهوشاد کردون پر  
 ز دیوان تپید شد چو این دیو لاخ  
 بهر کشتش از کینه آتش فرود

شتی از دیوان دیلم زمین  
 ز ماندن روی نیز لبش کجی  
 نماند یکتن در آن بوم و بر  
 چو آب روان پاک اندیشه  
 ازان زد و کوه هر تراوش کند  
 بشکر عیش نیزه رنج او است  
 نیار دبرش کوه خارا درنگ  
 که باشند سپه دار در پاکسار  
 چو آتش به پرده بادی نشست  
 سپاهی بر آراست آتش نشان  
 روار و در آمد بروسی سپاه  
 ز روسی پر دانت آن بوم و  
 بر آرد بخورشید پر کلاه  
 ز خمر و سوی دامغانی دلیر  
 که بکار با آفرین بخشش  
 غم جان در بیخ تن بدسکال  
 مراد دست بیخ آمد از آخرت  
 ازان یافتم خرمین پد مشک  
 بر آراستی رای پروردگار  
 شدی هم ترازوی کوه بنا  
 بکجک دیوان در نگش نهاد  
 ازان آخرت داد کند آوی  
 فرزند بهرت بتاریک فر  
 کون سور را باید از دست کج  
 بهر کشته آن بالمش بسوز

که سوری تواند بر تو شست دران بوم و بر بوم را خانه ساز بجو شید پر کلاش رسید بهر کوشش خرم تو شست جوت در آمد باشکم که شمس بار	بر آواز ان کشور کشتند وزان پس باشکم که شست کرای بفرمان خسرو سپه راند زد دستان آباد کردش خواب نه کس اکی یافت کو کر دیو	سازان اندران بوم و بر خوشه سرامه پستانش ویرانه ساز چو شست پانچ ز شمش رسید به خوشه صد خونش شست فروخت در اینجا سپه راند آن نامه ار	یکی دو تار می بچرخ بلند کشته سوی ری دارد آهنگ رای بگردون زار من بر آورد دود گلستان سیراب کشتش سیراب کی آمد بدر کاه کیم سجد دیو
خطاب با سمان که در جنگ خاستگی بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحقیر کشتی اکنون وقت سور شان را دکالنت بدست و خود معموله ار	بلی رو و چند انگه باشد سکرت برایش خرام ای سپه بلند بسیو نخستین زیانت مباد مراد پیروزه پراهنست خدا که نشسته شهاب تو باد ز کوش کرد دیده کرد کرای	بلی رو و چند انگه باشد سکرت برایش خرام ای سپه بلند بسیو نخستین زیانت مباد مراد پیروزه پراهنست خدا که نشسته شهاب تو باد ز کوش کرد دیده کرد کرای	نیغز اید از ان بریای زرت بپروزه کون شرب و شکین زیان زان خوبانستانت شب کون مباد اختر روشنت مرخه کش آفتاب تو باد رخ مفت خاتون بر هفت سا
بش آبشاران سیکون خوشنت بنام جهاندار حجم خطبه خوان در آسایش از سایه چتر شاه بنامش نگارنده ناسه باد بخدمت مبادت و نکستی شدی پایمزد و شدی دستیار بر آوردی از دودمان دودستان پیر و زه مینا و چاده جام که پرداخت کیتی ز ناپاک دیو همه کوه و دامن کجی برزد پیراه از خوار و از عار و آس زمین را بر آرا چو پشت پلنگ داری که آرزوی از کرد شاه انجاری کن ای بچرخ انکوه و دود	بلیکونست پیرایه زمین پایگاه ز ترکان شد آباد بهرام تو در ایوانش ناهیت ایضا مست کاه مینا و کساغوش ره چاکری نیکو آراستی به باغوا خسرو زدی خوشش کنون کاه آسایش و رامش کنون ایه از فوخت از باد و چوب زهی بخت مزد دلاری ری بران جد پیرایه اختران بر افتاش هفت اختر و دبراه از ان آسمان آسمان خوشش بر آسم از کبکهای دی بر آمو ده کن از فوخت جهم	بش آبشاران سیکون خوشنت بنام جهاندار حجم خطبه خوان در آسایش از سایه چتر شاه بنامش نگارنده ناسه باد بخدمت مبادت و نکستی شدی پایمزد و شدی دستیار بر آوردی از دودمان دودستان پیر و زه مینا و چاده جام که پرداخت کیتی ز ناپاک دیو همه کوه و دامن کجی برزد پیراه از خوار و از عار و آس زمین را بر آرا چو پشت پلنگ داری که آرزوی از کرد شاه انجاری کن ای بچرخ انکوه و دود	که خواندش از مایه هندوی شاه بین پایه پوینده به کام تو چوم غول و مویانش مرخوله ساز همه شب برایش کجک اندش روان باندیش شد کاستی شکستی ساه بداندیش را که دارا بانگ آرمش است گراشد باید ز کین سوی مهر که آراست دارای ماری ری بر افزای از ان پایه اختران بران چارش آخر و چار ماه بلال از مهر و آفتاب از زمین هوا را چو تخت ز آوری که انیک رسد شهر با عجم

چو آراستی تخت و تاج کیان	کیان را بر سر شکی آریسان	زهر مرز کشور خدایان بخواد	یکی آنجن کمن بد رکاه شاه
همه آستان رو بشته راستین	همه باستان بنده راستین	تو ای آسمان چاکر خدوی	کمن گشتی و هم بفرش نوی
بیاندیش او را کنون از تو بخت	نکو خواه او را بلند از تو بخت	بد رکاه شه برتر از هر کسی	کرد چاکری روز بروی سبی
نه کامی نهادی بجز کام او	نکو کردی آغاز و انجام او	سپه بدرکاه کردون فریش	ز نیک و بد چاکران درش
بجز من که دارم دلی از تو بریش	ندیدم برشتی ز جو رتوشش	همانند آگاه بودی که من	ز داری کیتی سپه ایم سخن
بگفتند مانا که دار و دفلان تو	برخ فری از خاک آن آستان	که بر میان از پی چاکر است	سز انده لغت های در است
بگفتن شهنشاهش آموز کار	بگفتار آوازش و دکار	سپه اکنون بر من این بر داری	که جانت از ان شرکمن ازین
نوی شمرست از اخوان زان بچه	که با چاکر شایم این بود مهر	همان لشته است که تو ناله شاه	ز جورت شکایت نخواهم بشاه
چو دیدم ترا چاکر راستین	دران آستان بر زنده استین	تن منکانش داری به چاه	سز چاکرانش بر تری به ماه
هم از سینه کین تو برداشتم	هم از ایزیت رایت افروختم	اگر برفت کینه رفت رفت	اگر آشت سینه لغت لغت
ازین پس بر شاه بستمایت	بپاداش بنیگی از ایت	فروزم سرت را بکریا شاه	سز افرازت آرم از ان پایا
ز اندیشه کینه آزاد باشش	کمن چاکر خدوی شاد باش	ملک دارد آهنگ سوزی سپهر	ازو چشمم بد دارد و رای سپهر
بسوز ملک از دکان بسته رای	تو باش از پی چشمم بد نعل سای	شبهستان بر آرای از ماه و مهر	تو ای آسمان شان بر آرای مهر
هم از اختر زال دیرینه روز	سیندی بی چشم اختر بنو	بی پای کوبی بایوان شاه	جلال فرو بند بر سر و ماه
هم از مهر تابنده زرین رسن	بر آفرین سیکون آنجن	بناباید کو چنگ را از کن	بمهر کرسن بازی آغاز کن
دش زهره بر چنگ بهرام ده	به برجیس از ماه نو جام ده	لبش دمانی درین تازه بلخ	برافروز اختر هزاران چراغ
اگر قدر جوی بخت کرای	شب و روز چون من بخوشی	من و تو نبودیم پیش الکسی	چو ما چاکرش بود هر سولسی
نکو نثار بودیم و سپوده کرد	سه و سال چو ده ماهون نوز	درانده و روزی بصد تابش	بقرصی و بر دیم روزی شب
برامش ندیدیم آراش	و می نارسیدیم در آشتی	بسر ما که ما بهر کوه و در	بدلقی مرقع کشیدیم سر
شب روز ما بود زانده و در	بچشم اشک کرم و بلب آه سر	ولی اندران تیر و کتی و سوز	بروشن روانی چو برویم سوز
نه درنا سپاسی کشا دیدم دم	پیش کرم از شکر آن نبینم	خداوند ما زان بپاداش پنج	بد رکاه شد کردارای پنج
بجان چاکری را دران آستان	که شکایتیم چون راشان	ز خدمت چنین پایه دریافتم	سز پایه با تاج دوز بافتم
تو با کج خوامی دران راستی	بشایستگی خدمت آراستی	چنان بی فشره وی بخدمت	که چشم همه بندگان دوی است
بلی چاکری را دین روز کار	تو برخواه تا شانی آموز کار	هماندار دارایت از داری	چو این راستی دید و کند آوری
از انست بپاداش این پایه داد	دیده و ده کو هرت سایه داد	بستی کرداری ایچرخ رای	چو هستی از ان و شک دیر پای

که باشد خدک قضا در کمان  
چو تیش کشد آفرینش تیکار  
بدین داستان نامیان بسته  
تیکستی بجفا ر باز ارشان  
سخن باندی از کز و تیغ و شمشیر  
شب مرغ و ماهی نجواب اندند  
بمنه بسجی بروز اوری  
بلی چاکر شهر یار جهان سو  
ز دست و رافشان پاداش کج  
بیاسانی آن را بشن رایی ما  
که ما را ز دل آشکارا کنم  
برارای منی نوای عاق  
که اینک زار من جهاندارم  
بنازای زمین باسمان بلند  
چمن را کل افشاکن اذلال باز  
که اینک شوی از سم خوش شاه  
شوی در ره خنک خمر و جگر  
از ان چار پروین آن چای ماه  
که شامش از سخت طاوس باز  
بر آراست لب گفته دلفریب  
و پیران فرخنده خو اندیش  
که دارم سپاسل خداوند تو  
بنیوی او بشکریدم بجنبک  
کشیدم چو خورشید تابنده تیغ  
ز کرد سپاهم بگردان روس

پناهی جز آن و ندارم کمان  
نه پانیده جو پاک پروردگار  
سرانیدگان را زبان بسته  
زبان بسته از نغز کفشان  
نماندی هنرهای گردان نهان  
تن آسوده در خاک آب اندام  
کاین گفته دلفروز اوری  
نه بیند که اندیشه از پنج جان  
کهر رفته اند براد کج کج

کمان از کجین جو نکشاید کبس  
صبا گفتی آن گفته کش خوستی  
آیین کویت کان کجین  
چنان سفتی این کو بهر ساهوار  
بجا ویدشان زنده ماندی بی  
ترادیده میدار چون بخت شاه  
از اندیشه آتش فروزی بتن  
چو دارا بران آفرین خوانم  
توتیه ای کهر سنج کج روان

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت  
صاحبقران عراق و فارس و خراسان  
و خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن  
خراج یکساله و مقر فرمودن چراغان و  
نهضت لشکر ظفر از تخت طاوس بجانب ری

پیرای از خار خوش راه او  
سخنکوی دانای درگاه شاه  
که دارای کیتی شهنشاه ترک  
که هر سوزی فروزی و فری  
تن آرا دجان بخش پروردگر  
در دیدم تیر و شکر تم کز  
فلکدم از ان تارک مکرشان  
بپروزی آن رایی آراستم

بکوبای شه ایمنی هست و بس  
دران جادوینها بر آراستی  
بر آراستی نوع و دس سخن  
که پذیرفته از نیکوئی شهر یار  
که جادوید باوت روان شاد بهر  
ستاره برین گفته باشد کواه  
از ان همچنین بختی آری سخن  
همه بخش آسایش جان شود  
پاداش بر خاک پایش نشان  
بدور آرد دور داری ما  
گذارش دوران دارا کنم  
بجاک از خاک ای بت سیم ساق  
بر آراست رای عاق عجم  
بر آرای سپهر کجی برند  
سمن را بشو چه از اذلال باز  
بر خنک خورشید و تابنده ماه  
نمی کام بر کسند لاجورد  
در انبای دیشتم بدخواه او  
که بر دوش سخن را ز ماهی ماه  
بهان که خدا شاهر یار سترک  
نکارید منشور شاهنشاهی  
که پروریم داد و فریبک و فر  
هم از شیر بسلو هم از پیل برز  
نشان ازین کشتن انوش نشان  
زین دهن پرور کز خواستم

فروتر ز کام من آن خواسته بهر کوی و بازار و برزن برپا بازار و برزن با یوان و باغ بده روز باشد و چنگی نی پسکاله بخشد م آن باز و ساک بدین مژده آتشا پسر و نیا فروشد یکی کا و عمنبر در آب برین سینه میدان عیان گشت مهر همان کا که کردان پر خاشخ سیم برشته ابر زین ز پس آنکه جنیت کشان خوش شاه پیکار زنبور بکشت دوم خوش نقیان در آمد ز راه هزاران ز کشور خدایان نیو بها موند رده برده کا مزن لبی اژدها بر سر پنده دیو پیش اندرون لبس بیون آشکار چو زان باد آن مورالتش نهاد تو کوئی ز کردون یارید مرد همه زنده پلان با پلیای بروسی سخن در دریغ و فوس همی در نور دید و آرای کا زهر آسمان کون زمین بار کا شدی آشکارا بهر سر زمین در دپای چین صد هزار انش کاخ	بفرمانش لشکر بر آراسته بندید پیرایه و لفرپ فروزد هر دم نهرا بخراخ بجام جم آید داروی کی که بر من بخوانید مکتا خدای بهر سوز ایران روانش شوند بجاک آسمان نخت کا فون بها موند چو دارای خوشید نهاند بر بار کی زین ز زهر سو سواران زین مگر کشیدند سوس در بار کا تو کفتی فرو ریخت کردون کم ز دار و در آمد بخورشید و برخیل باشان کیمان خدای همه ز آئین کام خارا شکن بها موند لبی اژدها در غوی ابر کو همه زنبوره شعله بار سپید اژدها در سرخ زنبور سر از پای بر کند لا جور همه پلایا نشان پیل سای زبان پر زلف زین سالادوس بهر فزی و فرو فرنگت شدی بر مایه سیلگون کا یکی شهر دگش ز دپای چین دران کوی میدان برن فرخ	بهر شهر زین شادی آئین سپید بر امش رک چنگ مالان گنبد گرا نایه دارید را مشکران دران روزه کامرانی کنید چو منشور دارا ز دانا و پیر دگر روز کاین شاه زرین زره فروزان سروشی بر آور دوم نخت از دوشاه کشتو کشتای گفتند و بین و هم کا دوم بدر کا که خرا که شامشی شهنشاه از کو برین نخت کام دل زن نوازندگی ساز کرد دگر دستوران مامون نورد ز بالا و پولا دسم صد هزار بسی روز فیل از تکا پولیشان لبی کا و یان اختر کا و چهر زنبوره موران پیدست و پاک یکر دون کردون کشادند پر در آورده ترکان تکا و بر زین سر دسیان و حکمت سران خو یوان چوپیل بهاران ز کو درود شت چون زرد و یا تو ز دپا و دیناری پریان بنام ایزوان شهر باز یث نر ببازار کا لا فروشان لبی	لبس آئین ز آئینه چین سپید بشادی غزلخوان غزلان کنند سبک کفت آید رطل کران بامید دل زندگانی کنند بنام سرافند کنارش پذیر در آورده کمر کبوه و دره نهانگشت تاریک دیوی ذرم بر آمد خوشین کرنا چو شیران به پلان پولا دسم رده بر کشیدند با فرهای در آورده بر کو هر آئین ستام دم کا و دم نغره آغاز کرد شبه کون شد این گنبد لا جور بر آورده از زین کو هر کنار روان ازین میگون مویشان هم آئینک اباشیر کرد انشیر همی آئین بار زنبور های هم در هوا گشته پرخاشخ بر زنده پلان چو زنده شیر سر امر کر فاشربست کران بها موند سواران کرد و کرده زینچان نمکان دریا خروش زمین را هزاران بلند آسمان زده طعنه بر چین و بر با ختر ببازار کرمی فروشان لبی
--	---	--	--

چو پای مردان بازار آن  
چنین شهر نو پا که دید شکفت  
شده شد و افکار آبسنگ سی  
بختیال زینست سیمبر  
سراپرده خسر و آراسند  
دران بختان بشتی سرشت  
چو نایب را شکر و دلفروز  
یکسو کی شکیمن برچ قباب  
از آکرده موی که بر کره  
بر شیم نوازان مرغوله ساز  
که شتاب اول و شمنت چاک باد  
سرمایه شاهان ترا در کجاست  
آبسنگی شاه فیروز دست  
پیر آکنده بالش شش سپهر  
شتابنده از بایر و بچنگ  
تو کوئی ز شایب آخو شاره  
بقران دران چار بال شین  
همان چار آزا و سر و شاخ  
چهره پیره نهادند کامر  
گرویی ز کار آفایان نیو  
سر اسیر بجان شاه رانندگان  
الوشه بهامون کشیدند خفت  
فرو آمدند از کجا و در راه  
سپوزش بر شاه با فرو تنک  
ازان چار پرایک و بر خشت

شده کرم بازار بازار کان  
که به بام روی کرد و گرفت  
چنین در نوشتند مامون پی  
شده از مرز زنگان بختیال زر

بهر سبسی خواجه مایه در  
شکفت آیت کرد و پوینده مهر  
بقران دارای را شکر سی  
در اینجا با و جا کر از ان بیا

## طلب فرمودن حضرت صاحبقران راشکران را از زنگان بختیال او جان

بختیال آفکن کردن آفتاب  
بسیار تن خویش مشکین نه  
بهر سورايش بر شیم نواز  
بماندیش شش و در دل خاکر باد  
بختیال تو چون زلف من شاه بند  
ازان بختیال فرخ من سر و جنب  
فروشته زین سر غش زهر  
زین آفکن به پیران خدنگ  
خشت از بختیال شود آشکار

دو نیکس چو ترکان خجنگ از  
بلی باید از ترک خجنگ بدست  
بختیال را شکران چاک را ساز کرد  
سپاه انشالی از دور بیان  
از نیکو نه هر یک لوانی زود  
در آورده و در بران مایه  
نمایه ششیر می بنا و آن  
که پویه در خاور و با جسته  
بختیال دران شاه را چایو

## استقبال کردن شاهزادگان نواب

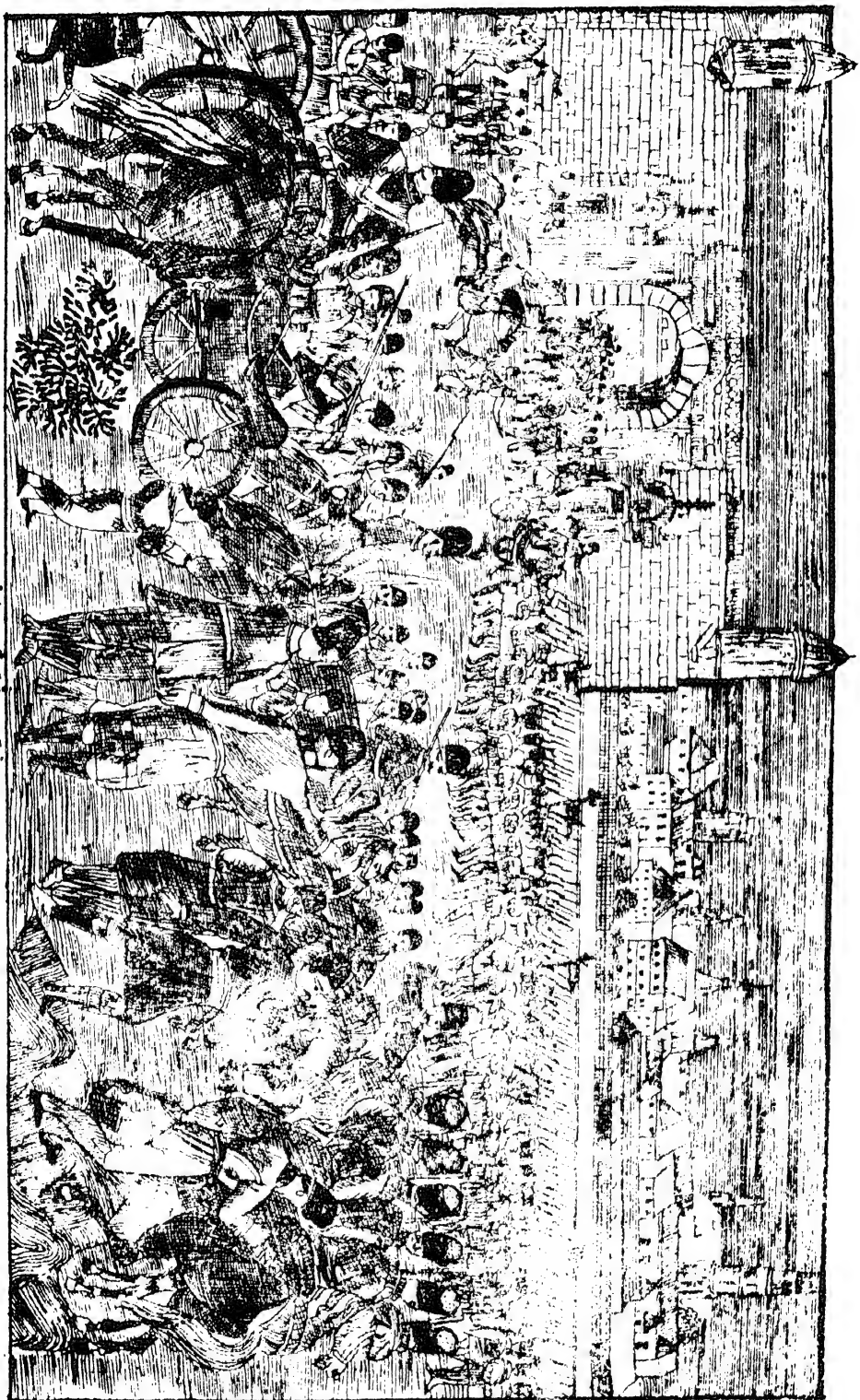
## عالمی قلین و علی شاه ام و در دنیا و حیدر قلین

ملکزادگان را پرستندگان  
درین بوس نه را باید تحت  
رده بر کشیدند بر راه شاه  
هم آورده چون چرخ چای خدنگ  
در رخ و درستی پر سپید خشت

بدن بال آن چار ماه می  
چو دیدند چهره شمشنه ز دور  
ملکزادگان با سران سپاه  
چو دیدارشان دیدار سی  
پس آنکه پرستندگان را بھر

آب سوده آفت خویش از کمر  
بختیال بکران شهر پویان بدر  
ابا پاک دل و ترکان ساری  
کرانان بر شاه کردن نواز  
می کنند زان سورنخواهند  
سراپرده خسر و بی چون بشت  
دورخ چون کی شمع مخمل فرو  
بختیال بختیال خجنگ آبدار  
در اندیشه شد خاصه باشد چو  
بختیال پویه نغمه آغاز کرد  
شود چون میان من و او انشا  
لوانی لوانی برای زود  
در آمد سر و شش پرستاره  
نه در دیده اندیشه گردان  
زلفش چو در زخشان شمر  
که چشمه باز چرخشان باد دور  
در جلیش خسرو سکارش کزین  
شاهان چار بالش بختیال کاخ  
ز او رنگ زین پزین شام  
همه پیشکاران کیهان خدیو  
باید آخو سرچ شاه بشتی  
چو کردند گردون و تابنده بو  
چو دیدند بهر جاندار شاه  
استادش آمد بختیال خدیو  
پژدهش کر از مهر و کین سپهر





دروغ قاتل و مجسمه و جواهر



چو زین پایه سمرشان بگردید بناش سراسر بران را زد کوی	سرتازیانه برافشانند و راند پرسقوری خسرو تاج بخش	نشد بر زین زین رخسار چنین گفتش پاسخ گفته باز
بکام دل خویش بر تن بسی چو امروزه زین جهان را شاه	حرکت موکب همایون از زنگان قفروین و پذیره شدن نواب محمد علی میسر	بکام دل خویش بر تن بسی چنین گفتش پاسخ گفته باز
محمد علیخان بجهل هم خمی در ایوان منوچه خوشید رای	چو تمشاد بالا چو خوشید روی همی که کوه پولاد کو بالاد	محمد علیخان بجهل هم خمی چنین گفتش پاسخ گفته باز
پرستار جان سپیکر فروز بدیبار آراست آن مرز بوم	هم آورد را پیکر هوش سوز بایوان نقش در مبار دهمی	پرستار جان سپیکر فروز چنین گفتش پاسخ گفته باز
نشانده کرد مثل کلاب ز بر سر کز آن بقی ماه روم	چو دکان دیافروشان روم بسی نفیر سیف و چینی پرند	نشانده کرد مثل کلاب چنین گفتش پاسخ گفته باز
پس آنگاه آن مادر و نوان یکی گفت کان چو خوشید فتن	فشانند برخاک کافور ناب بر آراست ایوان بر آمو بخت	پس آنگاه آن مادر و نوان چنین گفتش پاسخ گفته باز
بامید دل بر کس است گفت چو خوشید فتن کشت کشت	ز روی در کاخ پر رنگ بود همی که کشت فتن سوی شاه	بامید دل بر کس است گفت چنین گفتش پاسخ گفته باز
بپیش اندرون شاه بیدار بخت چو دید آن یو یال شامش	چو هر فروزنده بر زین خست خرم آورد از آذر و سوس	بپیش اندرون شاه بیدار بخت چنین گفتش پاسخ گفته باز
چو شمشیر دید آن یو خوشید کجهانرا هم آورد و سالار بار	کیانی بر و پهلوی بال او چو غمتی چنین سوده بر ناکه	چو شمشیر دید آن یو خوشید چنین گفتش پاسخ گفته باز
بفرمان شمشیر بر زین بود فاده بهره رده بر روه	دولیب پر ز نام خداوند بود در آن مرز بر بنا و پیری کد بود	بفرمان شمشیر بر زین بود چنین گفتش پاسخ گفته باز
بروزی و آراست امشدر همی بود بار و در اشکران	شده دشت چو بخت نگاه سده و گرد ز نامون شمشیر بشهر	بروزی و آراست امشدر چنین گفتش پاسخ گفته باز
همیون حسن شاه را پور را بفرمان آن یو بخت جرم	پذیر شدن بسا علی خسته صفا کهن آسمان زین فریدون بود	همیون حسن شاه را پور را چنین گفتش پاسخ گفته باز
ولی اوزد از ای کیتی بری دکره ز دوران کرد و سپهر	نشدش بکاخ جامه دار کی یکی سر و در پربانی قبا	ولی اوزد از ای کیتی بری چنین گفتش پاسخ گفته باز

چو سر و آفتابش بر افشان تیز  
بدویش کو هر فشان کج کج  
جزان آفرینش ندیدیم کس  
بدیکه وزیر کما فیہ اشش  
ز آن زم رایش که سرم خور است  
بآهشکل کار باسخت  
نه از اولی بخود کاشاه  
ز بهر نشست بهامشهر یار  
کو ای کجی با ده چون خون ریز  
پس آنکه ملکه داده باخجوان  
ندیده شدندش باین کس  
ابر زنده بیلان بسی تحت زر  
ز سبکان کن اردشیر دلیر  
چو آتش در آبن بسی هر دو کس  
بهر رخ از راه بخشش بزار  
بگفت آنکون دشمن خونریز را  
بپاسخ ز درخشان کشف دهم  
ملکه داده با وزیر کان کزین  
رو برده دستها بکش  
پرسش سر از خاکشان بر رفت  
وزان پس روان پذیره کرا

چو مهر آسمانش درازنده سطر  
تو گویی که در کج باشد برنج  
که باشد بدین پایانش شش  
که بر تر بود از آسمان پایش  
بجای اندرون دستنویس  
پروختگی کار برداشت  
چنین پایداری پرستاش  
بفرمان شهزاده که سکار  
چو منتظر طوطی چو چشم خرس  
بزرگان نام آوران دوران  
بزرگان و ترکان چو در باری  
کرامتیه هر تحت زر از کهر  
ز بجز زین بسی شتره شیر  
چو از شکر یان پرکنده  
بی برخی باره شمشیر یار  
فشان نشان دشمنه شیر  
بسی روی تن افرومای دهم  
کزیند بر زین زین زمین  
براه هماندا خورشید نقش  
که کوشه شان راه آخر گرفت  
زینها می زین کزیند بجا  
پذیره از بگونه کاه بساز  
بترجا جداران در کرده بری

قبای قبادی به پیکر درش  
ز دواش هم پیش بدست و پا  
چنین نامداری ز جوانان  
چو مارون سوی بلندش مقام  
ز دیلم ز اذان منسرخ نژاد  
بهر کار و منبر میان سبب چست  
بفرمان دارای ایران زمین  
بر آراسته افسر و کاه کس  
بنان را هم آراسته از لعل و در  
بهمه تاجداران و کرد و نکلای  
و شاقان سیاه بن فوج فوج  
بگردون چو ابرخو و شازده  
ز هر سو گشان سوی داموشان  
بفری و دیوان اکند مال  
در آنگن بر خاک درخشم تر که  
بهر کام ز نبور باد غنیمت یو  
به پیش و پس اندر ز ترکان راه  
زمین آسمان شد از پایگاه  
چو خسرو و ایرانشان که کرد باز  
هم آن آفرینش پس از آفرین  
سوی شهر یو یان چو خرم بهار  
نیاراست این کعبه دیر باز  
بکاه کیانی برآورد بپای

کلاه کیانی تبارک برش  
ابرناخن کرک ناخن برای  
بکاخ اندرون فرخ آیین سپهر  
که مارون بجای هست و موسی کلام  
پدر بر پدر را و فرخنده زاد  
بکیتی همه کار ز و درست  
ملکه داده را چاکر استین  
بمان که هر بن جام و مینای  
باز و رفت خشان چو تاجنده  
همه مرزبانان کشور خدای  
چو دریای سیاه یون بکج  
بها سون چو دریای حبش زون  
شایش کنان شیر کرد و نشان  
همی جت بمشی حال از حال  
نکه دره شهر یار سترک  
به پیش جهان سوز دارای نیو  
همی شدر وار و زبای ماه  
دران ماه شهزاده خورشید نشا  
لب برتن آراسته با خاک راز  
بفرمان دارا بر آراسته زین  
انوشه روان برتن از شهریار

تمت بحسب

## ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صباي کاشانی سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور میر و صاحبان فتحعلی شاه قاجار حکومت  
 قلم کاشانی احتساب الممالک و ملک الشعرا را نموده این کتاب ششهاستادوی بر قدرت طبعش دلیلی است و ضمیمه معقولی  
 نموده شعر بسیاری فرموده در فون نظم قنونی قصیده لری طریخی خاص داشته و غالباً بهت بریعا معانی و الفاظ و مرآت  
 صنایع و بدایع میکاشته است سخن سرایان بحسن ابرشت بسته و در محصل قدرت برایشان مصد  
 نشسته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب  
 کلاش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیرل و مصنوع و رنگین  
 کمال قدرت را داشته و از لؤلؤ سخن را درین روزگار او کاشته و تجدید  
 شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان  
 عهد و حال را در پدانه پرورده و در ۱۲۳۸ هجری  
 وفات یافته و بحیثیت شایسته

م م

## انتسابه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرا بر مصنف نام این کتاب  
 بموقع قانون ۱۲۶۵ در دفتر کونینت سرکار بنده و سنا ثبت گردید کسی بان جازت طبع نماید بجهت  
 اطلاع عرض شد

